

مشخصات کتاب

نام کتاب: بانوی بلخ

منتخباتی از اشعار استاد عبدالرحمان پژواک

گردآورنده: دوکتور فرهاد پژواک

پیشگفتار: عتیق‌الله پژواک

ناشر: بنیاد پژواک / پژواک بنسٲ

(Pazhwak Foundation Inc.)

www.pazhwakfoundation.com

سال چاپ: (۱۴۰۴ ه. ش؛ ۲۰۲۵ میلادی)

اظهار امتنان (چاپ اول: ۱۳۷۹ هـ. ش؛ ۲۰۰۱ میلادی)

از جمیع دوستان گرامی و اعضای فامیل که نام‌های ایشان در متن برخ اول این مجموعه آمده است، نسبت به لطف و کمک‌های سازنده‌شان، اظهار امتنان و شکران می‌کنم.

با دعا و احترام

عتیق الله پژواک

اظهار امتنان (چاپ دوم: ۱۴۰۴ هـ. ش؛ ۲۰۲۵ میلادی)

با دعا به روح بزرگان، خصوصاً کاکای بزرگوار و دانشمند مرحوم عتیق‌الله پژواک، از همکاری صمیمانه کانون فرهنگی آسمایی و همچنان محترم برمک پژواک و دیگر دوستان در تنظیم و تجدید چاپ این کتاب مدیون و شاکرم.

با احترام و دعای خیر

فرهاد پژواک

بنیاد پژواک/پژواک بنسٔ



مرحوم عتیق الله پژواک با فرهاد پژواک، کابل ۱۳۸۱ هـ ش؛ در پائین،
هموطنان در حال دعا در کنار مقبره استاد پژواک، باغ پژواک در باغبانی،
سرخورد ۱۴۰۲ هـ ش



فهرست مطالب

پیشگفتار واصف باختری ۱۵

پیشگفتار عتیق الله پژواک ۲۱

بخش دوم منتخباتی از اشعار استاد پژواک

مناجات ۱۶۳

سه دوست بر بستر مرگ ۱۶۶

پاسخ به پیام یک دوست ۱۷۵

مردان پارو پامیزاد ۱۷۶

صبحی سرخرو ۱۸۱

قشون سرخ ۱۸۹

خدمت مردم ۱۹۴

اگو ۱۹۵

د حمام لنگ ۲۱۴

هنگامه سیلاب ۲۱۵

وای بر آدم اگر پیرو شیطان باشد ۲۲۵

ای خاک وطن! ۲۲۶

رؤیای زندگی و حقیقت مرگ ۲۲۸

اختر ۲۳۵

بانوی بلخ ۲۳۷

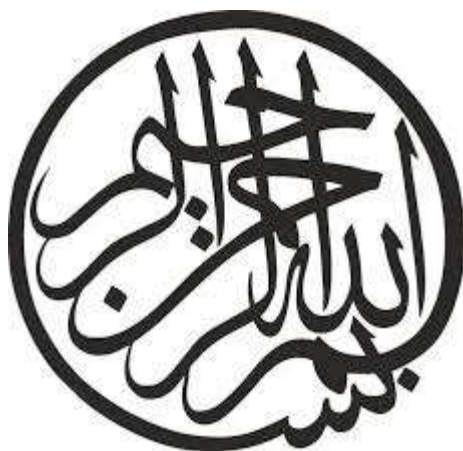
۲۴۶.....	برو ساقی که دگر می ننوشم
۲۶۶.....	پایان رؤیا
۲۶۹.....	مرگ دوست
۲۷۲.....	خوره گناه
۲۷۴.....	پژواک خموشی
۲۷۶.....	شاهد محجوب
۲۸۲.....	دشمن اگر قویست نگهبان قوی تر است
۲۸۳.....	یاد ایامی که ما هم آسمانی داشتیم
۲۸۵.....	پیر مغان
۲۸۷.....	در هجو غلامان روس
۲۹۴.....	دلجویی نمانده
۲۹۶.....	آرزو، اندیشه و شاعر
۳۰۲.....	یاد صحرا
۳۰۷.....	طوطی کور
۳۰۸.....	در دلم بود که
۳۱۴.....	چاوی؟
۳۱۶.....	یادی از دهکده باغبانی و تربت پدر
۳۲۹.....	خاطرات من
۳۳۱.....	دست دعا
۳۳۳.....	رمز چشم
۳۳۵.....	مضمون هیچ

۳۳۷		کار شاعر
۳۴۲		شعر گنگ
۳۴۶		پام کوه چه رقیبان دی رویار نشی
۳۴۸		پژواک یک پیام موزون
۳۵۰		می و مه و مهر و
۳۵۶		کوی دوست
۳۵۷		در پای مجسمه آزادی
۳۶۰		تنهایی
۳۷۰		قفس پروردگان
۳۷۲		نای خموش
۳۷۴		خودنگری
۳۷۶		مرغ وحشی دل
۳۷۸		کشتی دشمن ...
۳۸۰		شب زندگی
۳۸۸		هزار آوای خموش
۳۹۵		ستاره عشق و امید
۳۹۸		سخن را زنده نتوان کرد چون مُرد
۴۰۵		ماوای من
۴۱۳		قطره ام از ژرف دریا برکنار افتاده ام
۴۱۵		پیام
۴۱۷		نوی مضمون

تیر عصا	۴۱۹
سوار بر خر دجال تاخت بر مردم	۴۲۱
آیین‌های شکسته	۴۲۴
سپین غر	۴۳۰
آستینی که کند اشک ضعیفان را خشک	۴۳۶
نیستم دستار هر سر	۴۳۸
چراغ خاموش	۴۴۰
شکر گدا	۴۴۲
آیین‌ها	۴۴۴
پاسخ به پیام یک دوست	۴۴۶
پاسخ یک نامه منظوم	۴۴۸
عذر گنگ	۴۵۰
به یاد دوستی مسافر	۴۵۲
آزادی و غلامی	۴۵۴
سال شصت	۴۵۵
این قیامت که به پا بر سر مردم کردند	۴۵۷
که آواز حق از محراب و از منبر نمی‌خیزد	۴۵۹
مخمس بر غزل حضرت بیدل	۴۶۱
کلبه دوست	۴۶۶
خنک‌ه وای لوی اختر دی!	۴۶۸
تحقیر	۴۷۰

۴۷۱	 حال مردم
۴۷۲	 عبث در کوی آزادی به هر در حلقه کوبیدم
۴۷۵	 مردم ز بس که دیده ز دست ستم فشار
۴۷۶	 پیام آخرین
۴۷۹	 اگرچه آرزوها بی‌شمارند
۴۸۰	 جوانی
۴۸۱	 در هجو زمان و یاوه‌گویان آن
۴۸۷	 به یاد برادر و رثای پدر
۴۹۵	 مهاجر یا انصار
۵۰۰	 دیباچه ناهیدنامه
۵۰۳	 چند رباعی
۵۰۶	 دیوانگان
۵۱۶	 درخت امید
۵۱۸	 دریا‌های سرخ و جنگل‌های سیاه
۵۲۶	 نماز نو روز
۵۴۷	 بوی یار
۵۴۹	 ندای مرده
۵۵۰	 امروز و فردا
۵۵۲	 برگ‌ریزان
۵۵۳	 دا چه چُپ یم دلته غر او کمر نشسته

- هوای خاک ۵۵۴
- ای وای که سخت ناگهان رفت ۵۵۶
- شرق و غرب ۵۵۹
- سیل آرزو ۵۶۵
- سرود نرگس ۵۶۸
- عشق ۵۶۹
- الهام و القاء در عالم خواب ۵۷۳
- یکی دیگر از اشعار فی البداهه ۵۷۴



پیشگفتار

به قلم شاعر توانا استاد واصف باختری

“سخنور را بود داور سخنور” پژواک

سخنور سرخرو در رود سرخ شعر و شهود

اشارت رفت از سوی پیشکسوت فرزانه پی که در بخش‌های آینده این نبشته نام گرامیش خواهد آمد که سطری چند بنویسیم بر دفتر شعرهای مرد بزرگ روزگار ما سخنور و نویسنده نامور، زنده یاد استاد عبدالرحمان پژواک. دستور را به جان پذیرفتم با همه دشواری‌هایی که برای من دارد. بشماریم: روزگار چهره عبوس ساخته است، رنج غربت که چونان کژدمی بر جگر نستوه مردی چونان

حجت جزیره خراسان نیش فروبرده بوده است، بر سر ناشکیبایی چون من چه خواهد آورد؟

یادم آمدند بزرگانی که با استاد پژواک حشر و نشر داشته اند و بزرگترانی که او به شاگردی آنان بالیده است. به خود گفتم کاش این دفتر بیست و اند سال پیش از این انتشار می یافت تا سخنوری مانند استاد خلیلی بر آن دیباچه می انگاشت یا پژوهنده ادب شناسی چون نزیهی یا فلسفی مشرب دانشوری چون استاد بهاءالدین مجروح و ... آخر ایشان استاد پژواک را بیشتر و ژرفتر می شناختند و شعرش را و پایه و مایه علمی و فرهنگی اش را. دریغا که آن انسان های باشکوه دیگر در میان ما نیستند و بازی روزگار را بنگر که ابجد خوانی چون مرا جسارت چه گستاخی ها داده است.

در سال ۱۳۲۱ خورشیدی، همان سالی که من چشم به دنیا گشوده ام، در کابل سه استاد بزرگ و مسلم می زیستند با انبوهی از شاگردان و باورمندان و پیروان و این مقوله ها: ملک الشعرا قاری عبدالله خان، استاد صوفی عبدالحق بیتاب که خود ده سالی بعد ملقب به ملک الشعرا شد و استاد هاشم شایق افندی. اینان صنادید قبیله قلم بودند و جز ایشان کم نبودند دانشمندان ناموری که در عرصه های گونه گون علوم قدیمی و ادبیات پارسی دری و تازی و علوم بلاغت دستی داشتند و مایه پی و پایه پی و بیشترین هوا خواه آتشین مکتب هندی بودند.

در آن سال در حدود پنجاه سال از خاموشی دبیرالملک واصل کابلی می گذشت، همان که خطر کرد و خواست خلاف جریان شنا کند و از هنجار استادان دبستان هندی سر باز زند، این یعنی گریز از مرکز، یعنی کوشش برای برون رفت از حصاری که مقلدان برای شعر ساخته بودند، درست حصار نای مسعود سعد سلمان. از ۱۳۱۰ خورشیدی به بعد در کابل تنها استاد خلیلی نمونه هایی را ارایه

کرده بود در شیوه خراسانی و در هرات شادروان فکری سلجوقی در همین آزمون‌گاه کارهایی انجام داده.

درست در همین مقطع زمانی، نام شاعر دیگری بر سر زبان‌ها افتاد که جوان سال بود اما با استادان مکتب خراسانی سر هم‌وردی داشت. این جوان به نام و تخلص عبدالرحمان ارمانجن شناخته شده بود و در مکتب حبیبیه درس خوانده و آموزگار ادبیاتش استاد بیتاب بوده و هم درس و هم صنف او محمد رسول وسا، داستان نویسی که با دریغ در عرصه ادبیات و طبابت درخششی کرده و تندباد مرگ پیش رس، خاموشش ساخته است.

به زودی شیفته‌گان ادبیات عبدالرحمان ارمانجن را به تخلص جدید و نوآیینش پژواک می‌شناسند و شعرهایی از او همانند مردان پاروپامیزاد و سوگنامه هوانوردان شهید و پاسخی که به یک غزل سعید نفیسی داده است بر زبان‌ها می‌افتد. اینک یک سراینده دیگر سروده‌های خراسانی از گرد راه تاریخ فرارسیده است، یک یل دیگر.

و اما مکتب خراسانی غالباً با زبان آوری سر و کار دارد و آن تصویر سازی‌های خاص و شهود و اشراق شاعرانه که در مکتب عراقی و هند به آنها بر می‌خوریم در شعر خراسانی کمتر بود و نمودی دارند و پژواک جوان با آگاهی شگرفی که دارد به این نکته ملتفت می‌شود و گاه‌گاه می‌تواند نمکی هم از اسلوب هندی بر چامه‌های خویش بیفشاند و این آمیزه سازی، شعر او را از جاذبه و تأثیر خاصی انباشته است.

می‌دانیم که از دیدگاه یک ادیب عنعنه‌گرای آن سال‌ها که تنها مکتب هندی را می‌شناسد و صد البته دور از ساحت این بزرگان از آن خاقانی وار به “شیوه” و “صایب” آسا به طرز “تعبیر” می‌کند استاد پژواک تبرئه شدنی نیست، همان‌گونه که استاد خلیلی و باقی قایل زاده و ضیاء قاری زاده و چندی تن دیگر

که در همان سال ها دامان شعرشان را آب این “بدعت” البته از دید متحجران، غیر حسنه آلوده ساخته بوده است! بگذریم از این که بیست و چند سال از انتشار “افسانه” نیما سپری شده بود و بسا راه ها کوبیده.

به قول بیهقی بزرگا مردا که این پژواک بود. من شاگرد دبستان بودم که با نام استاد پژواک آشنا شدم. اگر نه در همان سال ها دست کم چند سال بعد از آن همواره با خود گفته ام که سخت شگفتی انگیز است که مردی چون استاد پژواک که سال ها تشریف نمایندگی افغانستان را در سازمان ملل متحد در برداشته و به سفارت رسیده هیچ گاه مدیحه نسروده است.

هنگامی که او را از نزدیک دیدم، دریافتم که این قلندر را تصادف هایی، سال ها زنده نگاه داشته است. او جداً پاسدار خود بوده و گردن ننهاد که هر کسی گوهر شخصیتش را در هر کوره پی بگدازد و به ضراب خانه منافع خود تحویلش دهد و هر نام و طغرای را که بخواهد بر پشت روی این سکه نقش کند. او از نادره مردان روزگار بود و کارنامه سیاسی اش هم حتماً باید نوشته شود، اما به دست کسی که از امروز نترسد و از آینده نترسد و سیماب گرما سنج استنباط هایش جوهر وجدان باشد نه خواست کسی یا کسانی و نه به شیوه های مزورانه پی که با به کار بستن آنها این روزگار عفن کلیدی پیروزی را در کف هر بی کفایتی می گذارد و چه بی ذوق ها که از این راه به فرزینی رسیده اند. همان فرزین هایی که پژواک چه رندانه تحقیر شان می کرد و این شیر پاک خورده ها اصلاً نمی دانستند که تحقیر می شوند، آن هم به چه نحوی.

واپسین بار که دیدمش درست یادم نیست حوت ۱۳۵۸ و در مدخل مسجد باغبان باشی. مراسم فاتحه خوانی برپا شده بود به مناسبت وفات یکی از نزدیکانش و او سخت اندوهگین می نمود.

پرسیدم: استاد چگونه اید؟

گفت: "گران شد زندگی اما نمی‌افتد ز دوش من" اما راستش دو کلمه آخر مصرع بیدل را من در ذهن خود خواندم زیرا عبور چند خودرو کوه پیکر حامل سربازان شوروی نگذاشته بود دو کلمه آخر را از زبان آن مرحوم بشنوم و نگاه آکنده از خشم و نفرت او به سوی آن خود رو ها خود آغاز شعری دیگر بود. شعری که پژواک به هوای سرایش آن آواره آفاق عالم شد. آخرین بخش و دردناک‌ترین بخش این شعر، مرگ او بود در غربت. ناخشنود از آنچه شده بود و نباید می‌شد. این نخستین بار است که دفتری از شعر های استاد پژواک بدین گستردگی به همت برادر دانشمندش جناب عتیق‌الله پژواک انتشار می‌یابد و بی‌گمان غنیمتی است. جناب عتیق‌الله پژواک هنگامی که من سرگرم یاد گرفتن الفبا بوده‌ام، روزنامه نگار، نویسنده، مترجم شعر و مؤلف کتاب درسی و تاریخ‌نویس بوده‌اند و حق آن بود که خود ایشان دیباچه‌پی بر این کتاب می‌نوشتند ولی لطف دیرین شان در حق این بی‌مقدار ترین بنده‌گان خدا انگیزه آن شده است که از من بخواهند چیزی به عنوان مقدمه بر این کتاب بنویسم که نوشتم. هر چند همان‌گونه که یادآور شدم به چندین معنی اهلش نیستم.

در این دفتر خواهیم دید که گاه‌گاه سیلاب شعر استاد پژواک دیوار های "وتد" و "سبب" و فاصله عروضیان را از پایه ویران می‌کند و این بیشتر از آن روست که او بنا بر تصریح خودش به ویرایش شعر توسط خود شاعر یا دیگران باوری چندان نداشت و بسا مصاریع و ابیات را همان‌گونه که در لحظه سرایش ثبت کرده بود به حال خودشان می‌گذاشت و تغییری در آنها نمی‌آورد.

این کتاب، کارنامه شعری مردیست از سرخرو، از ننگرهار، از افغانستان، از جغرافیای پهناور زبان‌های فارسی دری و پشتو و از همه اقطار جهان، زیرا سالی چند بر کرسی ریاست سازمان ملل متحد هم تکیه زده بود. نشستن یک درویش شرقی بر مسند ریاست یک نهاد جهانی که اهرمش همواره به دست غرب بوده است از طرفه های ایام است. او سرخرو را بسیار دوست داشت و غزنه را که

زادگاهش بود و کابل را که پرورشگاه استعداد و شهر خاطره ها و شور های جوانیش بود و هر سنگ و سنگریزه و دریا و ستیغ و وادی و صحراهای افغانستان را و همه مردم افغانستان را بدون برتری نهادن کسی بر کسی و انسان را دوست داشت با عظمت بالقوه و بالفعلش.

سپاس بگزاریم او را به خاطر شعرهای ارجناکش و سپاس بگزاریم جناب عتیق الله پژواک را به خاطر اینکه بخشی از میراث ادبی استاد عبدالرحمان پژواک را در دسترس ما گذاشتند. امیدواریم سروده ها و نوشته های دیگر استاد هم یک بار دیگر در مقیاس گسترده تری انتشار یابند.

واصف باختری

اول ثور ۱۳۷۹ پشاور

پیشگفتار

عتیق الله پژواک

احوال، اشعار و افکار

عبدالرحمان پژواک

عبدالرحمان پژواک در سال ۱۹۱۹ عیسوی در دامان بالاحصار شهر باستانی غزنه پایتخت و مهد تمدن و ثقافت مشعشع سلاطین غزنی و زادگاه امامان و پیشوایان و سر حلقه‌گان تصوف و عرفان و مملو از مزارات بزرگان دینی و متصوفین و سالکین راه خدا (ج)، در منزل قاضی عبدالله که قاضی شهر غزنین بود به دنیا آمد.^۱

عبدالرحمان پژواک چون به سن تمیز رسید و به سرودن شعر و نگارش نثر پرداخت. "مِراو" تخلص می‌کرد و بعداً تخلص "وفا" را برگزید و از آن به بعد متخلص به "ارمانجن" شد و هنگام فراغت از مکتب عالی حبیبیه در سال ۱۳۱۴ "پژمان" تخلص می‌کرد.

تا آنکه در اثر اصرار برخی از دوستان و علاقه‌مندان با آنکه هزاران آرزو و آرمان ملی و میهنی در دل داشت، تخلص "پژواک" را برگزید که بعداً اسم فامیلی او و جمیع برادران و برادرزادگان وی شد.

^۱. قابل تذکر است که نزد برخی از نویسندگان محترم هنگام نگارش سوانح و زندگی‌نامه مرحوم پژواک در مورد سال تولد و زادگاهش اشتباهات اندکی رخ داده است چنانچه بعضی محل تولد او را دهکده باغبانی که قریه آبپی و اجدادی اوست، خوانده‌اند و نیز تاریخ تولد او را با اندکی تفاوت ضبط نموده‌اند. شاید بعضی لغزش‌ها هم در اثر تحویل سنه هجری به سنه عیسوی و یا برعکس رونما گردیده است.

خانواده پژواک در کنار "سرخود" در منطقه و ولسوالی سرخود ننگرهار می‌زیست و چون روستازادگان دیگر به شغل دهقانی، زمین داری، باغداری و مالدار می‌شغول بود. و از جمله زمینداران کوچک و یا به اصطلاح خورده مالک به حساب می‌رفت که از لحاظ قومی و عشیروی به قوم معروف خیل مربوط است.

عشیره یا قوم معروف خیل یکی از اقوام نسبتاً بزرگ افغان است که از قندهار گرفته تا بعضی جاهای دیگر و خاصتاً در نواحی متعدد ننگرهار بود و باش دارند و اکثراً ده نشین هستند.

در دهکده باغبانی طبق روایات سابق در حدود یکصد خانواده معروف خیل می‌زیست که اینک به تعداد این خانواده‌های مقیم و مهاجر و یا بی‌جا شده افزوده شده است.

خانواده پژواک در تقسیمات داخلی این شجره محلی و قومی به شاخچه آخندزاده خیل و چنانچه تا این دم معروف است، آخندزادگان، تعلق دارد. یکی از شاخچه‌های دیگر این شجره عبارت بود از شاخچه ملک خیل که امور مربوط به حکومت محلی و مردم به ایشان ارتباط می‌گرفت و اما امور اولسی و جرگه های محلی خورد و بزرگ دهکده و اطراف آن به شاخچه "آخندزاده خیل" منوط و مربوط می‌شد.

این رسم با اندکی تغییر در اوضاع و شرایط اجتماعی، تا امروز هم پا بر جاست. به علاوه حل و فصل مسایل قومی و محلی، وظیفه دیگری که متعلق به آخندزادگان بود، می‌توان از ترتیب و تنظیم تدریس طالب‌العلمان مقیم و مسافر و تدارک برخی از سهولت های دیگر برای این گروه از طلاب علم یاد آوری کرد. آبا و اجداد پژواک که اکثراً خود از علمای جید به شمار می‌رفتند حسب معمول در حجره و دیره خود به شغل تدریس نیز مشغول بودند.

پژواک در محیط چنان خانواده نشو و نما کرد و از دوران صباوت در یک محیط ساده و گرم خانوادگی و علمی و در حلقه طلاب علم تحت نظر پدر و برادر مهتر و دانشمند خویش که اولاً شغل معلمی داشت و به سر معلم مشهور بود و بعداً در سن جوانی در محکمه سرای خواجه، کوهدامن به درجه قضا نایل گردید، اعنی مرحوم قاضی حفیظ الله، به فراگرفتن مبادی علوم دینی، فقه شریف و حفظ قرآن پرداخت و به احادیث نبوی دسترسی پیدا کرد و بعداً در تکمیل آن کوشید.

یکی از سوانح نگاران به گمان اغلب انگلیس در مجله Diplomatist مورخ اکتوبر ۱۹۷۷ می‌نگارد که “پژواک از سن ۱۴ تا ۱۸ سالگی آثار اشعار و کتب نویسندگان بزرگ عالم اسلام را مطالعه کرد که این امر مطالعات وی در ذات خود در اعتلای افکار و تمایلات فلسفی او مؤثر بوده است. پژواک هنگامی که ۱۴ سال از بهاران عمرش سپری شده بود حصه‌ای از کلام الله مجید را آموخته و حفظ نمود، که خود آن را از برکت و فیوضات حافظه قوی جوانی خود می‌خواند.”^۲

در اینجا قابل تذکر می‌دانم که محیط زیست پژواک در بدو جوانی، اعم از محیط طبیعی و اجتماعی و نیز محیط علمی ای که در آن به سر می‌برد، دارای دو دوره بسیار کوچک و متباین بود.

یعنی دوره آرامی و امن و امان نسبی و بعداً در اثر اغتشاش کوتاه مدت حبیب الله کلکانی و آثار و بقایای آن، یعنی دوره اغتشاش و ناامنی پراگنده که بسا محلات نگرهار بزرگ را هم تا حدی زیادی متأثر ساخته بود.

همچنان محیط طبیعی زیست او که عبارت بود از اراضی وسطی دو سلسله کوه سر به فلک کشیده، اعنی سیاه کوه و سپید کوه و دشت و دمن وسیع این دو

^۲. دیپلماتیست، ص ۳۹ و ص ۴۰.

کوه پایه و زندگی ساده دهقانی و وادی سبز و خرم توام با مشکلات و سهولت‌ها با خوبی‌ها و بدی‌های آن و تماس مداوم و بعضاً جدی با روستازاده‌گان دور و نزدیک آشنا و ناآشنا، عاصی و غیرعاصی و بعضاً لشکر کشی‌های خورد و بزرگ و ضمناً متنوع قومی بر ضد و به له یکدیگر، مخالفت‌های موجه و ناموجه و زور آزمایی‌های رنگارنگ و بعضاً توام با چور و چپاول‌های دسته جمعی محلی و تشکیل دسته‌های مسلح جوانان ده و قریه برای محافظت کشت و دانه و خانه و کاشانه و مال و مالداري و پاس داری و مشق و تمرین در سواری، نشان زنی و شکار و نیز تماس‌های دایمی و نزدیک با تعدادی از اهالی کوچی محلی و طرز زیست ساده اما پر مشقت و کوچ و بار و رفت و آمدهای موسمی ایشان به ارتفاعات سرسبز و پر علوفه هلمند و برگشت دسته جمعی ایشان با انواع اجناس و سوغات، به جایگاه‌های ایشان در وادی‌های فراخ و دشت‌های وسیع ننگرهار و استقبال ده نشینان از ایشان و امثالهم، دوره‌ای از حساس‌ترین ادوار زندگی پژواک را تشکیل می‌داد که در زندگی بعدی وی در داخل و خارج از مملکت، در طرز تفکر، نظر و عمل و حتی در انتخاب سناریو و زمینه‌های داستان‌های کوتاه، تالیفات و تراجم و سایر پرنسیپ‌های عمده حیاتی و اخلاقی و انتخاب موضوعات و نام یا عنوان برای نوشته‌ای و روش شخصی او با دیگران و نیز تمایلات فلسفی و زندگی او اثر عمیق داشت و همچنان در انتخاب تشبیهات و استعارات سمبول‌ها، تلمیحات، ایماها و اشارات او در نظم و نثر، اثر فراوانی داشت که امثله آن را در این مجموعه به روشنی ملاحظه خواهید فرمود.

از طرف دیگر دوستی‌ها و دشمنی‌های مروج در محیط روستاها، مراسم خوب و بد، نامزدی و ازدواج، مناسبات ذات البینی حاکم و محکوم و ارتباطات ذات البینی حکام و رعایا و مناسبات ناجور و یک طرفه عده‌ای از مالکین زمین با دهاقین و کشتمندها، انواع باج و خراج و حواله‌جات حکومتی بالای رعایای بی‌چیز و کم بضاعت، شدت و حدت محصلان و شحنه‌گان سرکاری، عدم اعتنا

به کرامت های انسانی تعلقات صاحبان زر و زور و سود خواران با تھی داستان مجبور، انواع تزویر، مکر و فریب های دیگر سیاسی، اداری و ملکی با بینوایان و عجز مطلق و بیچارگی عوام الناس در قبال آن، بدبختی های روز افزون و ضمناً دلخراش زنان و دوشیزگان روستایی از ناحیه مردان و بالاخره فقر سیاه مالی و فقر معنوی در میان این ساده دلان روستازاده و نتیجتاً مقابله و مقایسه ایشان با تعدادی از شهرنشینان توانگر، حریص و پی درد و انواع استفاده های ناجایز ایشان از خلق الله و کافه بینوایان و ضمناً انواع چاپلوسی، مداحی و مدهانه ایشان با زبردستان و امثالهم، محیط سیاسی و اجتماعی ای را تشکیل می داد که پژواک با چشمان باز و روح حساس مشاهد و نگران آن بود. این مشاهدات هر چه بودند به اصطلاح در پندار، گفتار و کردار پژواک تا آخرین لحظات عمر تأثیر بس عمیق و مشهود داشت که همه این حقایق را در نظم و نثر خود به وجه نیک منعکس ساخته است.

دوره ابتدایی تحصیلات پژواک از یک سو به نسبت نقل و انتقال خانواده او با پدرش و مشاغل رسمی ای که داشت، از شهری به شهری و از ولایتی به ولایت دیگر و بعداً نسبت به مخالفت سرسختانه پدر پژواک که هنگام تسلط حبیب الله کلکانی به تاج و تخت کابل که قاضی محکمه آن شهر بود و ندادن بیعت به وی و رد کردن صریح اوامرو در مورد فتوی غیر مجاز علیه امیر مخلوع اعنی امان الله خان غازی و متواری شدن وی از کابل و رساندن خود را به دهکده آبابی در ننگرهار و صدور و انتشار فتوی مقاومت علیه امیر نو به دولت رسیده و تشکیل گروه مقاومت و رهبری آن تا سر حد پیروزی و مقابله با مخالفت هایی که از این رهگذر توسط تعداد محدودی از طرفداران امیر جدید و بعضی خوانین ننگرهار علیه او صورت گرفت و برای چندی او را مصروف ساخت، چنانچه شاید به خوبی معلوم نیست. به هر صورت می توان گفت که پژواک قبل از سقوط امارت امان الله خان غازی ۱۹۲۹ و به امارت رسیدن حبیب الله کلکانی

در ۱۸ جنوری همان سال و به پادشاهی رسیدن جنرال محمدنادر خان در ۱۷ اکتوبر ۱۹۲۹^۳ و شاید هم چندین ماه بعد از آنکه پدرش قاضی مرافعه کابل بود و بعداً به ریاست محکمه عالی تمیز اعیان گماشته شد، اولاً به مکتب اندرابی و بعداً به مکتب حبیبیه واقع در شهرآرای کابل توانست به تحصیل خود به آرامش نسبی خاطر و در محیطی نسبتاً آرام، بدون انقطاع، دوام دهد.

البته قبل از آن پژواک در مراحل اول در مکتب مطلع دانش شهرک “بالاباغ” که با فاصله کمی با دهکده وی واقع بود و بعداً مکتب “کجه” که مرکز حکومت محلی خوگیانی بود و پدرش قاضی آن، برای چندی به تحصیل پرداخته است. شاغلی غلام حضرت کوشان در این مورد می‌نگارد:

“... بعد به همراهی پدر فاضل خود به کابل آمد و در مکتب اندرابی کابل و بالاخره به مکتب حبیبیه مشغول تحصیل شد و از ابتدا تا انتها از جمله شاگردان ممتاز محسوب و چهره تابناک صنف خود به شمار می‌رفت و هم صنفانش او را رفیق صمیمی، جدی و صریح می‌یافتند و معلمانش همیشه از ناصیه او آتیه روشن و درخشانی را پیشگویی می‌کردند”

کوشان بعداً چنین ادامه می‌دهد:

“برای اینکه بتوانم تصویر واقعی و حقیقی از ایام تحصیل پژواک به خوانندگان این مجموعه داده باشم، از دو تن معلمین وی پرسیدم. دانشمند محترم شاغلی نباتی که خود نیز شاعریست با قریحه و خوش ذوق و از اوایل تحصیل، معلم پژواک بود. می‌نگارند: “... با پژواک از سال ۱۳۰۶ ه. ش به این طرف آشنا

^۳. Dictionary of Afghan Wars, Revolutions and Insurgencies No-۱, By: Ludwige W. Adamec, ۱۹۹۶.

هستم و از همان وقت تا این دم (سال ۱۳۴۴) موصوف را دارای شخصیت و کیرکتر عالی یافته‌ام. طبق فرموده حضرت سعدی از عهد خردی آثار بزرگی و کیاست از جبینش هویدا بود. آوانی که در مکتب حبیبیه تحصیل می‌نمود، همیشه شاگرد ممتاز و اول بود. در اظهار حقایق از هیچ کس نمی‌هراسد و حقیقت را در لباس ظرافت اما با لهجه واضح و پوست‌کنده می‌گفت. طبیعت شوخ، مزاج تند و طبع رسا داشت. به مطالعه و تفکر سخت مایل بود. به سؤالات معلمین جوابات سنجیده و درست می‌داد و معلمین همه او را به نظر نیک می‌نگریستند. خلاصه شاگردی بود سرشار از هوش و ذکاوت فطری، چنانچه بعد از فراغ از تحصیل نیز هنگام ماموریت‌هایی که بدو سپرده شده با جرأت و پاکی نفسی مرتب پیش رفت و می‌رود و چون پا به عالم نویسندگی نهاد، آثار منظوم و منثور جذاب و پر از فکر به وجود آورد که در هر کلمه آن معنی و حقیقتی مضمر است. پژواک به سپورت هم شوق مفروطی داشت و عصرها را با هم قطاران دیگر در میدان فوتبال به شام می‌رسانید. و با آن هم هنگام امتحان شاگرد اول می‌بود...”.

برادر دانشمند شاعری حبیب‌الله رفیع طی مقدمه‌ای در آغاز یکی از مجموعه های شعری پژواک مورخ جدی سال ۱۳۶۴ هـ ش می‌نویسد:

“د استاد پژواک پلار ارواڤاد قاضی عبدالله خان دخپل وخت ډیر لوی دینی عالم او نامتو قاضی وو. ده لومړی د خپل پلارنه دینی زده کړه پیل کړه او دینی روزنه. بیا د سره رود په “بالباغ” کی د “مطلع دانش” په ښونځی کی شامل شو. دریم ټولگی ئی د خوگیانو په “کړه” کی ولوست. دڅلورم ټولگی لوست ئی د اندرابیو په ښونځی کی پیل کړه. بیا د هیواد دوخت په دیره معتبره لیسه کی، حبیبیه کی چه دا وخت په شهرآرا کی وه او پر یوه ښه کتابتون سر بیره د ټول معارف د تألیف او ترجمی اداره هم پکی وه شامل شو.”.

بنا به اقوال فوق خاصتاً قول مرحوم “نباتی” یکی از استادان مرحوم پژواک اگر سال ۱۳۰۶ هـ. ش را سال شمول او به مکتب حبیبیه قبول کنیم معلوم است که پژواک در سن هشت سالگی داخل مکتب حبیبیه شده است. آن هم در صنف اول رشديه. طبق یک یادداشت خود پژواک در ظهر یکی از عکس‌هایش مشارالیه در سال ۱۳۱۴ از مکتب حبیبیه فارغ شده است. در آن هنگام دوره‌های تعلیمی دارای تقسمیات ذیل بود: دوره ابتداییه، دوره رشديه و دوره اعدادیه که هر دوره ۴ سال را در بر می‌گرفت.

به حواله مرحوم کوشان که خود هم از متعلمین مکتب حبیبیه بود، دانشمند مرحوم غلام‌محمد خان یکی از معلمین دیگر پژواک در مورد وی چنین می‌نگارد: “... اینک آنچه از دوره تحصیل پژواک در صنوف هفت، هشت و نه از سی سال به این طرف یعنی تا سال (۱۳۴۴) مختصراً می‌نگارم:

آفتاب آمد دلیل آفتاب

من از جدی سال ۱۳۰۸ تا اواسط ۱۳۱۹ هـ. ش در مکتب حبیبیه افتخار معلمی داشتم و در بین شاگردان، شاگردی بود به نام عبدالرحمن که در حاضری مواظبت و در حفظ دروس مجاهدت داشت. در امتحانات به درجه ممتاز موفق می‌شد و دارای سرعت فهم بود. سلوکش با معلمین و مکتبیان هیچ گاه اعتراض و تنفیدی به او وارد نمی‌کرد. طبع ظریفش او را در ساعات تفریح و صحبت مسرور جلوه می‌داد. در ادبیات و اجتماعیات علاقه خاص از خود نشان می‌داد. محور فکر او وطن و ترقی آن بود. با بی‌صبری مراتب ترقیات را هر چه بیشتر می‌خواست طی کند. تا به یاد دارم همیشه او را در مکتب با دستار ابریشمی و عرق چین زرین و چپلی که فیشن مخصوص دهکده و مسقط الرأسش بود، می‌دیدم.”



مرحوم غلام محمد خان که به راستی معلم و مربی خوبی بود و خوشبختانه نویسنده این سطور نیز افتخار شاگردی وی را داشتم، تعلیم و تربیه هر دو را از حتمیات می‌پنداشت و یکی را در فقدان دیگری ناقص می‌انگاشت و خود نمونه مجسم تهذیب و اخلاق بود و از همین جاست که مقوله مشهور "آفتاب آمد دلیل آفتاب" در این مورد خاص به کلی صدق می‌کند. به هر صورت سخت‌گیری‌های مروج و معمول استادان و خاصاً مدیران مکاتب که در آن زمان منحصر به فرد و گاهی هم به خشونت تقرب می‌جست از یک طرف و طبیعت شوخ و حقیقت‌گوی پژواک آن هم در لباس ظرافت، از سوی دیگر، هم در دوران قیل و قال مدرسه و مکتب و هم بعداً در هنگام مأموریت‌های رسمی باعث دردسرهای بسیاری برای وی شد، چنانچه دوبار حین تحصیل در حبیبیه باعث اخراج موقت وی از مکتب شد و نیز حین مأموریت‌های رسمی وی چند بار اسباب استعفای او را مهیا ساخت.

شاغلی روان فرهادی در مقدمه مختصری که به تاریخ ۷ جوزای ۱۳۴۴ بر مجموعه گل‌های اندیشه مرحوم پژواک نگاشته است، چنین اظهار نظر می‌کند: "... از همین جاست که پژواک خواه خواه از آغاز جوانی تا کنون با کمال مجاهدت در پی جبیره این نقصان ظاهری بوده از روی همت هست و بود را تکانی داده و زیان را از بستگی و روح را از اسارت نجات بخشیده است. در هر محفلی به کمال فصاحت و با صراحت و آزادی کامل اظهار نظر می‌کند و آنگاه بر نظر خود با کمال استواری، پافشاری می‌کند ...".

تا گفته نماند که یکی از اسباب و علل نگهداشت او در مأموریت‌های خارج از کشور خاصاً در بدو امر، که در حقیقت حکم نوعی از تبعید اعزازی را داشت، از همین خصلت وی نشأت می‌کرد و این مسئله از جمله حقایق است که اکثر دوستان و همکاران او از آن واقف هستند.

پژواک خود هم معترف بود که معلمین مکتب همه از او راضی بودند و مدیران مکتب رویه سخت و ناملایمی داشتند.

پژواک مقابلتاً برای استادان، هم در هنگام تحصیل و هم بعد از آن، احترام زیادی قایل بود و به یاد دارم که هنگام مأموریت‌هایش مشکلات خورد و بزرگ استادان خود را در صورتی که به وی راجع می‌شد، به ارادتی که به ایشان داشت تا حد امکان و به جدیت تام و با خلوص نیت مرتفع می‌کرد و همیشه می‌گفت که محض بوسیدن دست پدر، مادر و استاد جواز دارد و بس. از طرفی هم گاهی در مقابل سخت‌گیری‌های مدیران کرام مکتب عکس‌العمل‌های جزئی و ظریف کارانه‌ای که خاصه دوران جوانی و متعلمی است از خود نشان می‌داد. چنانچه در مورد یکی از این مدیران که حقیقتاً اما بدون موجب آن هم بنا بر ملحوظات معلوم، باعث آزار و حتی باری باعث اخراج موقت او از مکتب شد، ترانه‌ای ساخت که بندی از آن این است:

با این مدیر ... ما بقره بقو، بقره بقو

شب و روز است جنگ ما، بقره بقو، بقره بقو

به هر تقدیر پژواک بعد از فراغت از مکتب حبیبیه هنگامی که پدرش بدرود حیات گفته بود شامل فاکولته طب^۴ و دو سال در آن فاکولته به تحصیل پرداخت تا آن که در اثر مشکلات اقتصادی و فقر مالی مجبور شد فاکولته طب را ترک و برای کسب معاش خود و برادران که دور از دیار آبایی و خانواده در

^۴. فاکولته طب در عصر اعلیحضرت محمدنادرشاه در سال ۱۹۳۲ در شیرکابل افتتاح و به کار شروع کرد و در عین زمان مکاتب و مؤسسات علمی و تعلیمی دیگری که در اثر اغتشاش ۱۹۲۹ بسته شده بودند دوباره افتتاح شدند و در سال ۱۹۴۶ پوهنتون کابل به وجود آمد و فاکولته حقوق با آن علاوه شد.

کابل مشغول تحصیل بودند، با دستگاه دولت شامل وظیفه‌ای گردد. ۱۳۱۶ یا اوایل ۱۳۱۷ ه. ش.

پدر مرحوم پژواک هنگام مرگ مبلغ نسبتاً هنگفتی قرض‌دار بود و پژواک مجبور شد یگانه خانه پدر را در کابل که در نوآباد ده افغانان و در دامنه کوه آسمانی موقعیت داشت بفروشد و قروض پدر را ادا کند. بعد از آن فامیل پژواک در حدود ۱۸ تا ۲۰ سال در کابل خانه به دوش بود و در نواحی مختلف کابل در منازل کرایه به سر می‌برد و اما چنانچه معلوم است خود پژواک نه خانه شخصی‌ای داشت و نه هم درصدد داشتن آن شد. پژواک بعد از ترک تحصیل به انجمن تاریخ افغانستان مراجعه و موفق شد در آن دستگاه علمی به حیث مترجم زبان انگلیسی شروع به کار کند. احتمالاً ۱۳۱۶ یا اوایل ۱۳۱۷ ه. ش. پژواک خود می‌گفت که حین مراجعه برای کاریابی چون بسیار جوان بودم فکر می‌کردند جوانی مثل من از عهده کارهای علمیشان به در نخواهد شد، لذا به مشکل حاضر شدند مرا امتحان کنند و عذر من را بخواهند. پس کتابی به من دادند و کاغذی تا فی المجلس صفحه‌ای از آن را ترجمه کنم. این کار را به زودی انجام دادم و به رغبت مرا پذیرفتند.

شاغلی رفیع در این مورد می‌نگارد:

“پژواک د خپل فاضل پلار ترمیرینی و روسته د خپل د معیشت د تامین لپاره د خپل ذوق سره سم راغی او په انجمن ادبی کی د تاریخ د خانگی انگلیسی ترجمان وټاکل شو او ددی انجمن یوځوان او دراک غړی.”

به قول کوشان، پژواک اولین اثر خود را در همین زمان نوشت و دومین اثر خویش را که عبارتست از ترجمه “عروج بارکزائیان” تالیف “ادوارد الایسس پیرس” به اشتراک فاضل دانشمند شاغلی محمدعثمان صدقی ترجمه و نشر

نمود، و چون ریاست مستقل مطبوعات تأسیس گردید، پژواک که نویسنده توانایی بود و در نظم و نثر استعداد زیادی از خود نشان می‌داد و در هر دو لسان ملی می‌نوشت اولاً به حیث مدیر شعبه دوم مدیریت عمومی نشرات و بعد از چندی به حیث مدیرمسئول روزنامه (اصلاح) انتخاب شد و بعد از مدت کوتاهی مدیریت عمومی آژانس باختر هم به وی سپرده شد و بعد از چندی مدیر عمومی "پشتو تولنه" که قبلاً هم عضویت آن را داشت، مقرر شد.

یکی از نامه‌نگاران انگلیس در مورد مأموریت پژواک به حیث مدیر عمومی و متصدی پشتو تولنه یا آکادمی پشتو، چنین اظهار نظر می‌کند:

"اعضای آکادمی پشتوی افغانستان را علما و فضیای فلسفه و ادبیات افغانستان تشکیل می‌دادند و انتخاب پژواک به ریاست آن دال بر این است که فضل و درایت تام او در نویسندگی و شاعری در نزد هموطنانش به اثبات رسیده بود و از همین پس تعدادی از آثار پژواک نیز به چاپ رسید. پژواک کیریر ژورنالستیک رسمی و سیاسی خود را همچنان به پیش می‌راند و به همین جهت شهرت علمی و شاعری خود را به دست آورد و هنگامی که منحیث سکرتر مطبوعاتی و کلتوری در سفارت افغانستان، مقیم انگلستان نامزد گردید، کیریر دیپلماتیک او هم آغاز شد." نامبرده در مورد فضل، و درایت عبدالرحمن پژواک و پی‌گیری مطالعات علمی و عرفانی حتی در اثناپی که وظایف سیاسی مملکت خود را به وجه احسن و اعلی به پیش می‌برد، چنین اظهار نظر می‌کند: "جلالت‌مآب سفیر کبیر دولت افغانستان دیپلماتیست فاضل و دانشمند و با آرشیف‌های سرشار موزیم برتانیه آشنایی کامل و نزدیک دارد و با آن همه مشغولیت‌های مهم سیاسی و دولتی‌ای که دارد، همیشه مشغول تتبع و مطالعه نسخ قلمی خاصتاً کتب مربوط به افغانستان است و نیز با مسایل بین‌المللی دلچسپی خاصی دارد." پژواک خود در مورد کتاب وجیزه زیبایی دارد:

“ما در میان چیزهایی که اندوهگین می‌سازد به پایان رسیدن یک کتاب خوب است. ای کاش یک کتاب خوب هرگز پایانی نمی‌داشت.”^{۵۰}

به این ترتیب مرحوم پژواک در اثر فهم و دانش خویش از یک جانب و در اثر سعی بلیغ و کوشش مدام از جانب دیگر و نیز کار شبانه‌روزی، مراحل وظایف رسمی را یکی پشت دیگر به سرعت پیمود، تا آنکه مدیریت عمومی نشریات ریاست مستقل مطبوعات به او سپرده شد تا بتواند از این طریق تمام جراید و مجلات و سایر نشریات و همچنان آژانس باختر و کابل رادیو را چنانچه باید مراقبت کند. در همین آوان بود که مسئله قانون مطبوعات به میان آمد. پژواک چون در بسا از موارد با بسا از مواد این قانون موافق نبود و کسی به دلایل و نظریات او وقعی نگذاشت، ناچار از وظیفه رسمی مطبوعات استعفا داد تا بعد از چندی به حیث سکرتر مطبوعاتی و کلتوری در Legation افغانستان در لندن که بعداً به سفارت کبرای افغانستان ارتقا نمود، مأمور شد. اینکه چرا نظریات سالم و ملی پژواک در چنین موارد حیاتی پذیرفته نمی‌شد و یا اینکه اکثراً از جلسات مشورتی و انتهای مربوط به قانون اساسی مملکت دور نگه داشته می‌شد و یا آن همه تجارب وی به سطح ملی و سطح بین‌المللی نادیده گرفته می‌شد، طبعاً اسرارمگویی وجود داشت. اما قدر مسلم آنست که دلایل این سیاست خوب یا عکس آن بیش‌تر معلوم و کم‌تر نامعلوم است. به هر تقدیر

۵۰. مرحوم پژواک به راستی هم نه تنها با موزیم برتانیه و آثار قلمی پشتو و دری آن گنجینه علمی و تاریخی، آشنایی کامل داشت و اکثراً نسخ عکاسی شده یا اقلاد کتلاک‌های چاپی آن کتب را برای استفاده به دوستان و علاقه‌مندان خود ارسال می‌داشت. بلکه در هر مملکتی که ایفای وظیفه می‌نمود، استفاده منظم از کتابخانه‌های بزرگ آن از جمله مشاغل واجبی او به شمار می‌رفت. چنانچه در هندوستان با نسخه‌ای از زیور حضرت داود پیغمبر برخورد که توسط شخص نامعلوم به زبان فارسی هندی نوشته شده بود و آن را سراپا به دری سلیس روان نوشت و باری کتلاک کتب قلمی پشتو را در موزیم برتانیه برای نگارنده این سطور فرستاد. که آن را ترجمه و با تعدادی از نسخ قلمی مشابه تا جایی که در دسترس بود مقابله و کتلاک و با حواشی برای استفاده ذوق‌مندان در مجله آریانا که مدیریت مسئول آن را داشتیم به چاپ رساندم.



چو گردد چو نام ما بردن از صفه استی
فراسوشی بود بر لوح دلهای ما

یادگار اولین روز فراغ تحصیل زد

تعیینات اعدادی (صف ۱۲) جبهه

۱۳۱۴
شنبه ۲۹ رمضان ۱۳۱۴

پژواک را مقوله ایست که گوید: "حکومت‌های زمان من، خسران مردم خود هستند مردم خود را به غلامی قبول می‌کنند." و نیز وجیزه‌ای دارد در مورد یکی از قوانین اساسی چنانچه می‌نویسد: "امروز قانون اساسی کشور را خواندم شهکار است."

پژواک در دوران این مأموریت کلتوری و مطبوعاتی خویش پنج رساله در مورد معرفی افغانستان قدیم و معاصر، پشتونستان و مسایل پشتونستان به زبان انگلیسی نوشت و آثار متذکره را به صورت مصور و جالب به نشر رساند که ضمن بحث "آثار" از آن متذکر خواهم شد.^۱

پژواک هنگام این مأموریت تحصیلات خود را در رشته ژورنالیزم و مناسبات بین‌المللی در پوهنتون "ادن بره" در اسکاتلند پیش برد و بار دیگر در اثر بروز اختلاف با مقام سفارت آن وقت، از وظیفه استعفا کرد و در شعبه اطلاعات و نشرات دفتر بین‌المللی کار و کارگر (۱۹۴۷) در مونتریا، شامل کار شد تا آنکه از وی تقاضا به عمل آمد در سفارت کبری افغانستان مقیم واشنگتن به حیث آتشه مطبوعاتی و کلتوری خدمت کند که باز هم به کمال خوشی آن را پذیرفت (۱۹۴۸ . ۱۹۵۰) و از آنجا دوباره به حیث آتشه کلتوری به سفارت کبری افغانستان در لندن تبدیل گردید. (۱۹۵۰ . ۱۹۵۳). باز هم بعد از سپری شدن مدتی بنابر ملحوظاتی مستعفی شد و عازم وطن گردید و در حدود ۱۱ ماه در

^۱. یکی از ژورنالیستان انگلیسی در این مورد چنین اظهار نظر می‌کند: «کیریر و سوابق عالی پژواک در ژورنالیزم و دیپلوماسی، شاهد خوبی برای شناخت فضل و دانش و قابلیت او در ارتباطات بین‌المللی می‌باشد. اما بعد از نشست و صحبت کوتاهی با پژواک به زودی معلوم می‌شود که تا چه حدی به فلسفه و نویسندگی اشتغال و تمایل دارد و شیفته آن می‌باشد. پژواک مدت دو سال در پوهنتون Edinburgh به مطالعه نظریات غربی، ارتباط بین‌المللی و ژورنالیزم پرداخت و من حیث یک ژورنالیست آزاد دست اندرکار بود. دوران مدیریت مسئول او در روزنامه اصلاح با آنکه افغانستان توانست در جنگ عمومی دوم هم بی‌طرف بماند. از لحاظ مسائل جاریه بین‌المللی دوره پر مخاطره‌ای بود.»



مرحوم پژواک اعتبار نامهء خود را به حیث نمایندهء دایمی افغانستان به سازمان ملل متحد به
شاغلی داگ همرشولد منشی عمومی ملل متحد، تقدیم می کند.

خانه نشست تا آنکه در اثر تقاضای مقامات دولتی و موافقه او، به حیث مدیر شعبه سوم سیاسی وزارت خارجه به کار گماشته شد. (۱۹۵۳. ۱۹۵۴) و در پهلوی آن کفالت مدیریت شعبه جداگانه "ملل متحد" نیز به او داده شد.

و به این ترتیب توانست در خلال این سال‌ها، مرتباً منحیث عضو نمایندگی دایمی افغانستان در آن مؤسسه جهانی، در جلسات سالانه اسامبله عمومی شرکت کند. تا آنکه در اثر ابراز لیاقت و کاردانی در اثر فرمان نمبر ۲۹۶۲/۴۶۲۰ مورخ ۱۳/۱۰/۱۳۳۴ از رتبه دوم به رتبه اول ترفیع و به حیث مدیر عمومی سیاسی وزارت امور خارجه مقرر شد (۱۹۵۵. ۱۹۵۸). پژواک با داشتن این مقام سیاسی و پشتوانه کار در سال‌های متمادی در عالم مطبوعات، کلتور و سیاست موقع یافت تا استعداد سیاسی خود را به اثبات رساند و به حیث یک دیپلمات ورزیده در همه کنفرانس‌های بین‌المللی و منطقوی منحیث نماینده برجسته کشور خویش سهم فعال بگیرد. پژواک در سال ۱۹۵۸ اولاً به حیث وزیر مختار و بعداً به رتبه سفیر کبیر و نماینده دایمی افغانستان در سازمان ملل متحد تعیین و اعتمادنامه خود را منحیث نماینده دایمی کشور خویش به شاغلی داک هم‌ر شولد سکرتر جنرال آن سازمان تقدیم کرد و تقریباً ۱۴ سال متواتر در این مقام مهم برای کشور خود و هم برای آن سازمان جهانی مصدر خدمات ارزنده بشری و بین‌المللی گردید و به حیث یکی از چهره‌های درخشان و شناخته شده و قابل اعتماد آن سازمان درخشید و بنا بر آن وظایف متعدد دیگری آن هم از طرف سرمنشی ملل متحد با تایید اعضای شورای امنیت، در جوار مأموریت رسمی‌ای که از طرف کشور خود داشت، به او سپرده شد که با موفقیت تام در انجام آن کوشید و به اعتبار بین‌المللی خود افزود. از قبیل ریاست کمیته‌های متعدد آن سازمان که بعداً در مبحث وظایف و خدمات رسمی وی در داخل و خارج کشور به آن تماس خواهیم گرفت.

پژواک بالاخره در اثر زحمات پی هم که نه تنها برای افغانستان بلکه برای عالم بشریت انجام داد و اعتماد بین‌المللی کسب کرد به حیث رئیس بیست و یکمین اسامبله عمومی آن سازمان انتخاب شد و برگیر بین‌المللی خود افزود. داکتر فرهاد پژواک در ذیل زندگی‌نامه استاد عبدالرحمن پژواک در مقدمه یکی از ترجمه‌های اخیر آن مرحوم، بنام "الماس ناشکن" در این مورد چنین اظهارنظر می‌کند: "نبوغ و درایت و تبحر استاد پژواک در امور بین‌المللی چنان پشتوانه استوار و اعتماد کامل برای وی به وجود آورد که اگر او تانت سرمنشی سازمان ملل در آن ایام، طوری که گفته می‌شد در اثر معاذیری نتواند به وظیفه خود به حیث سرمنشی ادامه دهد، همه اعضای شورای امنیت و نمایندگی ممالک رو به انکشاف، پژواک را به حیث شایسته‌ترین کاندید مقام سرمنشی آینده یاد کرده و تحقق آن را بدون دغدغه خاطر، پیش‌بینی می‌کردند. ثبت غیرقابل انکار این موضوع، نشرات زیاد تمام روزنامه‌های معتبر امریکا و جهان آن وقت است. به هر صورت مرحوم پژواک با آنکه از این حقیقت مسلم به خوبی آگاه بود برای احراز مقام سکرتری جنرال کاندید نه شد چه می‌دانست که تعدادی از رجال صاحب نفوذ دولت آن وقت افغانستان بنا بر ملحوظات عندی و شخصی نه تنها با پژواک همکاری نمی‌کردند بلکه برعکس دست اندر کار مقداری خراب‌کاری و رهنی نیز گردیدند. این حقیقت تلخ به اکثر رجال دولتی آن وقت افغانستان، به خوبی معلوم است و راقم این طور که در آن وقت در افغانستان و در کابل بودم این مسئله را از طریق مکاتیب شخصی مرحوم پژواک به وضاحت می‌دانستم. یقین است روزی فراخواهد رسید تا این نوع فعالیت‌های ضد ملی توسط برخی از اشخاص با درک، برملا گردد. چنانچه به یاد داریم به نسبت این رویداد رادیوهای برخی از ممالک همسایه و شعبات سخن‌پراکنی بین‌المللی خاصاً در پرگرام‌های دری خود برنامه‌های خاصی به نشر رساندند و در مورد شخصیت سیاسی، عرفانی و ادبی مرحوم پژواک داد سخن دادند

همچنان روزنامه‌های مشهور اکثر ممالک از این رویداد استقبال خوش‌بینانه‌ای به جا آوردند. بعضی از شعرا حتی برادران ایرانی در این مورد اشعاری سرودند، روزنامه اصلاح ارگان رسمی کشور که روزی پژواک مدیریت مسئول آن را به دوش داشت با این خبر کوتاه و بدون هرگونه تبصره اکتفا نمود:

“د دسمبر په شلمه وړج د عموی اسامبلی یوه ویشتمه دوره دملگرو ملتو په مرکز کی شروع شوه او شاغلی پژواک دنوموړی دوری د رئیس په حیث انتخاب شو.”
و در ذیل عکسی کوچک و ناخوانی، شرح ذیل را به چاپ رسانید که:

“د ایتالیا خارجه وزیر فانفانی د ریاست سټک شاغلی پژواک ته سپاری، د ملگرو ملتو سرمنشی او تانت هم حاضر وو.”^۷

پژواک در سال ۱۹۷۲ به حیث سفیر کبیر افغانستان در بن و طی سالیان ۱۹۷۳ . ۱۹۷۴ به حیث سفیر کبیر در هندوستان و بعداً به حیث سفیر کبیر کشور خویش در لندن ایفای وظیفه نمود. تا آنکه بعد از کودتای ۷ ثور ۱۹۷۸ مستعفی و به صورت غیرمترقبه، برعکس برخی از سفرای دیگر افغانستان، مستقیماً به وطن مراجعت کرد و مجرد مواصلت به کابل در اثر امر شفاهی و تلفونی حفیظ‌الله امین توسط یاور وی، “ترون” که به این جانب ابلاغ شد، در منزل تحت نظارت قرار گرفت تا آنکه هنگام به قدرت رسیدن ببرک کارمل این قیود رفع گردید.

^۷. روزنامه اصلاح، ۶ میزان ۱۳۴۵.



مرحوم پژواک در حالی دیده می شود که در یکی از جلسات کمیته اول سیاسی و امنیتی
اسامبله عمومی (۱۶ اکتبر ۱۹۶۱) پیشنهاد کرد که جلسه متذکره به تعویق انداخته شود تا وقت بیشتر
برای مشوره، میسر گردد. این پیشنهاد با اخذ (۵۴) رای موافق در مقابل (۱۶) رای مخالف و
(۱۸) رای مستنکف به تصویب رسید.

در عکس مرحوم عبدالحکیم طیبی نیز دیده میشود.

وظایف و ماموریت‌های سیاسی دیگر

مرحوم پژواک هنگامی که منحیث نماینده دایمی کشور خود در سازمان ملل متحد مشغول کار بود، وظایف مهم دیگر سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و حقوقی هم از طرف آن سازمان به دوش او گذاشته شده بود و نیز در اکثر گردهمایی‌ها و کنفرانس‌های بین‌المللی از طرف افغانستان اشتراک داشت:

۱. عضو هیأت افغانستان، در اولین کنفرانس کشورهای آسیایی و افریقایی در “باندونگ” اندونیزیا، ۱۹۵۵.
۲. به حیث نماینده افغانستان، در کنفرانس مقدماتی کشورهای بی‌طرف در قاهره، ۱۹۶۱.
۳. نماینده افغانستان در اولین کنفرانس ممالک بی‌طرف در بلگراد، یوگوسلاویا، ۱۹۶۱.
۴. نماینده افغانستان، در کنفرانس مقدماتی وزرای خارجه دومین کنفرانس کشورهای آسیایی و افریقایی در الجزایر ۱۹۷۳.
۵. اشتراک منحیث رئیس هیأت افغانی در جلسات اسامبله عمومی ملل متحد.
۶. در همین اثنا به حیث رئیس هیأت نمایندگی افغانستان در کنفرانس‌های اقتصادی و اجتماعی سازمان ملل متحد طی سال‌هایی که افغانستان در آن عضویت داشت، اجرای وظیفه کرده است.
۷. نماینده افغانستان در تسوید میثاق بین‌المللی درباره حقوق ممالک محاط به خشکه.
۸. نماینده افغانستان در جمیع میثاق‌هایی که راجع به حقوق بشر و آزادی اطلاعات تسوید شده است.
۹. نماینده افغانستان در مورد تجارت و انکشاف.

۱۰. نماینده خاص و رئیس هیأت افغانی در کنفرانس سران دول اسلامی در شهر لاهور پاکستان، ۱۹۷۳.

۱۱. عضو هیأت افغانی در کنفرانس سران کشورهای غیرمنسلک در کولمبو ۱۹۷۷.

۱۲. پژواک در اثر استعدادی که داشت و نیز صاحب منطق قوی و نظریات واقع بینانه و بشردوستانه بود به حیث یک دیپلمات بین‌المللی معتمد و معتبر در حلقه‌های سیاسی جهان و سازمان ملل متحد شناخته شد و به این ترتیب ریاست تعدادی از کمیته‌های مخصوص ملل متحد به او سپرده شد: ۱۳. ریاست کمیته مخصوص که به ویتنام جنوبی اعزام گردید ۱۹۶۳ تا در مورد حقوق بودایی‌ها تحقیق کند.

۱۴. ریاست کمیته مخصوصی که برای تحقیق اوضاع به عمان گسیل شد.

۱۵. ریاست کمیته تجدیدنظر بر منشور ملل متحد. در این کمیته اعضای همه ممالک عضو ملل متحد، شامل بودند.

۱۶. ریاست کمیته حقوق بشر آن سازمان برای مدت نسبتاً طولانی.

۱۷. پژواک همچنان ریاست جلسه خاص اسامبله عمومی ملل متحد را در مورد نامیبیا (در افریقا) هم به کمال مهارت بر عهده داشت. همچنان ریاست تعداد دیگری از کمیته‌ها و کمیسیون‌های ملل متحد.

وزارت خارجه دولت اسلامی افغانستان در پیامی که به مناسبت وفات پژواک به نشر سپرد، در جایی می‌نویسد:

نبود پژواک مسلماً به مثابه ضایعه بزرگی در حلقه‌های سیاسی و فرهنگی کشور تلقی و مایه نازاحتی دست‌اندرکاران هر دو عرصه گردیده است.

پژواک ابرمردی که سرپای عمر پربارش را با قلم و در خدمت قلم گذرانید، در عرصه ادبیات پشتو و دری، به یقین از فریختگان صاحب نام معاصر کشور پنداشته می‌شود که افغان‌ها در هر دو زبان ملی کشور به آفرینش و تخلیقاتش فخر و مباهات می‌نمایند. مرحوم عبدالرحمان پژواک افزون بر آن که مرد اندیشه و قلم بود، موازی به آن، به حیث یک دیپلمات و سیاست‌مدار در خدمت وطن قرار گرفت و به عنوان یک دیپلمات برجسته افغان در پست‌های عمده سیاسی کشور در سفارت‌ها و نمایندگی‌های دولت افغانستان در سازمان ملل متحد به کار سازنده پرداخت و خدمات شایسته را به نفع وطن و مردم خود انجام داد. پژواک در واقع اولین دیپلمات افغان بود که ریاست مجمع عمومی سازمان ملل متحد را عهده‌دار شد. نام پژواک در حلقه‌های دارالانشای سازمان ملل متحد و مجامع بین‌المللی، یک نام شناخته شده است. نامیست که مناعت، وقار، پختگی سیاسی و قدرت خارق العاده‌ای را در اداره جلسات حساس سیاسی به هم می‌رساند. ما به یاد داریم زمانی را که پژواک و عمق نظری محل تجمع دیگر دیپلماتان ورزیده بود. حتی زمانی که سازمان ملل متحد در دهه ۶۰ به بحران بزرگ مالی و سیاسی مواجه شد، راه حل پیشنهادی پژواک بود که آن سازمان را از مرحله بحران کشید که تا امروز به (فرمول پژواک) مسمی است ...».

یکی از کارهای عمده پژواک در سازمان ملل متحد که آن را می‌توان خدمت بزرگی برای همه بشریت و جمیع ملل خورد و بزرگ جهان، یک خدمت حقوقی ناقابل فراموشی خواند، همانا مربوط به (خودارادیت) است که در ابتداء یک پرنسیب یا اصل سیاسی تلقی می‌گردید تا آنکه در اثر پیشنهاد و پافشاری مبنی بر منطق سیاسی و حقوقی مرحوم پژواک به (حق خودارادیت) مبدل و در اسناد مهم سازمان ملل متحد جا داده شد.

مرحوم پژواک در یکی از طرح‌هایش به نام

« Movement for one – unit Afghanistan »

در این مورد مطلبی دارد که آن را مختصراً ترجمه و تقدیم می‌کنم:

به همه معلوم است که خود ارادیت (Self-Determination) در چارتر سازمان ملل متحد (UN) و قبل از آن در اسناد «League of Nations»، مجمع ملل، منحیت یک پرنسیپ سیاسی (Political Principle) ثبت و ضبط شده است. اما عده خیلی می‌دانند که هنگام تسوید کانونشن حقوق بشر توسط ملل متحد، این تنها افغانستان بود که پیشنهاد نمود تا خودارادیت باید منحیت یک حق Right برای جمیع ملل جهان شناخته و تصویب شود. (لطفاً به ریکارد و اسناد رسمی ملل متحد مراجعه کنید) تا آنکه بعد از غور و مذاقه زیاد و بعد از سالی چند خود ارادیت نه تنها منحیت یک «حق» شناخته و قبول شد بلکه منحیت ماده اول هر دو کانونشن حقوق بشر هم پذیرفته شد. لذا شایسته نیست که افغانستان از حق خودارادیت محروم گردد. شاغلی Francis G. Okelo متصدی دفتر سکرتری جنرال ملل متحد برای افغانستان در پاکستان در تعزیت‌نامه مورخ ۱۳ جون ۱۹۹۵ به این جانب نوشت:

“... سفیر کبیر فقید عبدالرحمان پژواک حقیقتاً یک دیپلمات ممتاز و بی‌نظیر بود که خدمات آن مرحوم منحیت نماینده دائمی کشورش در ملل متحد و رئیس ارگان‌های متعدد آن به شمول ریاست اسامبله عمومی با تحسین و قدردانی یاد خواهد شد.”

پتروس پتروس غالی سرمنشی ملل متحد در نامه تعزیت آمیز دیگری (مورخ ۱۵ جون ۱۹۹۵) به عنوان سفیر روان فرهادی در مورد خدمات مرحوم پژواک نوشت:

“از دریافت خبر وفات سفیر عبدالرحمان پژواک بسی اندوهگین شدم. این فقدان برای سازمان ملل متحد بسیار المناک است. پژواک در مقام رئیس، مذاکرات مجمع عمومی را در آغاز سومین دهه سازمان اداره کرد. در ایامی که تصادم منافع و رقابت‌ها در صحنه بین‌المللی ایجاب مهارت دیپلماتیک و درایت

را می‌کرد، به حیث رئیس مجمع عمومی ایفای وظیفه نمود. سفیر پژواک با تحقیق و مطالعه در ساحه کار و کارگر ملل متحد طی سال ۱۹۴۷ از مؤسسين نظام خدمات مسلکی این مؤسسه، جهانی به شمار می‌آید.

وی برای کشورش افغانستان و برای مؤسسه ملل متحد منحصیث یک شخصیت ممتاز به صفت سفیر و نماینده دایمی کشورش از سال ۱۹۵۸ به کار آغاز کرد. ما او را به مثابه یک انسان دارای مهارت و استعدادهای گوناگون به یاد خواهیم آورد: به حیث یک شاگرد طب، یک شاعر، یک روزنامه نگار، یک دانشمند و یک سیاستمدار یاد خواهیم کرد که با لیاقت و کفایت به نفع جهان و کشورش خدمت کرد و هر دو از این مساعی او مستفید شدند.

لطفاً غم شریکی عمیق ما را به خانواده‌اش ابلاغ نمایید.

در جلسه ۴۹ اسامبله عمومی ملل متحد نشست ۱۰۴، ۲۱ جون ۱۹۹۵ که به ساعت ۱۰ قبل از ظهر در مقر آن سازمان مقیم نیویارک تشکیل گردید، نایب رئیس جلسه متذکره اظهار داشت:

”جناب آقای رئیس،

قبل از آنکه به ماده اول آجندای (نمبر ۱۲۲) امروز صبح مجلس بپردازم، با درد و الم، خود را مؤظف می‌بینم که اعضای اسامبله عمومی را از وفات جلالت‌مآب جناب عبدالرحمن پژواک از افغانستان آگاه و خبر سازم ... به وکالت اسامبله عمومی مراتب عمیق و صمیمی تعزیت خود را به اعضای خانواده پژواک فقید، حکومت و مردم افغانستان تقدیم می‌دارم. اینک از نمایندگان محترم می‌خواهم که به پا ایستند و برای احترام و قدردانی از مرحوم عبدالرحمان پژواک، یک دقیقه سکوت اختیار کنند.”

نمایندگان به پا خاسته و رسم احترام به جا آوردند.



مرحوم پژواک در پشت میز کار



General Assembly

Forty-ninth Session

104th Meeting

Wednesday, 21 June 1995, 10 a.m.
New York

Official Records

President: Mr. Eary (Côte d'Ivoire)

*In the absence of the President, Mr. Arystanbekov (Kazakhstan), Vice-President, took the Chair.**The meeting was called to order at 10.40 a.m.*Tribute to the memory of Mr. Abdul Rahman Pazhwak
President of the General Assembly at its twenty-first
session

The President: Before we take up the item on our agenda this morning, it is my sad duty to inform members of the Assembly of the death of His Excellency Mr. Abdul Rahman Pazhwak of Afghanistan, which occurred on 8 June 1995.

Mr. Pazhwak was President of the General Assembly at its twenty-first session, in 1966, and Permanent Representative of Afghanistan to the United Nations from 1958 to 1973. He played a prominent role in this Organization and made a major contribution towards the achievement of the objectives set out in the Charter.

On behalf of the General Assembly, I should like to convey to the members of the family of Abdul Rahman Pazhwak and to the Government and people of Afghanistan our deepest and most heartfelt condolences.

I now invite representatives to stand and observe a minute of silence in tribute to the memory of Abdul Rahman Pazhwak.

The members of the General Assembly observed a minute of silence.

The President: I call on the representative of Afghanistan.

Mr. Ariatal (Afghanistan): We were deeply grieved to hear of the death, on 8 June 1995, of Ambassador Abdul Rahman Pazhwak, Permanent Representative of Afghanistan to the United Nations from 1958 to 1973, President of the General Assembly at its twenty-first session, 1966 and 1967.

(Spoke in Arabic)

*"To God we belong, and to Him is our return".
(The Holy Koran, 51:156)*

(Spoke in English)

Ambassador Pazhwak was a famous writer, poet and politician. His death is a great loss for our nation. Ambassador Pazhwak died after a long sickness in Peshawar, Pakistan, and was buried in his family's grave in Nangarhar Province in Afghanistan. Prayer ceremonies were held in Kabul on the occasion of his death.

On behalf of the Islamic State of Afghanistan, I express my deep gratitude and thanks to you, Madame President, and to the members of the Assembly for the tribute paid to the late Ambassador Pazhwak and also for the messages of condolence and sympathy addressed to us on this sad occasion.



This record contains the original text of speeches delivered in English and interpretations of speeches delivered in the other languages. Corrections should be submitted in original speeches only. They should be incorporated in a copy of the record and be sent under the signature of a member of the delegation concerned, within one month of the date of the meeting, to the Chief of the Verbatim Reporting Service, Room C-118. Corrections will be issued after the end of the session in a consolidated corrigendum.

UNITED



NATIONS

OFFICE OF THE SECRETARY-GENERAL IN AFGHANISTAN AND PAKISTAN
(OSGAP)

13 June 1995

Attiqullah Pashwak
Baghwani Surkrod
Nangarhar

Dear Mr. Pashwak,

The Office of the Secretary-General in Afghanistan heard with great sadness of the death of your brother, the former Afghan Ambassador, Mr. Abdul Rahman Pashwak, recently in Peshawar.

The former Ambassador was a truly distinguished diplomat whose services as permanent representative of Afghanistan to the United Nations and Chairman of its various bodies, including the Presidency of the General Assembly, will be remembered with admiration and gratitude. His death at this time when Afghanistan is struggling in the pursuit of peace is, therefore, all the more painful.

I should like, on the behalf of the Secretary-General and all of us here at OSGA, to convey our sincere condolence to his family and friends at this time of sorrow. We also join all Afghans in praying to the Almighty Allah for the repose of his soul.

With our best regards,

Yours sincerely,

A handwritten signature in dark ink, appearing to read "F. Okelo".

Francis G. Okelo
Director
Office of the Secretary-General
in Afghanistan

پژواک در کابل

وضع صحی پژواک حتی هنگام اقامت در لندن و همچنان بعد از استعفا و مراجعت به کابل، قناعت‌بخش نبود و از درد روحی و جسمی رنج می‌برد. با آن هم در پی آن بود تا بیکار ننشیند و با امکانات ناچیزی که در دست داشت، در پی چاره‌ای شود. به مسئله قیود و نظربندی اعتنایی نداشت و در پی طرحی بود که از طریق آن بتواند اوضاع موجوده در افغانستان را، به هر قیمتی که تمام شود، به گوش جهانیان برساند و مراجع اقلأ مؤثر بین‌المللی و دنیای خارج را از مظالم پنهانی و نیات بد روس‌ها به همکاری هواخواهان داخلی ایشان، تا جایی که از آن آگاه می‌شد، باخبر سازد. قیودی که توسط حفیظ‌الله امین بر وی تحمیل شده بود کم و زیاد تا هنگامی ادامه داشت که روس‌ها حفیظ‌الله امین و دار و دسته او را به آسانی از بین بردند و ببرک کارمل را به جای وی بر تخت کابل نشاندند.

سوار بر خر دجال تاخت بر مردم

و در اثر وضع این قیود، باز هم، بیش از پیش محضر درویشانه و کلبه فقیرانه وی نسبتاً به صورت آزادانه، مجمع دوستان قرار گرفت، دوستانی که در مبارزات ملی علیه دشمنان دین و میهن از هیچ گونه جانبازی و سرافشانی دریغ نداشتند. لذا وقت را غنیمت شمرد و عملاً دست اندر کار شد تا در راه اعاده حقوق، خاصتاً حق مسلم خود ارادیت مردم خویش، کار اندکی بکند و چون چاره‌هایی دیگر تا حد زیادی حصر بودند و غیرعملی، لذا به فعالیت‌های زیر زمینی و مخفی پرداخت و به کمک و همکاری تعدادی از استادان کرام پوهنتون، معلمین، مربیون و سایر منورین مبارز و دوستان مجاهد و جانباز، انجمن حقوق بشر را در خفا پایه‌گذاری نمود و به کمک ایشان شبکه نسبتاً وسیع و موثری را

*ازمان داد و به پخش انواع اعلامیه‌ها و شب‌نامه‌های برای داخل و خارج پرداخت.

فعالیت‌های مخفی و علنی پژواک (تا حد امکان) در هنگام وجود قیودات و دفع آن هر دو، هم زیاد است و هم رنگارنگ، که ذکر آن از یک طرف در این مختصر نمی‌گنجد و از طرف دیگر کاتب این سطور به خود اجازه نمی‌دهم بنابر بعضی ملحوظات خاص، خاصتاً از لحاظ آن ذواتی که با این طرح ملی نه تنها همکاری نزدیک داشتند بلکه خود از طراحان و فعالان ممتاز آن هم بودند، بدون مفاهمه قبلی و استجازه، خدای ناخواسته گستاخی‌ای کرده یا باعث دردسر گردم.

بنا بر آن در این مورد، با در نظر داشت ملحوظات فوق، محض به ذکر چند تا از آن اکتفا می‌ورزم که خود این برادران مجاهد و سر به کف در آن باره مطالبی نوشته و کار من بیچاره را آسان ساخته‌اند.^۸

برادر دانشمند حبیب‌الله رفیع چشم دید خود را چنین نقل می‌کند:

“استاد ز ما دلیدو په وخت کی د جسمی دردله لاسه دیر بیتابه و، خو روحاً دی ناورو حالا تو ته تسلیم نه و.

د هیواد بیلو بیلو برخوکی د مجاهدینو له بریو څخه ځان خبراوه، نړیوال انگازه او انعکاسی به‌ئی اوریدل او پخپله هم آرام نه وناست. د قلم سنگرئی په کابل کی دننه او د ناروغی د بستر دپاسه گرم کری و. حدیث خون، کوچه زنجیر، ناهید نامه او حتی نوری شعری پارچیئی همدا دناروغی د بستر محصول دی چه ماته

^۸. امیدوارم ذواتی که در این طرح ملی و میهنی، در شرایطی چنان بد و خطرناک، سهم فعال داشتند، مطالب ارزنده خود را به این آدرس گسیل دارند:

Pazhwak publication, INC ۳۸۷۰ wil coxson, Fair Fax. VA ۲۲۰۳۰, USA
تا باشد که به صورت رساله کوچکی به نشر برسد.

ئى وا ورولى، ما را سره ياد داشت كړى او كله چه را ووتلم دخپل نورو ياد داشتونو په سلسله كې مې راسره راوړى.

د همدې ترڅنگ، د همدې مريضې د بستر د پاسه ئې د افغانستان او د افغانستان د آزادۍ او د افغانستان د مظلوم اولس د نړيوال غږ د پورته كولو لپاره “د افغانستان د بشر د حقوقو ټولنه” هم جوړه كړه. د دې ټولنې په وسيله ئې غوښتلى د بشري حقوقو او قوانينو په پړناد افغانانو د مظلوميت غږ د نړيوال غوږونو ته ورسوي. ددې ټولنې لپاره ئې په ناروغه ځان ابلاغى ليكلې چه بيا مو په سختو شرايطو كې په گسترن چاپولى او د كابل ښار په بيلو بيلو برخو كې به مود شبنامې په توگه وپيشلې.

استاد د دې ابلاغى متون په پخو قانوني او حقوق دلايلو او پاڅه ملي منطق په پړناكي ليكل او د ملي او سياسي وپښتابه لپاره به ئې د كابل خلك هڅول. د دې ابلاغى نمونې هم كاتب الحروف (حبيب الله رفيع) ساتلى چه په لازم وخت كې به خپرې شې ...”^۹.

همچنان دانشمند محترم سيد خليل الله هاشميان در مورد جريانات ديگري كه با اين جريان روابط معنوي ذات البيني داشت، تحت عنوان (يادى از جبهه آزادى خواهان افغانستان) مطالبى دارند كه برخ كوچكى از آن را مختصراً در اينجا به حيث رفرنس نقل مى كنم:

“مبارزات ملي گرايان بر ضد كمونيست ها و قواى مهاجم روسيه در دو مرحله، در پوهنتون قيام گرفت، كه نوبت اول آن به ابتكار برخى از استادان فاكولته اقتصاد، در زمان استقرار حكومت جناح خلق، ظهور كرد و مبارزه عليه استبداد

^۹. حديث خون، مجموعه اشعار، صفحه ۵، مقدمه تحت عنوان «دغرونو پژواك» چاپ پشاور، ۱۳۶۴ هـ. ش برابر با ۱۹۸۵ عيسوي.

کمونیست را، شعار روز قرار داد ... متعاقباً جنبش آزادی‌خواهان افغانستان متشکل از استادان شامل در "اتحادیه استادان پوهنتون" را که به اثر مساعی مرحوم پوهاند فضل ربی پژواک و داکتر عثمان روستار و یک عده استادان دیگر پی‌ریزی گردید که به طور خفی و زیر زمینی در تحریک مظاهرات و تسوید و توزیع شب‌نامه‌های ضدروسی و کمونیستی فعالیت داشتند. دفاع از حق حاکمیت ملی و مبارزه علیه تجاوز شوروی حتی به طور آشکار "هدف اساسی جبهه آزادی‌خواهان افغانستان قرار گرفت. تفاوتی که در آغاز کار، بین جنبش نهضت وحدت ملی و جبهه آزادی‌خواهان افغانستان، عرض وجود نمود، این است که جنبش اولی بر ضد کودتای کمونیستی و افسار گسیختگی یک حکومت داخلی به تحریک حکومت خارجی، و دومی علیه تجاوز عریان یک ابر قدرت متعرض خارجی، علم مبارزه برافراشتند.

تا جایی که به من معلوم است در جبهه آزادی‌خواهان افغانستان استادان و اشخاص ذیل فعالیت داشتند: مرحوم پوهاند فضل ربی پژواک، پوهاند داکتر محمد عثمان روستار، پوهاند داکتر محمد حسن کاکر، داکتر سید خلیل‌الله هاشمیان: داکتر سید هاشم صاعد هم با ما همکاری داشتند ... به قرار معلوماتی که من (هاشمیان) دارم. در کدر رهبری پوهاند پژواک، داکتر روستار ترکی و داکتر محمد طاهر هاشمی شامل بودند ... کسانی که با این جانب (هاشمیان) تماس و تفاهم داشتند عبارتند از: استاد عبدالرحمان پژواک، عتیق‌الله پژواک و پوهاند عبدالحی حبیبی چند بار با حضور داشت مرحوم فضل ربی پژواک در منزل عتیق‌الله پژواک در جمال‌مینه، دیدن و صحبت نمودیم. هکذا جناب پوهاند شرف از فاکولته اقتصاد ...".^{۱۰}

^{۱۰}. آئینه افغانستان، شماره مسلسل ۳۳، ۱۹۹۳ عیسوی برابر به ۱۳۷۲ ه. ش صفحات ۶۲ و ۶۳.

همچنان عبدالله نوید مؤسس تلویزیون افغان در کسل آلمان به نام “نوای افغانستان” ۱۹۹۴ می‌نویسد:

“... بلی در سال ۱۳۵۸ هجری شمسی تحت رهبری های مدیرانه استادان اعظام مرحوم نوید صاحب و مرحوم پژواک صاحب و همکاری تعدادی از معلمین، انجمنیان، داکتران، مأمورین، محصلین و دیگر منورین اناث و ذکور، اتحادیه جوانان افغانستان را به وجود آوردیم که به اشاره مرحوم استاد پژواک، سرپرستی آن به دوش من (عبدالله نوید) گذاشته شد.

و فعلاً هم به لطف و اعتماد همکاران این مسئولیت را به دوش دارم ...”^{۱۱}

همچنان یک تن دیگر از مبارزین همین سنگر مشترک، شاغلی داکتر اسدالله شعور می‌نویسد:

“استاد عبدالرحمان پژواک به سلسله مبارزه مخفی علیه اشغال‌گران و نظام تحت حمایه آنها در سال ۱۳۵۹ کمیسیون دفاع از حقوق بشر در افغانستان را تأسیس کرد که نشرات و شب‌نامه‌های آن توسط همکاران کمیسیون که عبارت

^{۱۱}. مصاحبه مجله آسمایی با آقای نوید در آلمان. در اینجا اگر به صورت جمله یا مطلب معترفه هم باشد، قابل تذکر می‌دانم که به جز این اتحادیه، محصلین که جناب نوید به آن اشاره فرموده است، جنبش‌های دیگر سازنده و فعال ملی «ضد بیگانه» و اتحادیه محصلین، در اثر ابتکار و جان‌فشانی تعدادی از همین استادان کرام پوهنتون کابل و سایرین به وجود آمد. که باز هم بنابر ملحوظاتی که در متن به آن اشاره کردم از شرح بیشتر آن معذورم. همچنان بعد از خروج مرحوم پژواک از افغانستان به اهتمام تعدادی از استادان کرام پوهنتون و چند تن دیگر از منورین که بحمدالله هنوز هم در قید حیات هستند، جنبش نسبتاً علنی‌تری بوجود آمد که در اثر اختناقات سیاسی دایر و سایر حکام وقت از یک سو و نیز در اثر کارشکنی‌های تعداد دیگری از منورین آشنا و تا حدی همراز و همکار و تقرب علنی و غیرمترقبه ایشان با حکام آن روزه و ایجاد یک بنیاد ظاهراً ملی و منورآب اما در حقیقت دولتی که از طرف دولت تمویل و پشتیبانی می‌شد هم به وجود آمد.

بودند از الحاج استاد حبیب‌الله رفیع، نگارنده “اسدالله شعور”، “داکتر صدیق‌الله ویرا، نصیر هنر، انجنیر امان بیگ شیرزاد و تعدادی همکاران غیر مستقیم تا سال ۱۹۹۰ جسته و گریخته ادامه یافت.”^{۱۲}

فکر می‌کنم اگر در ارایه چنین اقوال و حقایق اندکی پیش بروم، بیشتر از موضوع به دور افتم. اما اینقدر باید عرض کنم که تولید این مفکوره ملی اعنی سازماندهی گروه‌های فعال ملی‌گرا، سازماندهی و تشکیل گروه‌های خورد و بزرگ دور محور عقاید و مفکوره‌های ملی بعداً تأثیرات مثبت خود را در احیای بنیادها، شوری‌ها و جمعیت‌های سیاسی اجتماعی در داخل مملکت و حواشی نزدیک آن و نیز در مناطق دوردست، به نحو احسنی بخشید.^{۱۳}

وضع صحی پژواک در این هنگام اندکی وخیم شد و دچار خون‌ریزی معده گردید. به دهلی منتقل شد و بعد از یک ماه و نیم به آلمان و سپس به انگلستان رفت و بعد از عملیات بهبود نسبی یافت و به کابل مراجعت کرد و به نوه خود فرهاد پژواک چنین نوشت:

“اگر جسماً ناتوان و بیمارم، روحاً و معنأ استوارم و از نعمت امید به آزادی وطن و مردم آن برخوردار. از ناتوانی به اشاره نماز می‌کنم ولی عقاید و افکار را به

^{۱۲}. ناهیدنامه اثر پژواک چاپ تورنتو، کانادا، سرطان ۱۳۷۴، ص ۱۲۳ به اهتمام بنیاد فرهنگ افغانستان.

^{۱۳}. برای معلومات بیش‌تر مراجعه شود به مقاله تحقیقی و مفصل جناب داکتر عبدالله کاظم تحت عنوان حقایق و مطالبی در مورد نهضت وحدت ملی از صفحه ۳۰ تا ۶۰ آیینۀ افغانستان و نیز نظریات ارزنده جناب داکتر محمدطاهر هاشمی تحت عنوان نقش ملی‌گرایان در سرنوشت کشور و نظریات دیگر در همان شماره مسلسل ۳۳ سال ۱۹۹۳ و همچنان «اسناد مهم شورای تفاهم و وحدت ملی افغانستان منتشره ۱۳۷۳ تحت عناوین شوری چگونه بوجود آمد، پیام شوری و نیز بولتین‌های هفته‌وار این شوری.

نیروی آزادی و ایمان بدون تلبیس و لباس و ترس و هراس بخیر مردم میهن ابراز و غلبه حق را به باطل، ظفر مبارزه ملی را بر اسارت‌های معنوی، دانش را به بی‌دانشی، تلقین و آرزو و نیاز می‌نمایم. چون از پیری آرای آختن سرافشان ندارم از نیام به قلمدان رو آورده ام و وطن خود را چون ضمیر خود آزاد و آرام می‌خواهم ...”.

استاد پژواک در سال ۱۹۸۲ باز هم به بهانه علاج وارد دهلی شد و طی یک کنفرانس مطبوعاتی در هوتل آشوکا که محل بود و باش او بود، صدای ملت مظلوم و بیچاره خود را به آواز رسا، به گوش جهانیان رساند و همکاری نزدیک و عملی خود را با قوای مقاومت و مردم افغانستان و ضدیت هر چه بیشتر خود را با اشغال‌کشورش توسط قوای شوروی و همکاران داخلی آن اعلام داشت و برای رفع و یا بهتر بگوییم دفع سوء تفاهات احتمالی، از سازمان ملل متحد تقاضای پناهندگی سیاسی نمود و با تن بیمار و روح سرشار از امید و اطمینان آواره دیار بیگانه شد و بدین ترتیب دوره دیگری از مجاهده بر حق خود را آغاز نمود.

ناگفته نماند که این اقدام با احتیاط تام و کار زیاد از بسا جهات صورت گرفت.

دور جدید مبارزه در خارج از کشور

پژواک نتوانست مدت مدید و کافی در هند بماند. حکومت هند، هم بنا بر رغبت سیاسی خود و هم در اثر فشار یا خواهش اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی و هم در اثر التجای حکام محکوم کابل بعد از چندی رسماً از پژواک خواست تا از فعالیت‌های سیاسی خود در خاک هند صرف نظر کند و در غیر آن قلمرو هند را ترک گوید. لذا قرار به آن شد که پژواک حصه‌ای از برنامه عمومی خود را که باید بعداً انجام می‌داد، روی دست گرفت تا آنکه برای جلب بیشتر پشتیبانی از جهاد و قیام ملی آزادی‌خواهان و مذاکرات و تفاهم با برخی از افغانان مهاجر

در اروپا و تعدادی از حکومت‌های غرب، وارد آلمان غربی گردید. و در آلمان بود که سفارت پاکستان در اثر هدایت دولت خویش، از پژواک دعوت نمود تا جهت مذاکره و مشوره در مورد اوضاع افغانستان، به حیث مهمان برانزنده پاکستان، وارد آن کشور گردد. پژواک بعد از توقف سه ماه و انجام مذاکرات جهت مفاهمه با افغان‌ها و سازمان ملل متحد که جزئی از پلان قبلی او بود به امریکا و اروپا رفت و به پاکستان برگشت (۱۹۸۳) و به فعالیت‌های سیاسی و تماس مستقیم با رهبران جهادی، قومندانان و خاصاً سران اقوام و قبایل در دو جانب سرحد پرداخت. با دانشمندان و ژورنالیستان به مذاکرات نشست و از طریق مصاحبه با جراید، خاصاً جریده افغان ولس^{۱۴} همه را متوجه عواقب وخیم عدم اتحاد ایشان در قول و عمل نمود و جهات نظامی و سیاسی هر دو را به ایشان وانمود می‌کرد.^{۱۵}

اخراج پژواک از پاکستان

بین پژواک، در اوج مجاهدات و مبارزات راستینش در سنگر سیاسی و فرهنگی جهاد و قیام ملی و تماس مداومی که با عوام الناس داشت و میزبانان ضیاء الحق حاکم نظامی آن وقت پاکستان روی بسا مسائل اساسی قضیه افغانستان

^{۱۴}. قابل تذکر است که جراید افغان مجاهد و مجاهد ولس به کمال شهامت بیش‌تر مقالات سیاسی و فرهنگی انتقادآمیز و تلقینی جناب پژواک را بدون هرگونه هراس مرتباً نشر کرد. شاغلی ولسمل نتایج این نشرات مسلسل و مدلل را اولاً برای پژواک و بعداً برای خود چنین مختصر می‌کند: «عبدالرحمان پژواک هغه شخص وچه د نامطلوب شخص په صفت د پاکستان نه اخراج شو. همدارنگه ولسمل هغه څوک دی چه په پاکستان کی د دری نیم میلیون پرتو افغان مهاجر وله جملی نه دخپل فامیل سره په شاذرپه ندی راوتلی بلکه اخراج ته مجبور شوی دی.» صفحه ۵۹ پی دی اف؟؟؟.

^{۱۵}. الماس ناشکن صفحه ۱۰ زندگی‌نامه استاد عبدالرحمن پژواک به قلم داکتر فرهاد پژواک که خود نیز در این هنگام در آلمان تحصیل می‌کرد.

مخالفت‌هایی بروز کرد که در اثر آن پژواک را در منزل شخصی‌اش به حبس کشید و خانه او را در محاصره پولیس قرار داد و رفت و آمد مهاجرین را با او قطع کرد تا آنکه خلاف توقع و برعکس توصیه‌های اکثر ممالک بزرگ جهان، که پژواک را یگانه مغز سیاسی و فعال جهاد افغانستان می‌پنداشتند، امر اخراج او را از پاکستان تحت مراقبت شدید پولیس صادر کرد. اخراج پژواک از پاکستان تا حد زیادی به ضرر جهاد افغانستان و به نفع خود کامگی‌های سیاسی حاکم پاکستان تمام شد.

به هر تقدیر، امور مملکت خویش خسروان دانند، اما فکر می‌شود جستجوی علل نهایی این اخراج غیر منتظره امریست لازمی، که ما را در راه تشخیص بهتر سیاست‌های جمیع ممالک ذی دخل و ذی نفع همسایه و غیر همسایه و مداخلات‌شان در امور افغانستان که هنوز هم سلسله آن قطع نشده است و سلسله جنبانان داخلی و خارجی آن، در حقیقت افغانستان را به خاک و خون نشانده‌اند، به ما کمک خواهد کرد.

علت اول اینکه پژواک شخصی نبود که بالای منافع و مصالح ملی کشور خود معامله کند ورنه مثل اکثر رهبران سیاسی و نظامی دیگر نه تنها اخراج نمی‌شد بلکه مورد انواع تفقد و تکریم ظاهری نیز قرار می‌گرفت که نه تنها اخراج بلکه مرگ را بر آن ترجیح می‌داد. علل دیگر این اخراج را می‌توان طبق ذیل خلاصه و محض به آن اشاره کنیم:

پژواک می‌گفت:

* باید نگذاریم تاریخ به طور ناشایسته تکرار شود، به این معنی که در میدان جنگ مظفر باشیم و در میدان سیاست ببازیم.

* از پاکستان توقع می‌رود که به طور روشن این نکته را توضیح کند که آیا تعاون آن با مجاهدین براساس وجایب اسلام است یا به منظور جلب حمایت امریکا.

* علاوه می‌کرد که در همه حال مجاهدین و مبارزین افغان باید عاقبت خود و مبارزه خود را معلوم کنند ... طرف خطاب تنها رهبران تنظیم‌های افغان نیستند. بلکه کوچک‌ترین گروه‌های مجاهد و مبارز افغان باید مسئولیت عظیم خود را در نزد خدا و خلق بیش‌تر از پیش در نظر بگیرند. افراد نیز در هر نقطه دنیا درین مسئولیت شریک هستند.

* او می‌خواست همه‌گونه سلاح و لوازم مستقیماً به تصرف مبارزین گذاشته شود و بر انتقال و ذخیره آن در داخل افغانستان باید فکر شود ... پاکستان باید در این موضوع مساعدت عملی کند.

* به شخصیت‌های نظامی افغانستان که در نقاط مختلف جهان پراکنده هستند، موقع سهم‌گیری عملی در میدان‌های جنگ داده شود ...

هیچ رهبر با تمام اهلیت و دانشی که دارد از مشوره اشخاص خیر و همکاری رهبر و رهبران دیگر بی‌نیاز نیست و بوده نمی‌تواند.

* در توزیع کمک با رهبران متعدد و گروه‌های مقاومت از سیاست یک بام و دو هوا، کار گرفته نشود تا باعث نفاق ایشان نگردد.

* اعلام داشت که دیگر وقت آن گذشته است که درمورد احزاب و ائتلاف‌های سه‌گانه و چهارگانه و هفت‌گانه حرف زده شود.

* تاکید می‌کرد تعلل در تبدیل کردن ائتلاف به اتحاد، گناه عظیم اسلامی، ملی و تاریخی است.

* هشدار می‌داد که هنوز اوضاع در مرحله انکشاف است و باید پیش از دیدن آب موزه را نکشید، اما اخطار را نباید به تعویق انداخت. آن کوچی ای را که تا دیدن سیل، غرّدی خود را از مسیر سیل دور نمی‌کند، آب می‌برد.

* در امریکا یک شخص و یا یک پارٹی حکومت نمی‌کند در روسیه یک شخص و یک حزب حکومت می‌کند. فهم درست این حقایق از جانب هر مبارز ملی و مجاهد افغان لازم است ... حفظ این حالت مربوط به درایت سیاسی ما افغان هاست. اگر کسی در میان افغان ها در اثر تبلیغ یا نفوذ مخالفین امریکا بنا بر اغراض سیاسی‌شان مخالفت می‌کند بر پای منافع ملی افغانستان تیشه می‌زند، مخالفت با امریکا تا وقتی که امریکا اقدامی یا عملی مخالف منافع ملی افغانستان نکرده است از جانب هر کس باشد نادرست است. اگر مطامع امریکا منافی منافع ملی افغانستان باشد در آن زمان فرق میان امریکا و روسیه گناه عظیم ملی و نابخشیدنی است.

* عبدالولی خان پسر خان عبدالغفار خان برای اثبات پاکستانی بودن خود و ... بر ضد قبول مهاجرین افغان موقف گرفت. در دیگر کشورهای جهان موقف افراطی قذافی در لیبیا و عیدی امین در یوگندا همه شبیه به نظایر همین بازی با مردم است، در آلمان هیتلر تکبیر آلمان را بلاتشبیه در اذان سیاسی خود با شعار آلمان فوق همه برای خواندن مردم به نماز برای شخص خودش آمیخت. در برتانیه ونستن چرچل با استعداد و ابتکار مخصوص خودش نه تنها با مردم خود بل با همه دنیای انگلوساکسن بازی کرد و گفت اگر ضرورت تقاضا کند از شیطان استعانت خواهد کرد. مردم را نباید فریفت و نباید چیزی را از ایشان نهان داشت. بیابید باز هم سخنی چند واضح‌تر از گفته‌های پژواک در مورد اختلاف نظر با حکومت آن روز پاکستان بشنویم و قضاوت را به خوانندگان ارجمند واگذاریم.

پژواک می‌گفت:

* لازم می‌دانم به وضاحت تمام تصریح و تاکید کنم: تا جایی به منافع ملی افغانستان مربوط است نظریات و اختلافات من با حکومت پاکستان به هیچ

نحوی از انحا تغییر نکرده است و نخواهد کرد. زیرا از عقیده محکم و ایمان رزین خویش به حفظ منافع ملی کشور، از ادای این فریضه نمی‌توانم منصرف و منحرف شوم، زیرا انحراف را گناه عظیم می‌پندارم، حاشا وکلا به همان اندازه و به مراتب بیش‌تر از آن که حکومت پاکستان مرا شخصیت ناپسند می‌داند من هم حکومت پالیسی و سیاست آن را که منافی منافع ملی افغانستان، باشد ناپسندیده و غیرقابل قبول و ناقابل تحمل می‌دانم. نباید تصور کرد که در قبال آنچه پاکستان به حیث یک ملت مسلمان (انصار) به مهاجرین مسلمان افغانستان کرده است، ناسپاس هستم ... باز هم می‌گویم حاشا وکلا. تایید می‌کرد که این از مشخصات مردم افغانستان است که به دستور آنچه خدا در فطرت و نهاد ایشان گزارد است و به حکم شعور سیاسی که از راه تجارب تلخ تاریخ شان به آنها رسیده است مالک یک ملکه شگفت و حافظه عجیب هستند که در روابط میان خود و نیز بیگانگان نکویی را فراموش نمی‌کنند و خاطره بدی را نیز در دل نگه می‌دارند. تا حفظ نوامیس ملی خود را همراه مراقبت کرده باشند.

* در نامه سرگشاده‌ای مورخ ۲۷ فروردی ۱۹۸۹ هنگامی که در متن و حواشی ملل متحد با تن رنجور در سعی و کوشش بود، این توصیه توام با اخطار را به هموطنان خود تقدیم داشت:

... اما بیش‌تر از همه چیز مبارزه مؤثر در دست خود افغان‌هاست که ائتلاف خود را به اتحاد تبدیل کنند و بدون فوت وقت یک شورای مرکب از همه زعمای مجاهدین به سویه یک حکومت موقت برای وطن بسازند و شناسایی دنیای آزاد را مطالبه کنند و رنه رژیم کابل رفته رفته یگانه طرف افغانستان در مذاکرات ژنو خواهد شد. حال کارد به استخوان رسیده است. آنانی که خود را دوست آزادی و کرامت بشری و عدالت اجتماعی می‌دانند باید در میدان آزمون کشیده شوند تا مردم افغانستان که در تحت اسارت و کشتار هستند و مبارزینی که در

سنگرها می جنگند و مهاجری که از دوری وطن رنج می کشند، دوستان و دشمنان حقیقی خود را بشناسند.^{۱۶}

ملاحظه می فرمایید که بین نظریات هر دو طرف تا چه حد اختلاف موجود است “بین تفاوت راه از کجاست تا به کجا”.

مرحوم پژواک طی نامه دیگری به شاغلی ولس مل می نویسد:

“بعد از آنکه کشور برادر و مسلمان نخست مرا توقیف و بعد از آن بدون الزام اخراج کرد، از حکومت امریکا ممنون هستم که به حیث یک پناه گزین ملل متحد، مرا در کشور خود پذیرفت. “ آشنا رحمی نکرد، اما دل بیگانه سوخت” ... حتی از حکومت پاکستان بعد از اخراج در مورد معامله با شخص خود سخنی بر زبان نیاورده ام. و نحن من الشاکرین. به جز مصیبت تجاوز بر وطن ما، بزرگترین مصیبت در حیات من آن بود که به من اجازه داده نشد که با هموطنان آواره خود در پشاور باشم. من از اروپا و امریکا به پاکستان پناه آورده بودم و به جز شریک بودن در مصائب مردم خود ... آرزویی نداشتم و ندارم و نمی توانم داشته باشم.

سپاس مر خدای را عزوجل که همان التفات و مهربانی را که در پشاور از هموطنان خود که فرد فرد و گروه گروه به من اظهار می کردند در اینجا در دوره

^{۱۶}. شاغلی ولس مل در مورد گفته فوق چنین تبصره می کند: دا هغه خبری او پیشنهاد ونه دی چه نومیلې سیاستمدار محترم پژواک د ژنو د خبر واترو د اعلان سره سم په کابل کی دشبنامی په وسیله خارجی سفارتونو ته وکړ او کله ئی چه د افغانستان نه مهاجرت وکړ په یو مطبوعاتی کنفرانس کی ئی اظهار کرد. پژواک صاحب په خپلو نظریاتو باندی کلک ولار دی او دهر حکومت یا سیاسی شخصیت سره ئی چه تماس کړی دی، به پاکستان، اسلامی ملکونو، اروپا امریکا او په م. م. کی ئی دا نظریات په داگه د تولو اطلاع ته رسولی دی. مونږ ئی د نظریاتو تایید کوو او دلوی خدای نه ورته د ښه صحت غوښتنه کوو. شماره اول سال سوم مجاهد اولس مورخ: ۱۳۶۵/۱/۱.

بیماری از طرف هموطنان مقیم امریکا درباره خود مشاهده می‌کنم ... با این همه لطف پروردگار و احسان بندگان مسلمان وی شکر ذات اقدس او را "کس نتواند که به جا آورد" و اگر این هم نمی‌بود، ایس بکاف عبده.

کوچک ترین خدمتکار و بزرگترین دعا گوی مجاهدین

عبدالرحمان پژواک ۶۳/۱۱/۱۰.

خلاصه آخرین گفته مرحوم پژواک این بود: "پاکستان و ایران دو کشور برادر افغانستان هستند، ملت افغانستان هرگز همدردی این دو کشور را در آوان مصیبت عظیم خود فراموش نخواهد کرد. من شخصاً کلمات و الفاظ کافی نمی‌یابم که بتوانم حتی همدردی این دو کشور برادر و مسلمان را ادا کنم. اما وقتی موضوع تعیین مقدرات یک ملت در میان باشد نمی‌توان عنان کار خود را به دیگران سپرد و حق خود را نگرفت". و ضمناً مجاهدین را چنین توصیه می‌فرمود:

"اغراض و منافع برخی از کشورها از یک سو و آن اشخاصی که خود را مجاهد فی سبیل الله جلوه می‌دهند و آرزویی جز مقام و منفعت برای خود ندارند، از سوی دیگر، چهره افغانستان را در آینه آینده خیلی خوفناک و معروض به انواع خطرهای نشان می‌دهد، یک کشور وقتی می‌تواند در میان ملل سر بر آورد که زمام امور خود را به دست گیرد و عنان، اغراض شخصی خود را سست نگذارد و از کسانی که رهبری را به پایمردی اجانب سپرده اند، این توقع را داشتن محال است. در این مورد رجوع شود به نظریات من که از چندین سال به این طرف اخطارها داده‌ام".

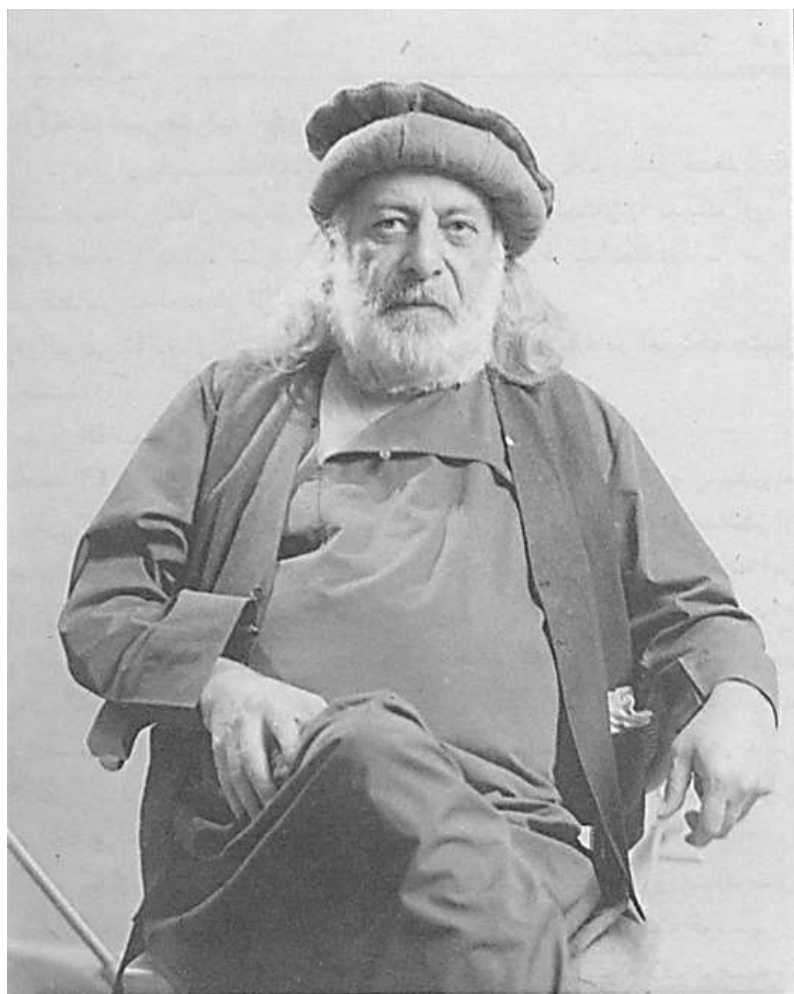
این همه تبعیدها انسان را به یاد تبعیدهایی می‌اندازد که سید جمال‌الدین افغان در هند و زمانی در ایران و ترکیه به آن مواجه شده اما از اظهار حقایق تحت شرایط خوب و بد هر دو چشم‌پوشید.

پژواک من‌حیث پناهنده ملل متحد در امریکا

پژواک دوران این تبعید را چنین تذکر می‌دهد:

“من در امریکا من‌حیث یک پناه‌گزین عادی بدون کدام امتیاز پذیرفته شدم که باید چنان باشد. عدم امتیاز در میان افراد، رکن بزرگ مساوات و عدالت است. اگر امتیازی به من داده می‌شد من آن را نمی‌پذیرفتم. کسانی که مرا می‌شناسند به حق شهادت خواهند داد که من هرگز در حیات خود حتی در کشور آزاد خود ما به این عقیده متمسک بوده و بارها هنگامی که امتیازی به من عرضه شده است آن را نپذیرفته‌ام.”

به هر تقدیر پژواک مدتی در نیویارک، مقر ملل متحد مشغول به کار شد و طی ملاقات‌ها با رجال سیاسی آن و نمایندگان کشورهای دیگر به لابی‌نگ پرداخت و تا جایی که امکان داشت حقایق اوضاع در کشور را به ایشان وانمود. پژواک از یک طرف مذاکرات صلح ژنو را با دلایل قاطع مبنی بر حقوق بین‌الدول و منشور ملل متحد، که به مجاهدین افغان در آن حق اشتراک داده نشده بود، رد کرد و اظهار داشت که نمایندگان افغانستان که با قیام عمومی سر تا سری ملت افغانستان برای آزادی کشور خویش در حال جنگ و جهاد هستند در این مذاکرات سهیم نشده‌اند و بدتر اینکه یگانه حزب تجرید شده کمونیست که با قوه نظامی اجنبی بر مردم افغانستان تحمیل شده است در این مذاکرات دعوت شده‌اند که نه تنها مایه تعجب بلکه باعث تأثر است و هم طرح جدیدی پیشنهاد کرد که حاوی تشکیل یک کنفرانس بین‌المللی به تمام معنی باشد. این



مرحوم پڑواک در امریکا بعد از انکه از پاکستان تبعید شد.

طرح به زبان های پشتو و دری ترجمه و تکثیر و توسط دستگاه های سخن پرانی جهان پخش شد. پژواک در یکی از مصاحبات گفت که در بیست و سوم سپتامبر ۱۹۸۲ به نیویارک آمد. مقصد یگانه مسافرت این بود که پیش از تقدیم تصمیم نامه به مجمع عمومی، نقاط نظر آزادی خواهان افغانستان را که در مورد محتویات آن هرگز با آزادی خواهان افغانستان مذاکره نشده بود، به اطلاع کشورهای عضو ملل متحد برسانم، تا با توجه بر آن نقایصی را که در مصوبات سال های گذشته موجود بود، تعدیل و رفع کنم. این کار را به همکاری نماینده یکی از کشورهای عضو به جلسه تقدیم کردم و چون پیشنهاد براساس حقایق و واقعیت های امر و مطابق با پرنسپ های ملل متحد بود، به استقبال شایان مواجه شد ... در این باره تکلیف و مسئولیت ما معین است و به فحوای لیس للانسان الا ما سعی در پیشگاه خدا (ج) و خلق و ضمیر خود عذری داشته باشم.

نوشته ها و پیشنهادات مرحوم پژواک که در نشریه کنفرانس ژنو تاریخ وار تنظیم شده است، شاهد زنده خدمات مرحوم پژواک در سطح وسیع و همه جانبه و جمیع ابعاد سیاسی، اقتصادی و حقوقی قضیه افغانستان و نیز بیداری مردم مجاهد افغانستان است.

بازگشت غیر مترقبه پژواک به پاکستان

پژواک بعد از یک سلسله فعالیت‌های سیاسی در امریکا و ملل متحد، به کمک دوستان افغان، موفق شد ویزه برگشت به پاکستان را به دست آورد، لذا فرصت را مغتنم شمرد و راهی پاکستان شد. خوب است در این مورد نیز مطالبی به اختصار از خود وی بشنویم:

پژواک طی نامه‌ای جوابیه به صاحب جریده (امید) در امریکا چنین نوشت:^{۱۷}

بعد از القاب:

”نامه ۲۲ ثور ۱۳۷۰ شما را فرهاد بعد از حرکت از امریکا و رسیدن به پشاور که غیرمترقب و غیرمترقب بود، روان کرد که هرگز آرزو نداشتم از هموطنان خود در پشاور دور و به امریکا بروم. باور نمی‌کردم که به این زودی به “شخصیت ناپسندی” چون من ویزه دخول بعد از توقیف و اخراج به قوه پولیس داده شد. تعجب کردم که ذریعه تلیفون از پشاور در یک پگاه ایام محرومیت و هجرت، کارکنان “وفا” WUFA دعوت به شرکت در سمینارشان کردند ... چند روز بعد سفارت پاکستان از واشنگتن به من تلیفون کرد که هدایت گرفته‌اند به من ویزه بدهند. به مقامات مهاجرین امریکا مراجعت کردم و چون دانستند که پاکستان ویزه می‌دهد، آنچه را که در سال‌ها ممکن نبود، وزارت خارجه‌شان ممکن ساخت و ورق مسافرت را به منزل من روان کردند، من در آن لحظه به جز

^{۱۷}. جریده امید این نامه شخصی را تحت عنوان اولین سالگرد وفات سیاست‌مدار شهر افغانستان مرحوم عبدالرحمان پژواک که توسط شورای فرهنگی مهاجرین افغان مقیم سان‌دیگو تجلیل شد، با تصویری از پژواک در حال مصاحبه در منزل‌اش در پشاور، به نشر سپرد.

درباره حرکت خود، برای فکر دیگری فرصت نداشتم و با وجود بیماری شدید و برخلاف توصیه‌ها (از لحاظ صحی) با توکل به خدا روان شدم و گفتم اگر در راه بمیرم هر آیینی چند فرسخ به وطن نزدیکتر خواهم مرد و این سعادت را نباید از دست داد ... اتفاقاً یک زن و مرد افغان در هواپیما تا پشاور پرستاری کردند ... بیماری من دوام دارد اما جسمی است روحاً و معنأ و قلباً استوار و به مراتب بهتر هستم و خدا را سپاس می‌گزارم. افغان‌های اینجا از طبقات دکتوران طب، متعلمین، نویسندگان، شعرا و ادبا، جوانان غازی، اعضای احزاب (تنظیم‌های مختلف) و بعضی مردم عامه از کمپ‌های مهاجرین مرا یک دم تنها نمی‌گذارند و فرصت هیچ کاری موجود نیست و صحبت و تماس با مردم منبع استفاده عظیم است که همه کارهای دیگر را یک سو نهم ... از احساسات دوستانه شما امتنان دارم. ”

راجع به همکاری با ”خراسان“: دیروز یک شماره آیینی افغانستان به من رسید، شماره ۱۳، سال ۱۹۹۹، یک شعر مرا تحت عنوان (خدا و وطن) نشر کرده‌اند. این مناجاتی است که در هواپیمای اخراج از پاکستان میان اسلام‌آباد و توقف اول هواپیما در آمستردام سروده‌ام و آن را دوست دارم و به ویژه اکنون که برخلاف توقف و امید، باز در پشاور هستم. اگر آن را نشر کنید، در ”خراسان“ جا خواهد داشت. البته شان سرودن آن را درج خواهید کرد. به کسی سپرده‌ام که یک مصاحبه‌ای را که در اخبار Frontier Post از من چاپ شده به آدرس شما بفرستد. این شخص برادرزاده من برمک است. خداوند با شما باشد.^{۱۸}

مرحوم پژواک کارهای همیشگی‌اش را در پشاور از سرگرفت در موضوعات مهم می‌نوشت و در مسایل گوناگون به رجال جهادی مشوره‌های کتبی و غیر آن می‌داد

^{۱۸}. جریده امید، شماره ۸، سال ۵، ۲۱ جوزای ۱۳۷۵. ۱۹۹۶.

که بعضی از این مشوره‌ها را می‌توان رساله جداگانه‌ای خواند. اکثر نوشته‌های پژواک مرحوم به کمک دوستان و همکاران به سه زبان انگلیسی، دری و پشتو ترجمه، تکثیر و توزیع می‌شد. چه ترجیح می‌دادیم متن انگلیسی را ایشان بنویسند.

اتفاقاً وضع صحی پژواک نسبتاً رو به بهبود گذاشت تا آنکه بعد از چندی حادثه ناگواری در منزل به وی روی داد و این پیرمرد علیل را زمین‌گیر ساخت. مرحوم پژواک در یادداشتی این سانحه را چنین بیان می‌دارد: “برای ادای نماز صبح جهت وضو برخاستم، برق رفت. در ظلمت به جستجوی راه تشناب، افتادم و استخوان بی ران شکست و چند ماه مرا از هر چه محروم ساخت.”

این بیت را حسب حال ساختم:

“زمانه کج روشن را به برکشد بیدل”

“هر آنکه راست بود خار چشم افلاک است”

شنیدم آنچه ز بیدل به چشم خود دیدم

که هر کجا که بلائیسست بخش پژواکست

پنج‌شنبه، ۶ دسامبر، ۱۹۹۴

حیات‌آباد، پشاور

ضربه دیگری که در این میان و در همین سال بر این پیرمرد زمین‌گیر وارد شد و روح او را بیشتر آزد، وفات ناگهان و المناک همسر او بود اعنی میرمن صفیه پژواک، به روز پنج‌شنبه ۳ حمل ۱۳۷۴ برابر با ۲۲ مارچ ۱۹۹۴. اجازه دهید شرح این جریان را از زیان برادرزاده‌اش زمرک پژواک بشنویم:

“عبدالرحمان پژواک کاکای بزرگواریم را که به تاریخ ...، با درد و اندوه که هرگز فراموشم نمی‌کرد از وفات همسرش آگاه ساختم سخت اندوهگین شد و در

سکوت مطلق فرورفت و بعداً در حالی که خود نمی‌توانست بنویسد به من دستور داد تا این رباعی را بر کاغذ ثبت کنم:

ای همسر با وفا رفیق جاوید
رفتی ز جهان تیره ترس و امید
داغنت نتوان زدود از لاله دل
تا مه به فلک باشد و تابد خورشید

بامداد پنج‌شنبه ۳ حمل ۱۳۷۴ حیات آباد.

صحت پژواک در اثر زمین‌گیر شدن و ماندن مدت طولانی در بستر و عدم تحرک و زخم بستر به تدریج رو به وخامت گذاشت تا بالاخره در عالم هجرت و غربت و دور از وطن و به قول خودش چند فرسخی نزدیک تر به آن، دور از یار و دیار اما در دامن خانواده و در میان هزاران مهاجر و آواره در پگاهی روز پنجشنبه^{۱۹} ۸ جوزا ۱۳۷۴ هجری شمسی برابر با ۸ جون ۱۹۹۵ عیسوی که مصادف با روز دهم محرم الحرام ۱۴۱۶ هجری به سن ۷۶ سالگی با فرا رسیدن ”مرگ بی‌منت“، دیده از جهان پوشید.

این شرر چیست که در قلب فروزان منست

مرگ بی‌منت اگر می‌دهی درمان منست

پژواک

خداوند پاک او را بیامرزد و روح او را شاد دارد (انا لله و انا الیه راجعون).

^{۱۹}. خواننده ارجمند ملتفت خواهند بود که این سوانح المناک همه در بامداد روز های پنج‌شنبه به وقوع پیوست.

نماز جنازه پژواک به روز جمعه ۱۹ جوزا به دهکده باغبانی حکومت سرخورد ولایت مشرقی (ننگرهار) که عده زیادی از دوستان و اقارب و سایر هموطنان به شمول جناب سید احمد گیلانی و جناب مولوی خالص رئیس و قومندانان و اعضای شوری مشرقی حاضر بودند در دیره آبایی و در کنار خرابه‌های حجره پدری وی خوانده و بعد در قبرستان محلی چون گنجی دفن گردید. مراسم فاتحه‌گیری رسمی و غیررسمی آن مرحوم در دهکده باغبانی، کابل و پشاور، انگلستان، آلمان، کانادا و چندین شهر ایالات متحده امریکا یا توسط منسوبین و دوستان و در اکثر موارد بین خود افغان‌ها حتی در جا‌هایی که تنی چند از برادران افغان موجود بودند و توسط اتحادیه‌ها و شوری‌های سیاسی اجتماعی و بنیادهای فرهنگی و کلتوری مهاجرین افغان گرفته شد و دوستان و رجال افغانی در خارج و داخل کشور تعزیت نامه‌هایی فرستادند.

مقامات سازمان ملل متحد در نیویارک و پاکستان در ارسال تسلیت‌نامه‌ها و مکاتیب تعزیت‌آمیز به شمول پطروس پطروس غالی، سرمنشی آن مؤسسه درنگ نورزیدند. مجمع عمومی ملل متحد در آغاز جلسه (۱۰۴) خود مورخ ۲۱ جون ۱۹۹۵ به ساعت ۱۰ قبل از ظهر چهل و نهمین اجلاس خود، مراسم رسمی احترام خود را قبل از بحث روی اجندای جلسه به جا آورد و از خدمات مرحوم پژواک به عالم بشریت یادآور شد.

پروگرام‌های پشتو و دری صدای امریکا، BBC و سایر رادیو‌های ممالکی که برنامه‌های دری و پشتو دارند و نیز رادیوها و دستگاه‌های تلویزیونی مهاجرین افغان در اروپا و امریکا برنامه‌هایی در مورد شخصیت و خدمات مرحوم پژواک نشر کردند به شمول رادیو کابل.

تعدادی از شعرای دری و پشتو مهاجر و غیرمهاجر در خلال مرثیه‌های شیوا، تأثرات عمیق و شخصی خود را ابراز نمودند و هم مطبوعات داخلی و خارجی مقالات و مضامینی در این مورد به دست نشر سپردند.

همچنان تعدادی از افغان‌های دانشمند و خیر آثار و مجلات خود را به نام پژواک مرحوم اهداء نمودند. به طور مثال دانشمند با درد و ارجمند افغان جناب پوهندوی داکتر سید عبدالله کاظم، سابق استاد پوهنتون کابل فاکولته اقتصاد، مهاجر در سن هوزه کالیفورنیا یکی از آثار تحقیقی خود را به نام (افغانستان در طلسم دایره شیطانی مصیبت) طبع سن هوزه مورخ ۸ جولای ۱۹۹۵ به پژواک مرحوم با این عبارت اهداء کرد:

“هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق”

“اهداء به شخصیت ملی و بین المللی وطن دوست و ملت پرور، دانشمند، شاعر و سیاست‌مدار بزرگ افغانستان، مرحوم و مغفور استاد عبدالرحمن پژواک نمونه کامل یک انسان فارغ از هر نوع تبعیض و تنگ‌نظری.”

و این هم نمونه‌ای از نشرات پشتو یعنی مجله وزین بهیر که در جایی می‌نویسد:

“... د “بهیر” لاروید “بهیر” د خپريدونه و راندی دا پتیلی وه چه د “بهیر” د لومړی گنی لومړی پښتی د تبارک لپاره د سحر دستوری “استاد عبدالرحمان پژواک” به انځور ښکلی کوی او د “بهیر” د منځ پانی به هم د دی ستوری درنا به خبرو روښانوی.

آه ... مورپی لا درشل ته رسیدلی نه وو چه د سحر ستوری ئی په زرین تابوت کی د وطن زخمی غیری ته وری و.

د سحر ستوری له له مور نه مرور تللی دی ...

“بهیر” د استاد پژواک مړینه د مور د زخمی او پنگ هیواد لپاره لویه ضایعه بولی...”.

در فاتحه‌گیری مرحوم پژواک در کابل از طرف وزارت خارجه دولت اسلامی افغانستان که به اشتراک یک تن از اعضای فامیل وی دایر گردید، بیانیه‌ای قرائت شد:

“اجازه دهید قبل از همه به مناسبت وفات المناک، مرحوم عبدالرحمان پژواک، سیاستمدار، شاعر، نویسنده چیره دست کشور مراتب تأثرات عمیق قلبی خود و تک تک کارمندان وزارت امور خارجه را به شما دوستان به دل نزدیک، اهالی محترم شهر کابل، مجاهدین متدین و متعهد کشور، کارمندان ادارات دولتی، استادان، و معلمان، منسویین، قوای مسلح و همه حاضرین، ابراز نمایم. اشتراک گسترده مردمان متدین و اقشار و طبقات مختلف اهالی شهر، در مراسم اتحاد ادعیه و فاتحه‌گیری روانشاد پژواک، اگر از یک سو نشانه عظمت فرهنگی ملت مسلمان کشور است، از سوی دیگر پشتوانه پیوند مردمی مرحوم پژواک و فامیل محترمش را صمیمانه به نمایش می‌گذارد ... مرحوم پژواک با شم قوی سیاسی ... در تحلیل بغرنج ترین قضایای حاد سیاسی جهان و منطقه با موضع‌گیری مثبت، فعال و قضاوت آزاد نقش و اعتبار بین‌المللی افغانستان را در مجامع و گردهمایی‌های بین‌المللی ارتقا بخشید. مرحوم پژواک به ویژه بعد از شام سیاه ۶ جدی ۱۳۵۸ و تجاوز جنایت کارانه نظامی شوروی سابق در کنار ملت مجاهد افغان سنگر گرفت و با قلم و قدم، خشم و جهاد ملت به پا خاسته خود را در مجامع بین‌المللی و گردهمایی‌های افغانان، توسط رسانه‌های گروهی غرب و عالم اسلام، شجاعانه انعکاس داده و تمام پیشنهادات دولت وابسته به شوروی وقت را برای احراز مقامات دولتی و سازمان‌های اجتماعی رد نمود. خلاصه ملت افغان یک سیمای درخشان اجتماعی، فرهنگی، ادبی و سیاسی و دیپلمات پر سابقه خود را از دست داد.

یادش گرامی و روحش شاد باد.

ناگفته نماند که وزارت خارجه پیام و ابلاغیه دیگری هم به نشر رسانید که ما برخی از مطالب آن را قبلاً نقل کردیم.

آثار استاد پژواک

مؤلف دوکتور نعمت الله پژواک

استاد پژواک تقریباً در طی بیش از ۵۰ سال زندگی پربار خویش آثار و اشعار زیاد و متنوع را به زبان‌های ملی دری و پشتو و زبان انگلیسی به دنیای علم و ادب، فلسفه و سیاست و نیز تاریخ به ارمغان داده است که بنا به نقد نقادان داخلی و خارجی در سطح خیلی عالی ارزیابی شده‌اند. این گل‌دسته‌های متعدد و اشعار رنگین با محتوا و فکر و تراجم استاد پژواک بنا به دو دلیل عمده ذیل تا هنوز به صورت کلی جمع‌آوری نشده است:

دلیل اول عدم علاقه‌مندی زیاد خود استاد پژواک به جمع‌آوری آثارشان بود که در هر وقت و هر جا که بوده‌اند و اثری نوشته‌اند، طبق معمول آن را به یکی از افراد فامیل و یا یکی از دوستان و یا همکاران سپرده‌اند. دلیل دوم آن فاجعه ملی ناشی از تجاوز قشون سرخ شوروی سابق بر کشور ما بود که در اثر آن هست و بود مادی و معنوی ما به شمول اموال و کتابخانه‌های شخصی و حکومتی، موزیم‌ها و آرشیف‌های ملی و آثار بی‌بدیل عتیقه و معاصر تاراج و از بین رفت. شاید هنوز هم بعضی از آثار استاد پژواک نزد برخی از دوستان موجود باشد که بعد مکانی با همه این برادران آواره مشکل دیگریست. با وجود دلایل فوق مؤسسه انتشارات پژواک افتخار دارد که در اثر تشویق، اهتمام و پشتیبانی اعضای خانواده و یک تعداد از دوستان دانشمند مرحوم استاد پژواک، توانست اکثر آثار، اشعار و تراجم مطبوع و غیر مطبوع او را جمع و دسته‌بندی کند تا به مرور زمان بتواند به نشر و چاپ آن اقدام کند و یا در صورت تقاضا به بنیادهای دیگر فرهنگی و کلتوری برای طبع، عرضه دارد. از جمله یک تعداد اشعار و نوشته‌های دوره صباوت و جوانی استاد از سنوات ۱۳۱۲ و ۱۳۱۳ و بعدتر از آن نیز موجود است که در آن‌ها بالترتیب از تخلص‌های وفاء، مراو، و ارمانجن

کار گرفته است. با استفاده از فرصت از دوستان و دانشمندان هموطن خواهمشمنم به منظور احیای مجدد گنجینه های علمی و ادبی کشور اگر نواری یا اثری از وی نزدشان باشد، کاپی آن را در دسترس ما قرار داده منت گذارند.

فهرست آنچه از این آثار در دسترس است جهت مطالعه علاقه‌مندان در دو کتگوری آثار مطبوع و غیر مطبوع ذیلاً تقدیم می‌گردد:

الف: آثار پشتو، دری و انگلیسی مطبوع:

۱. در حدود بیش از ۷۰ غزل و شعر ایام دبستان که از سال ۱۳۱۳ هجری شمسی با تخلص‌های وفاء، مراو و ارمانجن اکثراً به خط و کتابت خود وی نوشته شده و در مطبوعات وقت کشور به صورت متفرق به نشر رسیده است.

۲. چند مقاله تحت عنوان (جوانی) منتشره شماره اول مجله عرفان ۱۳۱۸ و تحت عنوان (اشک) منتشره شماره دوم مجله عرفان و (خوابست یا واقعیت؟) منتشره شماره ۹ آئینه عرفان در سال ۱۳۱۸ ه. ش.

۳. تعاملات حقوقیه و جزائیه ملی منتشره سالنامه ۱۳۱۸ که بعداً به صورت مستقل به قطع کوچک به اهتمام شاغلی عبدالله بختانی در ۴۲ صفحه از طرف مدیریت مطبوعات ولایت ننگرهار در (د مشرقی مطبعه) در حوت ۱۳۳۴ به طبع رسیده است.

۴. کلیمه داره روپی چه د پښتو ټولنی له خوا د ۱۳۳۷ هجری شمسی کال د حمل په میاشت په دولتی مطبعه کی په (۱۰۰۰) نسخو چاپ شوی دی او مرحوم گل پاچا الفت پری تقریظ لیکلی چه د پښتو د ژبی د ادبیاتو لومړنی درامه او د آزاد شعر لومړنی نمونه‌پی بللی شو.

۵. آواره، این اثر مانند بعضی از آثار و اشعار پژواک برای بار اول از طریق رادیو کابل انتشار یافت که بعداً در اثر علاقه‌مندی و تقاضای شنوندگان در

مجله‌های پشتون ژغ و ژوندون به صورت علیحده چاپ شد و بالاخره به اهتمام شاعلی عبدالله بختانی در ننگرهار، در مطبعه مشرقی در ۱۸ صفحه طبع و نشر شد.

۶. انگور تاک، داستانی کوتاه که در مجله ننداره به چاپ رسیده است.
۷. رساله آریانا به زبان انگلیسی در سالیان ۱۹۴۶ و ۱۹۴۷ در لندن به چاپ رسید.
۸. رساله افغانستان باستان به زبان انگلیسی در سالیان ۱۹۴۶ و ۱۹۴۷ در لندن به چاپ رسید.
۹. رساله سوال پشتونستان به زبان انگلیسی در سالیان ۱۹۴۶ و ۱۹۴۷ در لندن به چاپ رسید.
۱۰. رساله روز پشتونستان به زبان انگلیسی در سالیان ۱۹۴۶ و ۱۹۴۷ در لندن به چاپ رسید.
۱۱. رساله مسئله پشتونستان به زبان انگلیسی در سالیان ۱۹۴۶ و ۱۹۴۷ در لندن به چاپ رسید.
۱۲. عروج بارکزائی‌ها اثر تاریخی تالیف (ادوارد الیسیس پیرس) ترجمه مشترک استاد پژواک و محترم محمد عثمان صدقی.
۱۳. گلهای کوهی، چاپ مجله کابل ۱۳۳۸ ه. ش و کابل رادیو.
۱۴. ترجمه دری (لمحات بنگال یا مراسلات بنگال رابند رانات تاگور) از انگلیسی.
۱۵. کوهستان چپر.
۱۶. افسانه‌های مردم شامل ۶ داستان به نام‌های وظیفه، ضمیر، آواره، دختر کوچی، شهزاده بست، سه عاشق و رودابه و زال که از طرف مطبعه دولتی در عقرب ۱۳۳۶ طبع و نشر شد. این کتاب توسط بنیاد پژواک به همکاری صمیمانه موسسه انکشافی سنایی در کابل ۱۳۹۶ دوباره چاپ شد.

۱۷. افسانه‌های مردم به زبان فرانسوی: این اثر پژواک که در فوق از آن نام بردیم توسط شاغلی عمر شیر دل و خانم Jacqueline Verdeaux تحت عنوان Contes d'Afghanistan به فرانسوی ترجمه و در سال ۱۳۶۰ نشر شد.

۱۸. پهلوان بی‌نوا.

۱۹. عروس بی‌کس، ترجمه اثر لانگ فیلو شاعر و نویسنده انگلیس.

۲۰. پیشوا، ترجمه اثر جبران خلیل جبران از انگلیسی به دری که در ماه ثور ۱۳۴۴ در ۴۴ صفحه از طرف مطبعه دولتی در کابل طبع و نشر شد. این اثر در سال ۱۳۷۴ ه. ش توسط سبا کتابخانه (قصر خوانی) پشاور در ۲۰۰۰ نسخه تجدید چاپ شده است.

۲۱. گلهای اندیشه، مجموعه ای از اشعار استاد پژواک که در برج جوزای ۱۳۴۴ در مطبعه معارف در ۱۵۹ صفحه به کوشش غلام حضرت کوشان و مقدمه مختصری که توسط شاغلی روان فرهادی بر آن نوشته شده است، طبع گردید.

۲۲. باغبان، ترجمه دری اثر رابند رانات تاگور از زبان انگلیسی.

۲۳. پچیریک داستان کوتاه.

۲۴. رساله (چند شعر از پژواک که در اول حمل ۱۳۴۲ به نام هدیه پشتون ژغ در ۳۹ صفحه توسط مطبعه دفاع ملی چاپ و نشر گردیده است).

۲۵. دختر نابینا، ترجمه از انگلیسی به دری.

۲۶. حدیث خون در ۷۸ صفحه از طرف (د امان کتاب خپرولو موسسه) در پشاور در (۱۰۰۰) نسخه در سال ۱۳۶۴ ه. ش برابر به ۱۹۸۵ عیسوی چاپ شده و محترم حبیب‌الله رفیع مقدمه‌ای حاوی سوانح مرحوم پژواک بر آن نوشته است. متأسفانه این کتاب دارای اغلاط زیاد طباعتی است.

۲۷. میهن من، در ۶۴ صفحه از طرف د امان کتاب خپرولو موسسه مقیم پشاور در ۱۳۶۸ (۱۹۸۹) عیسوی طبع شده، گردآورنده این مجموعه کوچک محمد روحانی می باشد.

۲۸. مذاکرات ژنو، شامل مقالات سیاسی و جهادی و مصاحبات متنوع تبلیغی و تلقینی مرحوم پژواک. گرد آورنده این اثر محترم محمدحسن ولسمل و ناشر آن د افغان مجاهد اطلاعاتی مرکز و سال چاپ آن ۱۳۶۶ برابر با ۱۹۸۸ عیسوی و تعداد چاپ آن ۲۰۰۰ نسخه است.

۲۹. ناهید نامه که اولاً در سه قسمت در سه شماره مجله سپیدی به چاپ رسید و بعداً از طرف بنیاد فرهنگ افغانستان به تاریخ ۸ سرطان ۱۳۷۴ هـ. ش در تورنتوی کانادا در (۵۰۰) نسخه به چاپ رسید. شاعلی محترم داکتر اسدالله شعور، بانی و مؤسس بنیاد فرهنگ افغانستان مقدمه‌ای هم بر آن نگاشته است. این شهکار ادبی بعد حمله نظامی اتحاد شوروی و در بستر مریضی در کابل ۱۳۵۹ نوشته شده و در سال ۱۳۹۸ در کابل توسط بنیاد پژواک به همکاری صمیمانه دفتر ارتباط دوباره چاپ شد. بنیاد پژواک این اثر فلسفی در سال ۱۴۰۴ بار دیگر نشر کرد.

۳۰. الماس ناشکن، ترجمه‌ای است از اثر منظوم شاعر امریگپی به نام ویلیام پت رووت که منحصراً شب نامه وی به مجاهدین خوانده شده و استاد پژواک آنرا به دری ترجمه کرد و به شعر آزاد دری جواب داد. این اثر به هر دو زبان انگلیسی و دری با مقدمه‌ای فرهاد پژواک در سال ۱۹۹۶، جای توسط مؤسسه نشراتی پیوند در ورجینیا به چاپ رسیده است.

۳۱. گزیده اشعار عبدالرحمن پژواک که از طرف انجمن نویسندگان افغانستان در سال ۱۳۶۹ در کابل طبع و نشر شد. این اثر نه تنها از لحاظ طباعتی، بلکه گذشته از آن به تعویض و تحریف بعضی از کلمات و اصطلاحات، اغلاط آن آنقدر زیاد است که شک پیدا میشود که از طرف کمونیستان این

مؤسسه نام نهاد و دور از آداب امانت داری، قصداً چنین کاری صورت گرفته باشد تا به مقام و حیثیت والای استاد پژواک که در نزد مردم خود داشته و دارند، به زعم خود، صدمه زنند. مقوله‌ای است آزموده و تجربه شده: علت میرود و عادت نه.

ب: آثار غیرمطبوع دری و پشتو

۱. در حدود ۵۰ غزل و قطعات شعری آوان جوانی که در آن "وفا" تخلص کرده است.
۲. یک داستان بدون عنوان در ۷ صفحه.
۳. رساله‌ای تحت عنوان (ای وای که کس نیست خریدار چینی) که عناوین مختلف دارد با تخلص مراو که تاریخ نگارش آن ۲۳ میزان ۱۳۱۴ است.
۴. فیل مرغ‌های پادشاه، درامه در دو اکت (پرده) ۷ عقرب ۱۳۲۲.
۵. یک شب شاعر، درامه در یک پرده.
۶. کودک بی‌گناه داستان در ۴۰ صفحه که به نوه خود نیلاب پژواک اهدا کرده است.
۷. سلامان و اېسال داستان.
۸. منظومه ۷۸ بیتی به یاد برادر و رثای پدر.
۹. مستان، دارای چهار عنوان فرعی.
۱۰. جام فردا.
۱۱. پاسخ یعقوب لیس صفاری به اعراب که مرحوم استاد حبیبی آن را به پشتو و استاد پژواک به دری ترجمه کرده است.
۱۲. یک زن، داستان.
۱۳. منثوی قهر خدا.
۱۴. احساسات و عواطف، شامل موضوعات مختلف فلسفی.

۱۵. زیور داود، نگارش کامل ۴۰ زیور.
۱۶. استاد پژواک در مورد این ترجمه نوشته است که این نگارش به اساس نسخه‌ای که از زبان عبرانی که نام مترجم آن معلوم نیست، به فارسی هندوستان ترجمه شده است که توسط او به زبان دری درآورده شده.
۱۷. خاطرات پژواک زیر عنوان خلاصه فصلی از سرگذشت یک افغان مهاجر که در سال ۱۳۹۳ در کابل توسط بنیاد پژواک به همکاری صمیمانه موسسه TKG/DHSA نشر شد. ترجمه پشتو این اثر زیر عنوان زوی د افغانستان به همکاری صمیمانه دفتر ارتباط توسط بنیاد پژواک در کابل ۱۴۰۳ نشر شد.
۱۸. مقالات و بیانیه‌هایی که در سمینارها، در برخی از پوهنتون‌های غرب در سازمان ملل متحد و همچنان، مصاحبه‌های رادیویی و تلویزیونی مطول به السنه وطنی و خارجی و برخی از مشوره‌های کتبی به بعضی از رجال جهادی در چند قسمت، و پیرهایی که بیش‌تر به زبان انگلیسی نگاشته‌اند، پیشنهادات در مورد حل قضیه افغانستان و امثال آن که نیازمند تدوین و تنظیم است.
۱۹. ترجمه برخی از سروده‌های ویدی که طبق نوشته برادر گرامی حبیب‌الله رفیع مرحوم استاد عبدالرئوف بینوا از آن در اثرش موسوم به (پبستی میرمنی) استفاده کرده است.
۲۰. حوض خاص، یک داستان فولکوریک قدیم در مورد حوض خاص سپین غر و چشمه‌های سلطان‌پور سفلی که نزد هندوان افغانستان دارای احترام است و محل میله یا جشن سالانه‌شان ویساک می‌باشد.
۲۱. ترجمه مردان پاروپامیزاد توسط شاغلی شایگان به انگلیسی و ترجمه چند داستان کوتاه توسط محترم عبدالستار شالیزی از دری به زبان انگلیسی.

۲۲. مجلس شیلان، ترجمه اثر مشهور لارد بایرن ۱۷۸۸. ۱۸۴۲. شاعر انگلیس مشهور به بایرن کبیر.

۲۳. بعضی از آثار دیگر اما پراکنده و بعضاً ناتمام

(پایان نوشته دوکتور نعمت الله پژواک)

دوکتور نعمت الله پژواک در نامه مورخ ۱۸ اپریل ۱۹۹۸ به این جانب نوشت:

“من از تقریباً دو ماه بدین سو سخت مشغول مطالعه، تنظیم و دسته بندی آثار و اشعار مرحوم کاکایم بوده‌ام و هستم ... با افتخار باید عرض کنم که تقریباً هفتاد فی صد آنچه از این آثار پر ارزش موجود است در اثر علاقه‌مندی و دوراندیشی من جمع‌آوری شده است و حتی یک تعداد زیاد از آن ۴۰ سال بدین سو به قلم خودم ارقام و یا از منابع مختلف در کتابچه‌ها نقل گردیده است ... باقی تقریباً همه آثاری که در دو قسمت مطبوع و غیر مطبوع آمده با صدها پارچه انواع شعر دری و پشتو نزد من است. در ترتیب لست از فهرست ارسالی تو هم استفاده شده باز هم اگر تفاوت هایی در آن مشاهده کنی لطفاً ما را رهنمایی کن ...

من می‌توانم در هر دو سه ماه اثری برای طبع آماده کنم ... در جمله یادگارهایی که طی سالیان متمادی جمع کرده‌ام یکی هم نامه‌های مرحوم کاکایم به اعضای فامیل و دوستانش و از بعضی از دوستان شان به اوست.^{۲۰}

^{۲۰}. تعدادی از این مکتوب‌ها در کابل توسط این جانب نیز جمع شده بود که متأسفانه در پادشاه‌گردشی‌های مجاهدین در کابل ضمن چور و چپاول چندین حلقه نوارهای رادیویی تلویزیون حاوی خطابه‌های مرحوم پژواک در جمال مینه به غارت رفت.

جمعاً ۴۰ مکتوب به قلم ایشان عنوانی اعضای فامیل، چند شعر و چاربیتی به نام نواسه‌ها هم در آن جمله می‌باشد.

علاوَتاً در حدود ۲۰ نامه از استاد خلیلی که عنوان کاکای مرحوم نوشته شده و هر نامه استاد مرحوم خلیلی شهکار زبان دریست و خدا (ج) می‌داند ارزش آن را دارد که قاب و چوکات شود ... در حدود ۳۰ نامه دیگر از دوستان دانشمند کاکیم برای اوست که از جمله ۵ یا ۶ مکتوب آن از استاد سلجوقی یک نامه از عبدالهادی خان داوی، نامه‌های از فیض محمد خان ذکریا، داکتر عبدالظاهر خان، داکتر محمدیوسف، مرحوم محمدهاشم میوندوال، بینوا، گل پاچا الفت، ۷ یا ۸ نامه از استاد برشنا، ۴ یا ۵ نامه از مرحوم عبدالحی حبیبی، گویا و غیره کسان است. در حدود ۱۴ تا ۲۰ نامه مرحوم کاکیم به مرحوم گویا اعتمادی که آنها را گویا صاحب در ماه اخیر زندگی جهت حفاظت به من سپرده بود. نامه های فوق را در چهار کتگوری تنظیم کرده تنها چیزی که تا هنوز فرصت برای مطالعه و سره کردن آنها را نیافته‌ام بعضی پارچه های شعر و یادداشت‌های مختلف در کاغذهای مختلف الاندازه و رنگ به رنگ است که معلوم می‌شود یک تعداد این نوشته‌ها و اشعار شکل نهایی خود را نگرفته، قلم زدگی های فراوان به دست خود کاکالیم دارند.^{۲۱}

بالای یک تعداد دیگر آن، من به قلم خود طی سالیان دراز نوشته‌ام:

کاپی شد. این اوراق را باید با کتایچه‌ها سر بدهم ...

^{۲۱}. تعدادی از این نوع یادداشت‌ها و اشعار به صورت پراکنده به کتابت خود مرحوم پژواک که با رنگ‌های مختلف نوشته شده‌اند و حتی بعضاً روی پاکت‌های مکاتیب و یا صفحات دوم پشتی بعضی از کتب که در دسترس ایشان قرار داشت، نگاشته شده‌اند، در پشاور هم موجود است که باید روی آن کار شود.

برخی از آثار و اشعار به قلم خودشان از سنوات ۱۳۱۲ به بعد است که بالترتیب تخلص های وفا، مراو و ارمانجن را در آنها به کار برده است. از نگاه من بهترین اثر کاکای مرحوم آن دسته از آثاری است که تحت عنوان احساسات و عواطف قرار داده اند اکثر این آثار حاوی مسایل غامض فلسفی است که به شیوا ترین نوع بیان گردیده است که در بعضی موارد دارای برازندگی عالی است. اما نشر آن از بسا جهات در شرایط کنونی ناممکن می نماید گرچه یقین است که مفکرین غربی و سایرین از آن استقبال شایانی خواهند کرد...^{۲۲}

فضایل و سجایای نیک

چنانچه در صفحات قبلی هم اشاره شد محیط زیست و همچنان محیط اجتماع، با شرایط سیاسی و اداری و عنعنات حاکم بر اوضاع، از خوب و بد، در ایام صباوت و جوانی پژواک در طرز تفکر و عقاید، سجایا و خصایل و حتی ذوق و سلیقه و بالاخره نظر و عمل وی در همه ساحات زندگی تأثیر زیادی کرده است که برخی از آن را با جان و دل پذیرفته و ملکه خود ساخته و در مقابل به برخی دیگر از آن به شدت عکس العمل نشان داده و مقاومت کرده است که مثالی چند از این را در ذیل تذکر می دهیم: مهمان و دوستان را عزیز و دوست می داشت و قدومشان را مبارک می پنداشت، بیشترین وقت خود را با دوستان سپری می کرد و اگر مدتی از ایشان دور می ماند طبعاً زبان به گله می گشود.

یاد باد آنکه همدمان انیس

می نشستند جمله دور و برم

^{۲۲}. شاغلی کوشان در صفحه ۳۸۰ مقدمه خود بر مجموعه گل های اندیشه اثر پژواک موسوم به عواطف شامل یک عده مقالات و اندیشه ها (شامل وجیزه ها) در شماره ۱۵ و ۱۶ کتب غیرمطبوع به نحوی که آمد، ضبط کرده است.

آن یکی نغمه وفا می زد
و آن یکی می سرود شعر ترم
جز حدیث وفا و مهر نبود
صحبتی بود با کسی اگر م.

یا:

منم مقیم خرابات اگر کسی یک بار
گذشته است، از این کوچه آشنای منست

یا:

پژواک شاد باش که یاران به بزم خویش
جای تو را به دیده نه بی جا گذاشتند
کتاب را دوست می داشت و تقریباً نیمی از جای خواب او را کتاب اشغال می کرد
و به مطالعه سخت عادت داشت و می گفت:
ای کاش یک کتاب خوب هرگز پایانی نداشت

و یا:

کتابی، ربایی، کبابی، شرابی.
چون نزد خود به فیصله ای می رسید، سخت بر آن ایستادگی می کرد و به گفته
شاغلی روان فرهنگی یکی از همکاران وزارت خارجه وی در هر محفلی با کمال
فصاحت و با صراحت و آزادی کامل، اظهار نظر می کرد و آنگاه بر نظر خود با
کمال استواری پافشاری می نمود.

سردار محمداود خان در زمان ریاست جمهوری خود خواست پژواک را به حیث سفیر به ماسکو بفرستد. پژواک که از روس‌ها خوشش نمی‌آمد حسب معمول با طبع شوخ و حاضر جوابی‌ای که داشت از رفتن به ماسکو خودداری کرد. داود خان بعداً با یکی از اعضای خانواده پژواک چنین گفت: “پژواک استعدادیست کم نظیر و شخصیتی است بی‌بدیل اما حیف که بسیار یک دنده و سرسخت است.”

مدتی شد که روزگار مرا

بی سبب جور می‌دهد هر دم

یا به چیزی که می‌کند دگری

یا به چیزی که من نمی‌کردم

گر نگردد ز راه خود گردون

من هم از راه خود نمی‌گردم

مردی بود وارسته و خویشتن‌دار، صاحب علوی همت و عزم راسخ، به گفته کوشان: “دوستان وی او را به همین صفات نیک می‌شناختند، در مواقف زندگی همیشه خوشنام و یک‌رنگ و دروازه او به روی دوستان باز. حقیقت این است که پژواک مردی بود متواضع، درویش‌صفت و فقیرمشرّب و عجیب‌تر آنکه تا آخر عمر دارای حتی یک کلبه یا سرپناهی هم نبود، مردی بود قناعت‌پیشه و مستغنی از مادیات، چه رسد به داشتن خانه یا خانه‌های مجلل و قصرنما که در بین رجال آن وقت، مود روز بود با عایدات سرشار. مردی بود سخی و بخشنده و جوانمردی بود کریم که “با چهل درویش در یک گلیم می‌گنجید و با یک فرعون در یک اقلیم نه.”

دل این مستمند کشور دل
آرزو جاه و گاه نتوان کرد
آن فقیر برهنه‌ام که به بر
خلعت پادشاه نتوان کرد
مرد درویش خادم خویش است
خدمت میر و شاه نتوان کرد
یا:

پژواک از سکندر و آیینہ بی‌نیاز
درویش مستمند نبدپوش کیستی
یا:

با وفا آمیختم بر خود جفا انگیختم
یا:

آنچه از داشتنی‌های جهان امید
گرد آورده‌ام این فکر پریشان منست
یا:

گر شدم باری گرسنه، سیر ز استغنا شدم
یا:

نیستم دستار هر سر، روزگارم بر غلط
بر سر نامرد اگر بریست، صد جا و ا شدم

یا:

بر تن پادشهان راست نیاید هرگز
خرقه فقر قبائیسست که من می دانم

و یا:

پژواک هر که بنده نامردمان شود
از وی حدیث خدمت مردم حکایتیست

پژواک از جمله شاعرانی است که به لوث مدح افراد دست نزده و هم از هجو دوری جسته است جز قطعه‌ای که در هجو غلامان روس سروده است.

مدح و هجو، این دو پدیده متفاوت ادبی، در طول تاریخ و از بسا جهات مورد بحث و جدل فلاسفه، مفکرین و ادب‌شناسان قرار گرفته و از نقاط نظر مختلف ایشان را به خود مشغول داشته است. مرحوم استاد سلجوقی با در نظر داشت این همه نظریات و نقد این همه اعتقادات چنین نتیجه‌گیری می‌کند:

“در حقیقت بین مدح و هجو فرقی نیست زیرا هر دو در اکثر موارد واقعی نبوده‌اند، و حقیقت این است که ایشان (شعرا) برای جلب نفع خود در (مدح) آنقدر وسایل به کار می‌بردند که در دفع ضرر (هجو) آنقدرها فکر نمی‌کنند ... و از این رو باید اوج مدح از اوج هجو بلندتر برود و ما این را در افسانه دیروز بهتر مشاهده می‌کنیم.

شعرای پیشه‌ور مانند سایر پیشه‌وران متاع خود را حسب طلب خریدار عرضه می‌کنند، پس این قصاید مدحیه بعضاً شکل حمد را به خود گرفت و برخی هم قیافه نعت را کسب کرد و دسته‌ای هم رنگ منقبت دارد و همه اینها متوجه

حکام است ... و اگر از محیط شعر و شاعری محیط گذشته و حتی امروز خود برآئیم، شاید شوپنهاور برای خود گردن افراشته‌تری بگیرد.^{۲۳}

زیرا شعرای ما که تاکنون محیط‌شان تغییر نکرده است قوی را به صورت عمد مدح می‌گویند و ضعیف را به صورت بازاری هجو می‌کنند و اگر ما خود را از سطح این شعرای پیشه‌ور بلند کنیم و به شعرای عالی مقام که از سطح مدح و ذم خارجند، برسانیم باز هم نزد ما مقیاسی به دست نمی‌آید، برای اینکه این طور مردم اگر مدح نگفته‌اند، هجو هم نکرده‌اند تا هجو و مدح ایشان را پر تله کنیم.^{۲۴}

به هر صورت گروه دیگری شعر و شاعری را یک صنعت ظریف و زیبا تلقی می‌کنند و طرفدار زیبایی حقیقی آن هستند، توصیه می‌کنند تا این جوهر اصلی و زیبای شعر حفظ گردد و چون ابزاری برای کسب صله، عطیه و احسان و امثال آن استخدام نشود.

پژواک هم به تأسی از این حقایق هرگز نخواستہ است مقام منبع شعر و شاعری را تنزل دهد و به ابتذال کشاند.

مراست کشور اگر کشور دلست و در آن

سخن ز مرتبه خواجه و گدایی نیست

یا:

^{۲۳}. شوپنهاور معتقد بود که در هجو مایه زیادی به کار گذاشته می‌شود. بنابر آن هجو قوی‌تر از مدح است. اما ارسطو قبلاً ضد این طرز تفکر بود و استاد سلجوقی خود از طرفداران لیسه ارسطوست.

^{۲۴}. افسانه فردا.

مهر خموشی بر دهان

قفل اسارت بر زبان

مردست روح هر بیان

جز مدح این ارباب‌ها

همچنان ازوست:

سخن آن نیست که شاعر بشوم یا نشوم

سخن آن است که مدحت‌گر سلطان نشوم

یا:

این دفتری که در بر مصحف نهاده‌اند

دیوان شعر مدح‌سرا شاعران ماست

پژواک علت دوری از مدح‌سرائی را چنین وانمود می‌کند:

دو قرن پیش که گرد از سم ستور نخاست

مگر به غارت و تاراج این زیون کرد^{۲۵}

دو قرن پیش که بابا نگفت شه را کس

^{۲۵}. کرد: زمین کهستانی و پشته پشته (گردر) هم گفته شده مثال از عنصری:

خوارزم کرد لشکرش ار بنگری هنوز

بینی علم، علم تو به هر دشت و کردری

فرهنگ فارسی عمید.

نکرده باشد به رعایا خطاب زوی^{۲۶} و پسر
چه سان چکامه برون آورم ز ژرف خیال
چه سان قصیده سرایم چو شاعران دگر؟!
نگویدا که سخن نو بیافرین و بیار
ز خاک خویش اگر فرخی برآرد سر^{۲۷}

زمان چو نو نشود، مرد نو نیاید، چون؟!
حدیث تازه توان کرد کس در آن کشور
به رب کعبه که کسی درخور ستایش نیست
وگرنه نیست به طبع چو من ستایشگر

در پرندگان کبک را دوست می داشت که خوب می خواند و خوش می خرامد.
لباس های ملی و محلی همه نواحی وطن را سخت دوست می داشت از چین های
پشمین و سنگین بدخشان گرفته تا کوخی قندهاری و از چکنی پکتیا گرفته تا کلاه

^{۲۶}. زوی: پسر در زبان پشتو.

^{۲۷}. اشاره است به بیت مشهور و معروف فرخی سیستانی:

فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر
سخن نو آر، که نو را حلاوتیست دگر.

نورستانی و از لنگی‌های ابریشمی شانه و چادرهای مهره‌دار مردانه ننگرهار گرفته تا برک هزاره و کرک هرات همه مورد پسندش بود. از سنگ‌های قیمتی وطن به تسبیح شاه مقصود و زمرد بیشتر توجه داشت و اکثر از آن به دوستان بیرونی تحفه می‌داد. گاه گاهی انگشتر ساده غیرمطلا با نگین درشتی از احجار قیمتی کشور با رنگ شکسته در انگشت می‌کرد. به داشتن انواع تیغ و تفنگ میلان و کلکسیون از انواع تفنگ با کالیبرهای متفاوت در خانه داشت که در اوایل جهاد و قیام ملی که مجاهدین با چوب و چماق و داس و تبر می‌جنگیدند، در ننگرهار و کابل به درد ایشان خورد. پژواک مرحوم از آوان جوانی که دوره اغتشاش بود، مانند جوانان بزرگتر از خود، با تفنگ سر و کار داشت، تیر انداز و نشان زن خوب بود. به یاد دارم هنگامی که در ریاست مطبوعات مدیر عمومی نشرات بود یکی از ژورنالیستان مشهور (شاید امریکایی) می‌خواست به دربار میرزا علی خان فقیر ایبی به اقامت گاه او در گرویک برود و از حکومت افغانستان استمداد جست. پژواک را برای همراهی با وی برگزیدند و در لباس سراپا ملی رهسپار ارگون شد و تعداد زیادی از مردم پکتیا و وزیرستان با ایشان بدرقه شدند. پژواک وقتی از این سفر برگشت پیش قبضی ساخت وزیرستان که تحفه جناب فقیر ایبی بود، و نیز یک تفنگ نسبتاً کهنه فرانسوی از مود افتاده با وی بود. می‌گفت در مسیر ارگون و مرکز وزیرستان به جای نسبتاً همواری رسیدیم، دم گرفتیم تا نفسی تازه کنیم و چنانچه معمول است جوانان نشانی از سنگ سیاه گذاشتند و به نشانی زنی پرداختند. من و همراهم مانده و کوفته در پهلوی سنگی نشسته بودیم که یکی از وزیرستانی‌های نیم عمر به سراغ ما آمد و ما را به نشان زنی دعوت کرد و اصرار ورزید با او شوخی کردم که من بدون شرط‌بندی نشان نمی‌زنم. خوشحال شد و بر تفنگی که در دست داشت شرط بست. تفنگ خوبی از یکی از جوانان پکتیا به عاریه گرفتم و در فیر اول نشان را زدم، هلهله بین بدرقه چیان برخاست و من صاحب این تفنگ شدم.

در بازی های دسته جمعی در تیم فوتبال بود و به حیث (رایت آف) بازی می کرد. در میدان های سپورت و مکتبیان خود به رحمان شهرت داشت، (کارنر) های وی نزد همه شهرت داشت و (پینالتی) را او شوت می کرد. با مردم رویه پر از عطف و احترام داشت، جوانان را ارج می گذاشت و در تربیه عملی و نظری ایشان سعی بلیغ به خرج می داد. همکاران جوان خود را رشد می داد و حتی از تعلیم دادن به جوانان شانه خالی نمی کرد.

انسان خیر بود، کمک با هیچ کس را دریغ نمی کرد و تا حد مقدور در حل مشکل هر کس می کوشید. خاصتاً در مسائل مهم و ملی به نحوی از انحاء مداخله مسالمت کارانه و سازنده می کرد. به طور مثال هنگام حبس دو تن از روشناسان و خوانین ننگرهار که اولاً محبوس و بعداً از ولایت شان تبعید شدند کوشش زیاد کرد، که مفید هم واقع شد و در مراجعت دانشمند گرامی استاد حبیبی که به پاکستان رفته بود و علیه حکومت وقت فعالیت می نمود، رول بزرگ و مثبتی بازی کرد و مسئله را بین او و حکومت آن روز بدون سر و صدا حل نمود. گرچه سالیان درازی بیرون از کشور به سر برده بود اما جزئی ترین کار نادرست از نظرش پنهان نمی ماند که دیگران با هیچ و یا کمتر متوجه آن می بودند. مثلاً بارها می گفت کار درستی نیست که هنگام فاتحه گیری در مساجد، مرده داران برای خود نهالی و توشک هموار می کنند و مردم دیگر را که مهمان هستند به فرش مسجد جا می دهند.

صحبتش گیرا و شیرین بود و از ظرافت مشحون حتی از این ظرافت ها با رجال بلند پایه دولتی نیز منصرف نمی شد. حکایات زیادی از ظرافت های وی بین مردم و دوستان وی شهرت دارد.

روزی در منزل، یکی از مهمانان به وی صلاهی چای زد و اصرار نمود. به سادگی از وی تشکر کرد و اظهار داشت من چای کمتر می نوشم. مهمان ساده دل جویای

علت شد: در جواب گفت من از دو چیز تا حدی می‌ترسم: یکی خبرنگاران و دیگری چای.

مهمان عزیز باز جویای علت شد. پژواک مرحوم مختصراً جواب داد: به خاطری که هر دو جواب می‌خواهند.

نظم و ترتیب را در اجرای امور توصیه و انضباط را از جمله حتمیات تلقی می‌کرد و به آداب زندگی اهمیت خاصی قایل بود. افغانیت و اسلامیت را دو ستون مضبوط وحدت ملی می‌خواند و خود با دل و جان از این اصل متابعت می‌کرد. دل و زبان، ظاهر و باطن وی یکی بود.

از خاطر شکسته ما شعر تر مخواه

پژواک آنچه در دل ما در زبان ماست

خلاصه به قول مشهور: “عنصر بی‌غش، دل بی‌مکر و جان بی‌فتن” داشت.

از استرحام بد می‌برد.

رنجی نداند آسمان، کش من نبردم بار بار

اما ندادم ره به خود توهین استرحام را

یا:

هر چه خواهی کن که خاطرخواه تست

ره مده در خاطر استرحام را

و یا:

داد می‌خواهم نپنداری که زاری می‌کنم

نعره بی‌درد من فریاد استرحام نیست

عَلَم رسالت انسانی در دست و بار امانت بر دوش داشت:

دوشم اگر خم است ز بار امانت است

از بار من مکاه و بیفزای توان مرا

شخصیتی بود با علم و تقوی، نیک‌نام، وارسته و خویش‌ن‌دار و به گفته سعدی
حسابش پاک بود و از محاسبه باکی نداشت.

مردان حق حساب خود از خود گرفته‌اند

تسبیح را مجال شمردن نمی‌دهند

وجدان آرام داشت و در دعائیه‌های خود آرزوی کرد و وطنش نیز چون وجدانش
آرام باشد.

پیاله را به صفای ضمیر بالا کن

دل از ریا بکن آنگاه تا به درد بنوش

که گر حجاب نباشد ز ابرهای ریا

توان شنید ز بالا صدای نوشا نوش

دل پر از آرزو داشت:

آرزوئیست مرا ساده و اما مشکل

که بسازم به دل خویش جهان دگری

یا:

سعادت به از این نیست در جهان پژواک

که از دل تو برون آورند آرمان را

طبعی داشت سرکش و توفان زا:
مدتی شد جای مستی کار دیگر می‌کنم
حیف استعداد توفانی که معماری کند
یا:

جز آب‌های مرده نگجند درین محیط
موج سبک‌عنانم و جولانم آرزوست
من بحر بی‌کرانه عشقم نه کوه خاک
من سیل آرزویم و طغیانم آرزوست

سجع و شعار^{۲۸}

سجع در مشرق زمین عبارت بود از کلمات خاص و منتخبی که بر نگین کس می‌نوشتند و در غرب آن را موتو Motto گویند. سجع، موتو یا شعار پژواک مرحوم، "خدا" و "خنده" بود چنانکه خود گوید:

"خدا" و "خنده" مرا یاد بود و خواهد بود

"خدا" و "خنده" از آن روست سجع و شعار

^{۲۸}. شعار به کسر شین، علامت، رسم، ندای مخصوص و علامت گروهی از مردم که یکدیگر را به وسیله آن بشناسند و نیز به معنی قبا و لباس زیر. فرهنگ فارسی عمید، فرهنگ ستنگاس معانی‌ای چون نشان، علامت، اثر، اشارت، صورت، آیت، متود، عادت، رواج، رویه، طریقه و طرز و همچنان آئین مراسم و آداب زیادت و نیز اسم یا نام شب و نشانی به آن داده است.

همچنان مرحوم پژواک در آغاز و سرلوحه مکاتیب و برخی از نوشته‌های خود، قبل از القاب و عناوین یکی از این کلمات را می‌نوشت:

۱. هو

۲. او

۳. یا حق

“هو” به ضم ها و فتح واو همانا ضمیر غایب مفرد مذکر (زبان عربی) است به معنی “او” و “وی” زبان دری، که در اصطلاح عرفا و متصوفین کرام اشاره به نام او تعالی است.^{۲۹}

مرغ حق چون صدا کند پژواک

شعر من انعکاس آواز است.

یا:

ز وعظ واعظان دانست منصور این سخن پژواک

که آواز حق از محراب و از منبر نمی‌خیزد

پدر

قاضی عبدالله، پدر پژواک علوم دینی را اولاً از نزد پدر خود ملا شیرجان آخندزاده که در عصر امیر عبدالرحمان خان مفتی محکمه شهر چاریکار کوهدامن بود و اساتید دیگر فراگرفت و بعداً رو به میدان و ولایت کابل نهاد و نیز رهسپار سرحدات آزاد و هندوستان آن وقت شد.

^{۲۹}. فرهنگ فارسی عمید.



مرحوم قاضی عبداللہ پندر عبدالرحمان پڑواک

پژواک را در این مورد قطعه ایست:

زر خواهد اگر شراب هرگز نخورم

در جام می آفتاب هرگز نخورم

قاضی پدر و جد بزرگم مفتی

مفت ار نبود چو آب هرگز نخورم

چنانچه از برخی اسناد بر می آید، نامبرده بعد از تکمیل دوره تحصیل در مدارس غیر رسمی علمیه و علمای مشهور در سمت مشرقی (ننگرهار) و کابل و میدان و پشاور الی چچ و هزاره و پنجاب و سرحدات افریدی و مهمند در فراگیری علوم متداوله شرایع و فقه، عربیت، منطق و ریاضی، تفسیر و حدیث نایل آمد و به لسان های فارسی، پشتو و عربی تکلم و تحریر می نمود و از عشیره "معروف خیل" بود. قاضی عبدالله خان به قول فضیلت همراه قاضی عبدالرحمان خان فقیه مشهور "شخصی بود صاحب قریحه جید و ذکاوت سرشار که در علم و فن قضاء، شهرت به سزایی داشت و صاحب قلم توانا بود و در سفر و حضر با وجود مشاغل رسمی به تدریس تعدادی از طالبان علم پرداخته و شاگردان زیادی در علوم مروجه عصر خویش تربیه نموده است و تدریس علوم را به صورت خصوصی به نحوی که مرسوم بود و تا امروز نیز در اطراف و اکناف وطن ما رایج است از وظایف آبابی و اجدادی خود می دانست و به این ترتیب چه از لحاظ علم و تدریس و چه از ناحیه رسوخ در قوم و ولس، شخصی بود معروف و سرشناس".^{۳۰}

به پشتو شعر می سرود و با مجله کابل همکاری قلمی می کرد.

۳۰. مقدمه گل های اندیشه، چاپ مطبعه معارف کابل ۱۳۴۴ ه. ش.

محمد اسلم معروفی در کتابی که در مورد قریه "باغبانی" و مردم آن در سال ۱۳۴۸ تحت عنوان "باغبانی و باغانیوال" به رشته تحریر در آورده است، در مبحث رجال مشهور این قریه که خود هم به آن منسوب بود، در مورد قاضی عبدالله خان با طرز نگارش منحصر به فرد خود چنین اظهار نظر می‌کند:

"قاضی عبدالله خان پسر ملا شیر جان آخندزاده، مرد سنگین، عالم جید، شخص فصیح، مبلغ و منور بود. عزت نفس و کرامت انسانی داشت. در مقابل قوم مهربان، برده بار و باگذشت بود، مهمان دوست و آشنا پرست بود. در دایزنگی، غزنی و کابل قاضی بود و رئیس تمیز مجلس عالی اعیان که در زمستان سال ۱۳۱۴ هجری شمسی در کابل وفات و در باغبانی به خاک سپرده شد."

پژواک در رثای پدر گوید:

پدر آن قبله‌گاه امجد من

مهین آموزگار ابجد من

مرا استاد و پیرو و پیشوایی

خجسته سیرت و فرخنده رایی

پدر کو قله ارشاد من بود

نخستین مرشد و استاد من بود

به سر از سایه او سایبانی

به یاری بود دست مهربانی

به نزد مردمانش اعتباری

ز خدمت کردن شان افتخاری

فصاحت دشنه تبلیغ او بود
زبان در جنگ منطق تیغ او بود
امام زنده محراب حق بود
کتاب دین را سرباب حق بود
سرآغاز کتاب علم و حکمت
نشان حجت و برهان آیت

اگر غیر از تواضع کرد کاری
به فقر و علم می کرد افتخاری
گزیده مسند پیغمبری را
قباله کرده ملک داوری را

ز فیض دانش تفسیر قرآن
میان حق و باطل بود فرقان
چو او قرآن را تفسیر می کرد
قلوب منکران تسخیر می کرد
احادیث محمد داشت از بر
همه گفتار او حرف پیمبر

اگر کس سینه او باز کردی
الم نشرح لک آغاز کردی

نشان کرسی امر قضا بود
خطابش آیت الکرسی بجا بود
چو نامش از کلام الله آمد
خجسته نامش "عبدالله" آمد
رفیق عاشقان و عارفان بود
که خود از زمره این مردمان بود

به عدل و داد قاضی مکرم
به عصر خویشتن مفتی اعظم
مقیم مسند دین مبین بود
به هر پیغام دل روح الامین بود
اگر فخری به آبا می توان کرد
بدانسان مرد دانا می توان کرد
چو همت را از او اندوختم من
کرامت را از او آموختم من

دل ناشاد اربد شاد می کرد
خرابی دیدی او آباد می کرد
به عمر خویش اگر می خورد نانی
نه می خوردش بدون مهمانی

به من می‌گفت اگر مهمان نباشد

همان بهتر که دسترخوان نباشد

بنازم من روان پاک او را

به جای دست ببوسم خاک او را

در سال ۱۹۲۹ که حبیب‌الله کلکانی به امارت کابل رسانده شد، قاضی عبدالله خان نه تنها از صدور فتوی علیه امر مخلوع امان‌الله خان انکار ورزید بلکه به امیر نو به دولت رسیده بیعت نکرد و متواری شد.^{۳۱}

مدتی در کوچه و پس‌کوچه های شهر کهنه کابل در خفا به سر برد تا آنکه توانست به دهکده "نونیا ز" لوگر نزد خویشاوندان غفور خیل خود رود و در فرصت مناسبی با یک قافله شینواری با بدرقه جوانان قومی و برخی از دوستان رهسپار باغبانی دهکده پدری خود شود.

قاضی عبدالله خان مرد سریع‌العمل بود و بدون فوت وقت دست به مخالفت عملی زد خاصتاً با طرفداران حبیب‌الله کلکانی که از خوانین و ملک زادگان ننگرهار بودند مواجه شد و به مقابله برخاست.^{۳۲}

^{۳۱}. مرحوم میر غلام محمد غبار در «افغانستان در مسیر تاریخ» فهرست مفصل کسانی را که از رجال دوره امانی بودند و بدون چون و چرا به حبیب‌الله کلکانی بیعت دادند و باز هم از رجال مشهور او شدند، تحت عنوان «حکومت بچه سقا جنوری . اکتوبر ۱۹۲۹» به تفصیل نوشته است که دو تن از باشندگان سرخرو در میان آنها هستند. از رجالی که اعدام شدند هم تذکراتی دارد.

^{۳۲}. برای تفصیل دیده شود عنوان: «در ولایت ننگرهار» صفحه ۸۲۹ افغانستان در مسیر تاریخ، چاپ مطبعه دولتی کابل ۱۳۴۶.

اینک بعضی از مطالب یک معرفی نامه رسمی را در ذیل نقل می‌کنم که توسط نیک محمدخان وکیل حکومت اعلیٰ مشرقی آن وقت در مورد شخصیت قاضی عبدالله خان به دربار کابل به تاریخ ۲۱ جمادی الاول ۱۳۴۸ ه. ق نوشته شده است:

بعد از القاب

“فضایل نشان ملا عبدالله خان ساکن سرخرو قبلاً قاضی مرافعه ولایت کابل قرار امر حضور امان‌الله خان به معیت جناب علی‌احمد خان مرحوم رئیس سمت مشرقی به خدمت سمت مشرقی مقرر گردید. بعد از تبدلات گوناگون و تغلب سقاوین برای حکومت عالیّه، خدمات مقرر کرده است و اعلانات متعددی مشتمل بر شهادت و مشاهدت ظلم و تجبر خلاف شرع سقاویون و جماعت متفقه‌اش و عدم صحت امارت تغلبه شان و حکم خروج و متقابله و وجوب اخراج از امارت نامشروعی شان ... به امضای خود رسانید و بر جمیع طوایف مشرقی و غیر توزیع و تقسیم نمود و نفری نیز برای محاربه و مقابله با لشکر سقاویون در محاربه خطه مشرقی داده که محاربه کرده‌اند.

و بعداً از امضاء این عبارت افزوده شده است: “شخص درست، فهیمده، جرار و کارکن است”.

امضاء نیک محمد^{۳۳}

^{۳۳}. شاغلی محمدهاشم زمانی در کتابش «زندانی خاطرات» می‌نویسد: «... مجروح صاحب (سید شمس‌الدین مجروح) داسی وویل «محمدنادر خان د جنوبی به لار کابل ته روان شو او محمد هاشم خان ننگرهار ته راغی. لومری د عبدالرحمن پژواک کورته (مقصد از منزل پدر پژواک است) راغی او هلته ئی خوروحی تیری کری بیا په خورپانیو کی د سید حسن پاچا د پلار به کورکی دیره شو چه په دغه وخت کی محمدگل خان مومند هم د سید حسین پاچا به کورکی وو صفحه ۲۳۴.

مادر

مادر پژواک صبیبه یکی از خوانین و بزرگان "درانی" موسوم به محمدعثمان خان درانی باشندده قلعه درانی‌ها و قریه کوچک "دریگی" لخی از توابع حکومت محلی خوگیانی در دامنه سپین غر (سفید کوه) بود که اولاده وی تا این دم در آن ناحیه آباد هستند.

مرحوم پژواک در قصیده زیبایی به نام "سپین غر" این کوه پر شکوه را که سر به آسمان می‌ساید مخاطب قرار داده و از این دیو سپید و نگهبان خیبر در مقابل ستمگران استمداد می‌کند و از مامن و ماوای اصلی مادر چنین یادآور می‌شود:

در پای تو زاد مادر من

آن مادر پاک مهر پرور

کو را چو تو بود اصل فرخ

کو را چو تو بود سچه گوهر

پوشیده چو تو کمیس مشکین

گسترده به سر سپید چادر

بگزار که پای تو ببوسم

بر یاد قدوم پاک مادر

بگزار که دامنت ببویم

چون دامن پاک او معطر

برادران

چهار برادر پژواک یکی مهتر و آن سه دیگر کهتر، در زمان حیات پژواک رخت از جهان بریستند و او را داغ بر دل نهادند. برادر مهتر او اعنی قاضی حفیظ الله خان، دارای آموزش خصوص و همچنان آموزش رسمی بود. در اوایل شغل معلمی و سرمعلمی داشت و به سرمعلم مشهور بود و بعداً در جوانی بعد از سپری کردن امتحان در حکومت محلی سرای خواجه به کرسی قضا تکیه زد. شخص با استعداد و جید بود و آینده درخشانی در پیش داشت. اما با عبدالوکیل خان نایب سالار نورستانی به روز شنبه ۴ اسد ۱۳۰۹ هجری شمسی (مطابق ۲۶ جولای ۱۹۳۰ میلادی) در اثر حمله اشرا در کوهدامن به شهادت رسید و در تپه مرنجان کابل به خاک سپرده شد.

مرحوم قاضی حفیظ الله در تعلیم و تربیه پژواک رول به سزایی داشت، نویسنده چیره دستی بود و به زبان دری شعر می گفت.

پژواک در رثای برادر چنین گوید که شعری چند از آن نقل می شود:

الا ای اهرمن خوا چرخ گردون

جهان آرزوها از تو واژون

نگویم افسر از شاهان تو مستان

جهان ها از جهان بانان تو مستان

نگویم دست از دارا بداری

سرش را نزد اسکندر نیاری

ولی با بی گناهان چون ستیزی

چرا خون سیاوش را بریزی

چرا کشتی مرا دوش آن برادر
زدی امروز بر دل زخم دیگر

برادر کو مرا امیدگه بود
پس از مرگ پدر دل را پنه بود
برادر کو گرفتی دست من را
به خامه بر نهادی شست من را

ورا مانند گنج دانش پاک
نهان کردند اندر سینه خاک

یکی از برادران کهترش، همانا عبدالباقی که "باغوانیوال" تخلص می‌کرد. تحصیلاتش عالی و ژورنالیست آزاد بود که در ریاست مطبوعات آن روز، خاصتاً شعبات متعدد آن، مشغول امور نشراتی و نویسندگی بود. به زبان انگلیسی تسلط داشت و ترجمه های کوتاه زیادی از وی در جراید و مجلات کابل و ولایات کشور به چاپ رسیده است.

مرحوم باغوانیوال برای مدت نسبتاً طولانی من حیث مدیر مطبوعات سمت جنوبی و مشرقی به ترتیب ولایت پکتیا و ننگرهار امروز کار می‌کرد.

باغوانیوال به زبان های پشتو و دری هر دو به سلاست خاصی می‌نوشت که اکثراً بر محور مسایل و موضوعات ارشادی، تلقینی، اجتماعی و انتقادی دور

می‌خورد. مرحوم شخص خیر اندیشی بود و از جمله بزرگان مخبر و با نفوذ منطقه خویش محسوب می‌شد. روانش شاد باد!

برادر دیگر شان پوهاند فضل ربی پژواک بود که در سالهای اخیر (۱۹۸۷) زمانیکه پژواک در مهاجرت در امریکا بسر میبرد در کابل به حق رسید. پوهاند پژواک سالهای متمادی منحصیث استاد در پوهنتون کابل مصروف تدریس بود و در سال ۱۳۴۸ بحیث اولین ریس انتخابی پوهنتون کابل ازجانب شورای عالی پوهنتون تعیین گردیدند. در مورد شخصیت ، آثار و کارنامه پوهاند پژواک مطالب بیشماری در مطبوعات داخل کشور و خارج توسط دوستان و شاگردانشان نوشته شده است که درین معروضه به تکرار آن نمیپردازیم و صرف ابیات چند از مرثیه ایرا که پژواک در مرگ برادر سروده است ذکر مینماییم:

حوادث بیاورد بر سر مرا

غم صد هزاران برادر مرا

نه تنها برادر هزاران خواهر

هزاران فرزند دل‌بند مادر

همه غازی و جانباز و شهید

همه سر فرازان سرمد سعید

مگر بس نبود اینهمه درد من

که بگرفت " فضل ربی " را ز من؟!

تو ای " فضل ربی " برادر مرا

به صد جان شرین برابر مرا

چو زادی ترا نام شد فضل رب
چو مردی سر انجام شد امر رب
برادر چو نامت نیکو زیستی
مپندار اندر دلم نیستی
برادر چو نام نیکو برده ای
نه پندارم هرگز که تو مرده ای
تویی زنده اندر دل روزگار
ز فضل رب ومدد پروردگار
حدیثی شنیدم ز دانایی راز
که جز از حقیقت بچیزی مناز
بجز از خدا کل شی هالک است
نه بر هستی خویشتن مالک است
درین حکم ایزد یکی حکمت است:
که بنده نه شایان هر قدرت است
چو هرکس ببايد سرانجام مُرد
خهی آنکه مُرد و نکونام مُرد
تورفتی ز ماتمسرای جهان
به عشرتسرای جنان جاودان

به جایکه فارغ ز هر ماتم است
در ان زندگی خنده پیهم است
نه چون این جهان که دانای راز
حکیمی سخنور از آن گفت باز:
"شبى زار نالید ابر بهار
که این زندگی گریه پیهم است
درخشید برق سبکسیر و گفت
خطا کرده ای خنده یکدم است"
تورفتی و من مانده در این جهان
گرفتار رنج و غم خاکدان
نشاید که من بر تو گریم چنین
نباید ز حال تو باشم حزين
سزد گریه بر خود کنم زار زار
چو باران نیشان و ابر بهار .

برادر کهنتر دیگر حبیب الرحمان نام داشت که در نوجوانی دیده از جهان
فروبت. ذکاوت سرشاری داشت به پشتو شعر می گفت و اولین و آخرین عضو

خانواده پژواک بود که در لیسه حرّی برای فراگیری مسلک نظامی نام نوشت.
مرگ وی ضربه دیگر کاری بر پژواک حواله داشت.

پژواک در این هنگام دور از یار و دیار در فرنگستان می‌زیست و اشعار پرسوزی
در رثای وی نوشت که شامل این مجموعه است، و این هم چند بیت از آن:

“هیئات چو برق پرفشان رفت”

“کاشوب قیامتم به جان رفت”

بیدل را این نوحه بر زبان رفت

شاید به زبانم از همان رفت

زو طفلی شد، ز من جوان رفت

ای کاش که گرز دیده می رفت

زین باغ گلی دو چیده می رفت

یک چند بهار دیده می رفت

ای وای که سخت ناگهان رفت

هنگام سفر به یاد دارم

بگریست به ناله در کنارم

می گفت شاید به زار زارم

“من نیز سفر به پیش دارم”

من ماندم و وی از این جهان رفت.

خواهران

پژواک را دو خواهر مهتر بود که در زمان زندگی وی بدرود حیات گفتند و خواهر کهرشان، مستوره معروف بعد از وفات شوهرشان فعلاً با برادر خود (راقم این سطور) در عالم مهاجرت در پیشاور زندگی مینماید .

دو خواهر مهتر پژواک سواد و مبادی علوم دینی را از پدر و برادر بزرگتر خود در بین چهار دیوار منزل فراگرفته و در شرح و بیان مسایل روز مره و ضروریه مذهبی به سایر دوشیزگان خانواده و بانوان ده و قریه کمک می کردند و بنا بر آن مورد احترام دوشیزگان و میرمن های دهکده قرار داشتند.

شجره نامه^{۳۴}

یا ایها الناس انا خلقناکم من ذکر و انثی و جعلناکم شعوباً و قبایل لتعارفوا ان اکرمکم عندالله اتقکم ان الله علیم خبیر

ترجمه: ای آدمیان خلق کردیم شما را از یک مرد و از یک زن و گردانیدیم شما را شعوب و قبایل تا همدیگر را بشناسید به تحقیق که گرامی ترین شما نزد خداوند متقی ترین شماست به تحقیق خداوند بر همه چیز بسیار دانا و بسیار با خبر است.

^{۳۴}. شجره یا شجر به معنی درخت است و نیز شجره به معنی نسب نامه یا فهرست نام نیاکان کسی که به ترتیب تهیه شده باشد.

شجره نامه را تازیان النسب و در انگلیسی آن را «درخت فامیلی» می گویند. و اما «نسب»، قرابت و خویشاوندی را گویند. در قدیم خاصتاً نزد اعراب، علم انساب از جمله علوم متداوله آن روزگاران بوده است. به هر صورت شجره برای معرفت و شناخت بیشتر است نه غایه و مطلب دیگری.

شجره نامه ای که تقدیم می‌گردد آن را یکی از اقوام این جانب اعنی مرحوم عبدالمؤمن که هم ملا و هم معلم بود، در پارچه کوچکی از کاغذ به خط و کتابت خود در کابل به من داد که عبارات ذیل در آن به چشم می‌خورد:

“به جناب رئیس صاحب عتیق‌الله خان زادالله عمره و اقباله تقدیم است.

امضاء: عبدالمؤمن “معروف” حاجی خیل.”

به تاریخ ۱۳۶۵/۴/۲۲ تحریر شد.

چنانچه قبلاً هم یادآور شدم مرحوم محمداسلم “معروف” در کتابی به نام “باغبانی” و “باغوانیوال” هم در مورد شجره عشیروی تذکراتی داده است. تا جایی که معلوم است مآخذ هر دو تن کتب و یادداشت‌های یکی از اجداد ایشان به نام ملا عبدالعزیز خان کاکا می‌باشد.

نام یکی از این کتب قلمی “تحفه الآفاق” و نام دیگری “تاریخ مختصر” است. من شجره متذکره را در ذیل عیناً تقدم می‌دارم و بعداً شجره دیگری یعنی نسب‌نامه بازماندگان پژواک مرحوم را ارایه می‌دارم:

شجره (گذشتگان)

- ابن ملک غازی خان (بابر پاچا) شاید مقصد همزمان ظهیرالدین بابر باشد.^{۳۰} ۱۴۹۲. ۱۵۲۹ میلادی
- ابن اشرف خان
- ابن زید الله خان
- ابن خان مراد خان

^{۳۰}. بابر به عمر ۱۱ سالگی جانشین پدر گردید و در ۱۵۰۸ عیسوی وارد ننگرهار شد و ننگرهار ضمیمه حکومت بابر گردید صفحه ۲۹۴ افغانستان در مسیر تاریخ.

- ابن قلندر خان
- ابن اسکندر خان
- ابن علاوالدين (ارحج ضياءالدين)
- ابن محمدعوض خان
- ابن ملک محمد معروف احمدشاه بابا. شايد مقصد هم عصر احمدشاه بابا باشد. (۱۷۴۷. ۱۷۷۳)
- ابن ملا محمدغوٹ
- ابن ملا رحمدل
- ابن ملا شیرجان آخندزاده
- ابن قاضی عبدالله
- ابن عبدالرحمان پژواک
- عزيز الرحمن متوفی

دهکده و باغ باغبانی

محمداسلم معروفی در باب اول کتاب خود به نام (باغبانی و باغوانیوال) می‌نویسد که:

نام دهکده موجود باغبانی ده زیارت بود چه در جوار آن زیارت (شاه حاضروی) موجود است. این قریه در قرن ۱۶ میلادی نام باغبانی را به خود گرفت که در بدنه جنوبی آن باغی در (۱۰۰) جریب زمین به امر بابر پادشاه آباد شد. قلعه باغبانی هنگام پادشاهی اورنگ زیب (جهانگیر) به امر او توسط سکندر خان بن قلندر خان یکی از اجداد "معروف خیل" تعمیر گردید اما به اعتبار باغی که بابر شاه تعمیر کرده بود، به قلعه "باغبانی" شهرت یافت و تا امروز به همان نام یاد می‌شود.^{۳۶}

^{۳۶}. نسخه فعلی (تایپ شده) کتاب (باغبانی و باغوانیوال) نوشته محمداسلم معروفی.

اما طبق برخی دیگر از روایات تاریخی، دهکده موجوده قبل از تعمیر این باغ به نام (باغوانی) مشهور بوده است.

پوهاند عبدالحی حبیبی در اثرش به نام (افغانستان در عصر گورکانیان هند) به حواله (پادشاهنامه) عبدالحمید لاهوری می‌نویسد: که اورنگ زیب پسر شاه جهان هنگامی که از کابل به هند برگشت به پدر خود گفت که: من در آشیان خوگیا نی و در باغبانی سرخورد و چهار باغ لغمان باغ‌هایی ساختم. دارا شکوه پسر کوچک شاه جهان به پدر گفت که برای من هم باغی بساز و پدرش گفت که برای تو باغی در دامنه سفید کوه (سپین غر) در نمله (ممله) خواهم ساخت.^{۳۷}

پژواک در قصیده‌ای از دهکده باغبانی و تربت پدر چنین یاد می‌کند:

به یک نام وادی و دریا مسمی

“به سرخورد” هر دو شده نام‌آور^{۳۸}

دهی کرده فردوسی‌ان بر کنارش

نشانی ز صنایع بیچون گرگر^{۳۹}

^{۳۷}. مرحوم محمدسرور گویا هم مقاله مستندی در مورد این دو باغ نوشته که احیاناً در مجله آریانا به چاپ رسیده اما عجالتاً در دسترس من نبود. ناگفته نماند که گویا و حبیبی هر دو این باغ‌ها را هم هنگام تشریف‌آوری‌شان به باغبانی چندین بار دیده بودند. همچنان مراجعه شود به مقاله (د مملی باغ) نوشته شاغلی سهراب دیدار در روزنامه سهار چاپ پشاور شماره مسلسل ۹۹۷ مورخ مارچ ۲۰۰۰ عیسوی.

^{۳۸}. اشاره به نام «سرخورد» است که هم نام دریا و هم نام ناحیه می‌باشد.

^{۳۹}. گرگر یا گروگرو یا کرکر هم گفته شده به فتح گاف و ضم را «یکی از نام‌های باری تعالی» مثال از دقتی: چو بیچاره گشتند فریاد جستند

برایشان ببخشید دادار کرکر

مثالی ز بیگونه باغ بهشتی
دهی و به شهر نکویان مشهر
از آن "باغبانی" نهادند نامش
نکو نام اجداد پاکیزه گوهر
پدر را همی زادگاه مبارک
به پایان ورا گشته فرخنده مقبر

همی خفته یا مادر نیک سیرت
در آن دیه خواهر مرا و برادر
چو کودک، در آنجا مرا خاکبازی
بدان خاک مینو سرشت معطر
کتابم در آنجا بر کف داد استاد
نهادم در آنجا یکی لوحه در بر
گرفتم در آنجا برگی ز کاغذ
نبشتم ره نقش مسطر
و در جای دیگری می گوید:

دهکده باغبانی ویرانه‌ای است که در آن مردم بسیار بینوا زندگی می‌کنند اما در
نزد من کاخ پرشکوهی است که پراز شاهان نیک و شهزادگان نیکو باشد.

فرهنگ فارسی عمید.

اشعار، افکار و عقاید

یکی از اصول نقد تاریخی ادبی آنست تا بین اثر و سوانح حیات گوینده، ارتباطی قایم گردد. و نیز مقصود اصلی و منظور حقیقی یعنی معنی و مفهومی را که شاعر می‌پرورد و احساسات درونی و همچنان اظهارات، تعبیرات توأم با طرز افاده و شیوه بیان وی مدنظر باشد.

قبلاً هم درباره تاثیرات مستقیم و غیر مستقیم محیط طبیعی و اجتماعی زیست پژواک در ایام جوانی و انعکاسات آن در نظم و نثر وی، مختصری به عرض رساندم.

اینک شعری چند از گفته های خود پژواک را در پایان نقل و ترسیده و لرزیده به اصل مطلب می‌پردازم. در جایی گوید:

ای قریحه شعر! ای نگارنده سرنوشت‌ها!

بیم‌هایی که بر اندیشه و پندار من سایه افکنده بودند

خواب‌های پر هراس شب‌های دراز من

و فال‌های شومی که در اوهام خویش دیده بودم

راست و درست بیرون آمدند

درخش قضا و آذرخش قدر

تیغ‌هایی را که بر فراز من آویخته بودند

هوازی بر پیکر من فرود آوردند

شعله‌های سوزان از پیکر من بلند می‌شوند

خون‌های من نمی‌تواند آنرا فروبشانند

بار من گران و دوش من ناتوان است
اندوهی که:

اگر آن را بر کوه گران گذارند، خم شود
و اگر بر دریا بگمارند، درنگ کند،
زمان، بدانچه بایست مرا در جوانی گمانه می کرد
در پیری و ناتوانی آزمون می کند،
مرا برای درد و رنج دیگری آماده کرد
و به اندوهی که نمی شناختم رو به رو ساخت
شوم است سرنوشت شاعری که:
مادرش زمانی که او را در نفس داشت
شبانگاه از زیر درختان نمی گذشت
و از سایه ارواحی که بر درختان می خسپیدند^{۴۰}
دوری می کرد.

شمشیری را که پدرش در جنگ های مقدس آزموده بود
و بر پولادی چون برگ آن، واژه های کتاب آسمانی را نوشته بودند
در ته بالین وی می گذاشتند
و ارواح ناپاک به وی نزدیک نمی شدند.

۴۰. افسانه و اعتقادات عوام.

چون بزاد:

این کتاب مقدس را در گوش وی فرا خواندند
در کودکی به وی حیا و آرم آموختند
گفتند دست و زبانش را پاک نگه دارد.
در جوانی درس غرور، کرامت و ناموس گرفت
اندیشه و پندار او را نیک کردند
سینه او را شکافته و با نور ایمان انباشتند
و آنگاه با تار ناگسستی ریسمان خدا دوختند
دلش را با فروغ آزادی فروزان
و خورش را با آتش دلیری گرم کردند
در زمان پیری از اسارت و خواری مردم خویش فریاد می‌کند
و سرود واپسین وی نعره‌ی نفرین است
شاعری که:
نیایش‌گاه آخرین عشق و دوستی او را ویران کرده‌اند
معبد آزادی او را آتش زده
کتابش را بسته و خامه‌اش را شکسته‌اند
کینه و نفرت او به دشمنان و ستمگرانی که
خدای او را تحقیر و مردمان او را اسیر می‌کنند

عبادت اوست.

ای قریحه شعر!

فرشتگان آسمان را بگوی گوش‌هاشان را ببندند

و شیاطین زمین را وادار تا بینوشند!

تا پاکان را نیازم

و از ناپاکان کین برآرم

حکم ضمیر انسان را برای‌شان برخوانم

و خشم خود را بر ستمگران برانگیزانم

اینک که با گوشه‌ای از افکار و عقاید مرحوم پژواک و طرز بیان و نیز مقصود اصلی و احساسات و اشارات وی به رسوم و عاداتی که نزد مردم ما خاصتاً در روستاها موجود است، اندکی آشنا شدید، می‌بینیم که وی خود در مورد تقریظ یا انتقاد بر شعر چه نظر دارد:

پژواک در اثر تقاضای شاغلی عبدالباری جهانی در مقدمه‌ای برای مجموعه‌ای از اشعار نامبرده مختصراً چنین می‌نگارد:

“د هر شاعر خائنه یو جهان دی، چه یواخی دی ئی جهانبان دی. شعر یو راز دی. په راز باندی خبری کول په زړه باندی تیری دی. د په شعر باندی تقریظ او انتقاد گناه گنم.” نوی دهلی، مارچ ۱۹۸۰.

در جای دیگری پژواک خود را صاحب “فکر پریشانی” خوانده و حتی خود را “خواب پریشان” نامیده است.

گوید:

آنچه از داشتنی های جهان امید
گرد آورده ام این فکر پریشان منست
هم او راست:

ای اختر فلک به خود ار واگذاریم
یک لحظه عیش خواب پریشانم آرزوست
و باز هم گوید:

من آن خواب پریشانم که تعبیرش نشاید کرد
و در مصرع دوم آن با این میانه گیری (Compromise) تن دهی و سازش می کند:

اگر کردند تعبیرم به هر تعبیر می سازم
تا آنکه که تعبیرکننده آن را هم مشخص می سازد:

ما را نباشد چون زبان، بیدار شوای نوجوان

این صفحه عبرت بخوان، تعبیر کن این خواب ها

از ترس و لرزی که در بالا به آن اشاره کردم از تعبیر خواب ها و افکار پریشان
بود، لذا با در نظر داشت معاذیر دیگری که من در این مورد خاص دارم و برای
گریز از آن، چار ناچار حل این مشکل یا آسان را به قضاوت مدبرانه خوانندگان
فهمیم و دانشمند موکول و محض نمونه هایی از آراء و عقاید پژواک مرحوم را از
نظم و نثر به طور مثال تقدیم می دارم.

گفته اند که وظیفه اصلی هنرمند خلق و ایجاد هنر است و تفصیل و بیان آن از
دایره وظیفه اصلی او بیرون می باشد.

اگر پژواک را شاعر روح مطمئن و وجدان انسانی بنامیم، ادعای بجایی خواهد بود.

در جایی چنین نیایش می‌کند:

خدای من!

... بگذار در لحظه های ابدی خویش با تو تنها بمانم

بگذار در این تنهایی مقدس

به ارواح بی هراس درود فرستم

وجدان های دلیر را بستایم

و ضمیر های پاک را نیایش کنم

سرود های مرا آسمانی کن

نغمه های مرا ایزدی بساز

تا شاعر وجدان انسان شوم

مرا با انگشت خویش که بر راستی و درستی اشاره می‌کند

به آرامگاه سرمدی ضمیر انسان که محشر ارواح مطمئن است

راه بنمای! ...

شوم است سرنوشت انکو ضمیر وی تاریک است

انکو در آئینه ضمیر خود از سیمای زندگی می هراسد

از خاطرات خود می‌گریزد
بر روزها و شب‌های خود نفرین می‌کند
از چهره زندگی می‌شرمد
زندگی که نکوترین و آفریده‌ترین آفریده‌گار است

اگر پژواک را شاعر غم و اندوه انسان خوانیم باز هم به خطا نرفته خواهیم بود:
شوم است سرنوشت آنکو
شاعر اندوه انسان باشد
آسمان الهام او اشک بارد
چشمه استعداد او خون زاید
قریحه او در زنجیر
و اندیشه او اسیر باشد
و لبش خاموش ماند
یا:

از بندگی نفرت چرا، تلقین این ذلت چرا
شیطان کنی لعنت چرا در هم شکن اصنام را
هنر را زاده و پرورده استعداد ذهنی و تفکرات و اندیشه‌های انسانی محسوب
داشته و هم تأثیرات متقابله آن را بر ذهن و افکار انسان مسلم پنداشته‌اند.

ارزش حقیقی هنر در آنست تا تمایلات نهانی را از تحت الشعور به سطح بالایی آن انتقال دهد و معرفت را به آن آسان سازد و توأم با آن به دیگران اندیشه و مفکوره ارزانی دارد و پیامی در آن مکنون و مستور باشد. جنبه‌های تحریکی، تلقینی و ارشادی آن قوی و محض بر افکار مجرد متکی نباشد.

شعر پدیده‌ای است که در تمدن‌های باستانی در شرق و غرب مقام و منزلتی داشته و اکثر فلاسفه و مفکرین را به خود مشغول داشته است.

یونانی‌ها و کسانی آن را الهام می‌پنداشتند. سقراط اشعار هومر شاعر باستانی را زیبا و دلنشین می‌خواند و به آن ارج می‌نهاد. ارسطو شعر را مایه تلطیف و تسکین روح قلمداد می‌کرد و افلاطون شاگرد سقراط به هنر و شعر اهمیت بسزایی قایل بود. خلاصه معیارات ذاتی و اصلی هنر و شعر، همیشه مورد نظر بزرگان علم و دانش قرار داشت تا جایی که بر آن شدند تا شعر را از زنجیرهای اسارت و سلطه اصالت‌های مادی و جلب منفعت شخصی و قید و بند غلامی و عقاید جبری و تعمدی، تا حد امکان، نجات دهند، تا بتواند از ما فی الضمیر و مکنونات قلبی شاعر و محیط زندگی او نمایندگی کند نه آنکه در بند تعصب و ریا و سالوس و یا در خدمت جابران و ظالمان باشد.

ما نیز در سرپای این مجموعه شعری با همین اصالت‌های معنوی و رسالت‌های حقیقی و مسئولیت‌های انسانی مواجه خواهیم بود و دوشادوش آن به پیش خواهیم رفت.

پژواک را همچنان می‌توان با خاطر آسوده و هیچ نوع دغدغه خاطر مبشر آزادی، دشمن اسارت و بردگی، هواخواه آزادی بیان و وجدان انسانی خواند که در نظر و عمل هر دو از این اصول پیروی کرده و سالک این راه پر خطر گشته و با جمیع خطرات آن دست و پنجه نرم کرده و از آن نهراسیده است. تا جایی که گوید:

نمی‌توان به قفس داشت روح آزادی
که در مزار نکردند جا، مسیحا را
چو کبک در پی قفس خویش می‌رویم
تا خود به پیروی، روش سالکان ماست
امروز یاد دار که تا سال شصت عمر
در بندگی گذشت همه سال و ماه تو
چون زندگی سرآید و زین ننگ وارهی
یا رب مباد ننگ سری این کلاه تو
یا:

گذشت آنکه سخن کردمی به آزادی
وگر نه سینه تنگم تهی ز رازی نیست

در خطاب به مجسمه آزادی گوید:
حرفیست که آزادیم، ما بنده بیدادیم
با طاق ظفر شادیم، گوئیم که آزادیم
نامیست که بنهادیم، بر سر در آزادی

نیویارک، برگ‌ریزان ۱۹۴۴ میلادی

یا:

گنه‌کاریم خو گناه می آزادی ده

شوک به دی خوری گناه نه توبه گار شی؟

به هر جا مصحفی افتاده بینی
از آن آیات آزادیست زایل
هزاران پرده ز استبداد فکری
میان مردم و حق حد فاصل

آزادی نطق و بیان
نابود گشته جاودان
بستند تا چشم و زبان
بر فصل‌ها و باب‌ها
یا:

زبان گنگ جز آزادی سخن پژواک
نگفته است که پیغام آخرین منست
بند نشکستن و امید رهایی از بند
طمع خام غلامیست که من می‌دانم
این قیامت که به پا بر سر مردم کردند
در پیش باز قیامیست که من می‌دانم
دل درددیده پژواک پیامی دارد
مهر این نامه به نامیست که من می‌دانم

در قطعه زیبایی تحت عنوان (یار و دیار) خاطراتی دارد به این شرح:

مرا حدیث ز ویرانی دل است نه گل

که چون خراب شود باز می شود آباد

خوش است میهن و آوای جشن آزادی

ز خاک خویش درین روز کسی غریب مباد

از آن دیار مرا یاد می دهد امروز

که مردمانش اسیرند و مملکت آزاد

این بیت تا امروز بین دوستان و آشنایان پژواک زبان به زبان می گردد.

اندیشه موهبه ایست آسمانی و یزدانی. پژواک مرد اندیشه و عمل هر دو بود و نزد همکاران داخلی و خارجی خویش حتی در حلقه های سیاسی جهان به همین صفت شهرت تام داشت.

مولانا جلال الدین بلخی گوید:

ای برادر تو همان اندیشه ای

مابقی خود استخوان و ریشه ای

پژواک اندیشه را گهر ژرف معانی خوانده و به جز شمع آن کلبه و کاشانه خود را تیره و تار پنداشته است:

اندیشه بود تا گهر ژرف معانی

هرگز نشود آب تنک بحر بیان را

و:

شمع اندیشه را توان افروخت

یا مرا خانه تار خواهد بود

در یکی از مقولات خود می گوید:

“دوستان راستین من کجایند تا مرا از چنگ اندیشه های راستین بریابند.”

در وجیزه دیگری می گوید:

“آیا زندگی به این همه وسواس اندیشه می ارزد؟ چرا این شمع سوزنده و رنج آور
را خاموش نمی کنیم تا در تاریکی پندار خویش در آغوش خواب های بیهوشانه
بیاسائیم.”

چنانچه گفته آمدیم یکی از شعارها (سجع) یا موتوی پژواک “هو”، “یا هو”، و
نیز “یا حق” بوده است. پژواک در مورد حق گفته های زیادی در نظم و نثر دارد
که یکی دو نمونه ای از آن ذیلاً تقدیم می شود:

مرغ حق چون صدا کند پژواک

شعر من انعکاس آواز است

یا:

به هم پیچیده طومار حقایق

فرو افتاده در ژرف مزابل

حرف ما پژواک آوای دل پردرد ماست

جز حقیقت شعر ما را منبع الهام نیست

یا:

ای خوش آن روز که خورشید حقیقت بدمد
سحری چند خوش آید ز پی شامی چند

ز وعظ واعظان دانست منصور این سخن پژواک
که آواز حق از محراب و از منبر نمی‌خیزد
خداوند انسان را کرامت بخشیده و اشرف مخلوقات ساخته است مفکرین
بزرگ انسان را معجزه و هم مظهر معجزات خوانده‌اند.
سر جز بر آستان کرامت نمی‌نهییم
جایی که شأن شاه و گدا اندر آن یکیست
در یکی از وجیزه‌ها گوید:
یگانه بخشیده‌ای که باید انسان خدا را برای آن سپاس گزارد، شکوه و کرامتی
است که به وی بخشیده است.
مولانا جلال‌الدین رومی بیتی دارد بس مشهور و پر معنی:
دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
از دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
یکی از فلاسفه یونان باستان دیوژن، عین عقیده را دارا بود.
پژواک در مقوله دیگری چنین به مناجات می‌پردازد:
پروردگار من!
مگذار سیمای ددان و دیوان را بنگرم

که بر کرامت و آزادی انسان می‌خندند

و مرا از پرستش تو باز می‌دارند تا بنده ایشان باشم.

اکثر بدبینی‌های انباشته شده روی هم، در مرور تاریخ، که نتیجتاً منجر به منازعات کوتاه یا دراز می‌شوند و تعصب و خون‌ریزی، ثمره تلخ آن است، در حقیقت زاده و پرورده بی‌عدالتی‌های اجتماعی و اقتصادی ... می‌باشند:

پژواک در طول زندگی به این نا برابری‌ها و حتی امتیازات پشت پا زده و در این موارد اشعار نغز و تر تلقینی و ارشادی دارد:

جهان که مور و سلیمان در آن برابر نیست

خوشم برون اگر از حلقه نگین منست

مراست کشور اگر، کشور دل است که در آن

سخن ز مرتبه خواجه و گدایی نیست

انسان دوستی و جهان بینی یکی دیگر از مفاهیم عالیه مورد نظر پژواک است که به صورت جدی آن را منحصیث قانون عالی ای در زندگی شخصی اجتماعی و سیاسی خود به کار بسته و آن را فوق پرنسیب تلقی و از آن متابعت می‌کرد:

به جام و آینه چون گنجد و عیان گردد

حقیقتی که به چشم جهان بین منست

در مقوله‌ای می‌گوید:

“اگر بتوانیم هراس را از دل بره، رحم را از چشم آهو، بی‌باکی را از گرگ، خون‌خواهی را از پلنگ، غرور را از عقاب و بیچارگی را از فاخته بازستانیم، دنیای بهتری ساخته‌ایم.”

جای دیگری آرزوی قلبی خود را چنین بیان می‌دارد:

“آیا آن روز خواهد رسید که همه شرهای نهفته را از دل سنگ‌های سخت گرد آورند و یک شمع نرم را با آن بی‌فروزند که همه دنیا را روشن کند.”

پژواک من‌حیث یک شاعر ملی و بشر دوست، وارسته و رسالت‌مند، آرمان‌هایی دارد بشری و پیغام‌هایی دارد انسانی. در حقیقت می‌توان گفت که پژواک خودش آوایی است و پیامی، رایحه‌ای است از عدل و انصاف، برادری و برابری، آزادی وجدان، آزادی بیان و قلم و روح آزادی، شعار وی است و ورد زیانش. زیانش آتشین است و دیده‌اش تیزبین. پژواک بر آورده شدن این همه آرمان‌ها را سعادت بزرگی تلقی می‌کند:

سعادت‌ی به از این نیست در جهان پژواک

که از دل تو برون آورند ارمان را

در جای دیگری به این مکنونات قلبی اندکی واضح‌تر اشاره می‌کند:

قاصد ناموس و آنگه خموش

تا یکی پنهان کنم پیغام را

ز آسمان دارم پیام ایزدی

کای اسپران بشکنید اصنام را

هر چه خواهی کن که خاطر خواه تست

ره مده در خاطر استرحام را

دل به یوسف سوختن بیچارگیست

چاره کن گرگان خون‌آشام را

باز هم به آزادی سخن چنین مَهر تایید می‌زند:

زبان گنگ جز آزادی سخن پژواک

نگفته است که پیغام آخرین منست

فیض از چرخ مجو، خوشه پروین خام است

کس از این هم نشود مست مگر خامی چند

یا:

رطل گران کشیدن و مستانه زیستن

بار امانت‌یست که بر ما گذاشتند

و:

زین مدرسه درسی اگر آموخته‌ام من

بازیست به اطفال بدآموز دگر هیچ

ایما در ادب اشاره، رمز و کنایه را گویند که در حقیقت زاده اختناقات سیاسی و مذهبی و امثال آن است، و هر یک مانعی است در راه اظهار و بیان حقایق و هم با تفتیش عقاید و استبداد فکری ارتباط زیاد و تناسب مستقیم دارند.

در شعر جزا ایما نماند

بهر سخن ماوا نماند

صنع و هنر را جا نماند

از شایگان اطناب‌ها

یا:

مردان که راز خویش هویدا نمی‌کنند

صد معنی نهفته در ایما گذاشتند

باز هم از دلتنگی زیاد، چنین دست به دعا می‌شود:

یا رب زبان آنچه بدان می‌رسند ببخش

این کور باطنان به ایما نمی‌رسند

ارسطو شغل سیاست را شریف می‌خواند که مطلوبش سیاست آمیخته با حقیقت است و اخلاقیات. برخی از مفکرین اخلاق را راه و رسم فردی و سیاست را سلوک اجتماعی و ناظم اجتماع خوانده‌اند که نظم اجتماع را سر و صورت می‌بخشد گویند، که سیاست شعاری، اتکاپی بر فرهنگ و کلتور ندارد و از منابع حقایق تاریخی آب نمی‌خورد و بعضاً این سیاست قماش دوم را، سیاست فتنه برانگیز و اولی را سیاست صلح آمیز و یا هم سیاست معتدل و موفق نامیده‌اند.

سیاست آله تحمیق مردم

میان مردم و حق گشته حایل

در یکی از خطبه هایش می‌گوید:

“خوش بینی دیپلوماسی که عادت برخی از سیاسیون است، با ریالیزم (حقیقت پسندی) همیشه تطابق نمی‌کند و این نوع دیپلوماسی گمراه‌کننده است. هر چه بر حقایق پرده افکند، نادرست است و یک نوع سهم‌گیری در اغفال افکار عامه جهان به شمار رفته می‌تواند...”

پژواک در ورای تصور حقیقی است

اندیشه را چه خوش بود ار وقف آن کنیم

و:

“یک زعیم در هیچ حال نباید حکمت راستین و حقیقت دیرین را فراموش کند
که: هر آن کسی که با مردم خود به بازی نادرست، به نفع خود می‌گراید، میدان
مبارزه را با رقیبان و دشمنان می‌بازد.”

پژواک را اگر شاعر انقلابی، متعهد و دوران‌ساز، پرجوش، توفانی و طغیانی
بخوانیم، ادعای بس بر جا خواهد بود.

مدتی شد جای مستی کار دیگر می‌کنم
حیف استعداد توفانی که معماری کند

تا کی توان گریست بر این بام‌های پست
چون، ابر سیرکوه و بیابانم آرزوست
جز آب‌های مرده نگنجد درین محیط
موج سبک‌عنانم و جولانم آرزوست
یا:

شاعرم من بد فغان میل طبیعی دارم
شاهد گفته من ناله سوزان منست

در جایی هم دل پر دردش را چنین خالی می‌کند:
بگذار تا غوغا کنم، این شهر را رسوا کنم

محکوم استهزا کنم، این کتله خودکام را
آن عقل عالم را که وی، زد طعنه بر عشاق دوش
بنشانم و پرسم ز وی، معنی ننگ و نام را
و:

منم آن قطره که از گوهر پاکیزه خود
بی خبر مانده‌ام از نیروی دریایی خویش
منم آن گوهر جاوید که پنهان ماند
چون حبابی که پناه گشت ز پیدایی خویش
یا آنکه چون حافظ شیراز می‌خواهد با ساقی بسازد (من و ساقی به هم سازیم و
بنیادش براندازیم) میل دارد توام با ساقی شوری در آسمان و هنگامه‌ای در زمین
برپا کند:

ساقیا بی خود مکن این بزم را
تا من و تو بی خودی تنها کنیم
شور ها در آسمان ها افکنیم
در زمین هنگامه ها برپا کنیم
طعنه بر مردم نادان زنیم
تسخری بر مردم دانا کنیم

تا آنکه به یاد حال و آینده مشترک، پیروز و مطلوب می افتد و برای تحقق آن
گذشته ها را یک سر به یک سو می نهد:

خنده بر دیروز را یک سو نهیم

گریه بر امروز و بر فردا کنیم

خویش را پیدا کنیم و گم شویم

گم شویم و خویش را پیدا کنیم

یا آنکه گوید:

من بحر بی کرانه عشقم نه کوه خاک

من سیل آرزویم و طغیانم آرزوست

تا جایی که گوید:

آرزوئیست مرا ساده و اما مشکل

که بسازم به دل خویش جهان دگری

زهدفروشی، تزویر و ریا مسئله‌ای است که از بابا آدم تا این دم، مفکرین، شاعران و پیشوایان فکری بشر را به خود مشغول داشته است و دین مقدس اسلام هم از آن نکوهش می‌کند. اصطلاح و ترکیب زهدفروشی، دین‌فروشی و تعصبات بی‌جا و بی‌مورد گروه یا گروه‌هایی از مردم ظواهرپسند و متقلب، در ادبیات دری و اقوال و آثار مفکرین ما به کرات مذکور است.

حضرت حافظ می‌گوید:

دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

حضرت اقبال لاهوری می‌فرماید:

می‌شود هر مو درازی خرقة‌پوش

آه از این سوداگران دین‌فروش

با مردان روز و شب اندر سفر

از ضرورت های ملت پی‌خبر

واعظ ما چشم بر بتخانه دوخت

مفتی دین مبین فتوی فروخت

به هر صورت قدر مسلم آن است که حاکمان و ستم‌گران از یک سو و دغابازان از سوی دیگر به نحوی از انحا همیشه از قدسیت دین و مذهب سوء استفاده‌ها کرده و آن را منحصراً ابزار تعرضی و تدافعی هر دو قرار داده‌اند. سید جمال‌الدین افغان هم از این طایفه استغاثه‌ها دارد.

پژواک گوید:

همین که هیچ گنه نزد ما گناه نبود

گواه مشرب آزاد و پی‌ریای منست

و درین بیت چنین از آن طفره می‌رود:

نداشت ارزش آتش زدن تعصب شیخ

وگرنه جای سخن از قلم شرر می‌ریخت

یا:

پیاله را به صفای ضمیر بالا کن

دل از ریا بکن آنگاه تا به درد بنوش

که گر حجاب نباشد ز ابرهای ریا

توان شنید ز بالا صدای نوحانوش

آنچه را رسوایی خرد عنوان می‌کند چنین ساده و روان بیان می‌دارد:

رسوایی خرد نتوانم دگر کشید

آب رخی میانه مستانم آرزوست

و:

طشت بد نامی دانا است که می‌افتد از آن

آسمان آن لب بامیست که من می‌دانم

یا:

چو بر انجام کار خویشتن کردم نظر پژواک

پشیمان از خرد، شرمنده از تدبیر گردیدم

حال مردم و گوشه ای از اجتماع را چنین ترسیم می‌کند:

چه زان مسجد که کس در وی نگیرد

به منبر ها به جز نام شهان را

چرا شادان نباشد کودکی کو

نداند درد و رنج مادران را

چرا شادان نباشد کودکی کو

نداند سر نوشت خواهران را

که او را در جوانی می‌فروشد

بدان سانی که دیگر جانوران را

چرا شادان نباشد کودکی کو

نداند حال زار باغبان را

چرا شادان نباشد کودکی کو

نداند سرنوشت نو جوان را

محاسبه با خود را همیشه مدنظر داشت، و حقا که در طول زندگی شخصی و رسمی چه در داخل و چه در بیرون از کشور به گفته شیخ اجل سعدی حسابش پاک و از محاسبه باکی نداشت و درویشانه و نکو نام زیست.

در وجیزه ای گوید:

“خدا خودش می‌داند که بارها از او خواسته‌ام، در کشور من دادگری و داوری بیاورد، اگر نخستین کسی که از گفتار و کردار او باز پرسند من باشم، اگر عدالت مرا به دوزخ محکوم کند، بهشت منست.”

رحمان بابا در مورد استقامت و برده باری شعر زیبا و معروفی دارد.

لکه ونه مستقیم پرخیل مقام یم

که خزان را باندی راشی که بهار

پژواک ماجراها و مشکلات زندگی خود را چنین دنباله می‌کند:

گمانه کرد مرا روزگار چندین بار

به هر محک که گزید و گزید هر معیار

شکنجه کرد به محرومیم ز خاک وطن

بیازمود به دوری مرا ز یار و دیار

به هیچ فتنه و آشوب و درد و بلا

نوان نیافت مرا و مرا نیافت نزار

دل چو اشتر دیوانه‌ام نزد زانو

چنین ناقه نیارد کسی کشد به مهار

ستیز کردم اگر او سر ستیزه گرفت

نرفتم از ره او، راه کرد اگر هموار

جبر و اختیار یکی از مسایل غامض و بحث برانگیز فلسفی، دو مکتب علیحده فکریست، اما قدر مسلم اینست که طرفداران جبر در حقیقت نمی‌خواهند بار امانت و رسالت انسانی را بر دوش کشند. این همان باریست که حضرت حافظ به آن اشاره می‌کند:

آسمان بار امانت نتوانست کشید

قرعه فال به نام من دیوانه زدند

پژواک این بار امانت را چنین توجیه می‌کند:

رطل گران کشیدن و مستانه زیستن

بار امانتی است که بر ما گذاشتند

تقدیر مه گنه فطرت د هغو خلکو

چه آزاد ئی کړی، مرئی دبل بادار شی

با آفات سماوی چنین درمی‌افتد:
تا کی کنم اندیشه که آفات سماویست
از هم بدرم پرده این وهم و گمان را
دستور شکستن کنم آیین عبادت
کاین دگر ننگ بود بت‌شکنان را

مشهور است هانریش هاینه شاعر قرن ۱۹ آلمان به مردم خود گفت که ای
احمقان چرا سر نوشت تان را خود در دست نمی‌گیرید.

آغاز و انجامی اگر مقدور باشی داشتن
آغاز را تقدیر کن، مقدور کن انجام را
پژواک عدم تسلط بر سلطه زمانه را علت بدبختی‌های کثیرالابعاد امروزی کشور
و مردم خود می‌خواند:

چو ما مسلط بر سلطه زمان نشدیم
ز ما گرفت زمان اقتدار کشور ما

پژواک از جوانی تا پیری آن هم به شهادت تاریخ و درس‌های تاریخ که آن را از
برداشت، از اجنبی و اجنبی‌پرستان دل‌پر دردی داشت:

از دست من گرفت و در گردنم فکند
این دست اجنبی که گرفته عنان ماست

کجا خواهی کشیدن گردنی را
که غیر آویخته در آن حمایل

لاوه‌ای کاجنبی بسوزاند

اندرین کوهسار خواهد بود

خدمت مردم را توسط نامردان محال و جنون خوانده است:

پژواک هر که بنده نامردمان شود

از وی حدیث خدمت مردم حکایتیست

در وجیزه‌ای گوید:

“بی‌ثمرترین درخت سایه‌ای دارد که رهرو خسته‌ای در زیر آن بیاساید. خواهد شد که من باری اندکی از این گونه چیز داشته باشم.”

در شرایط موجوده حال جوانان را چنین بیان می‌کند:

نشسته بر سر راه جوان، جوان به کمین

نه رهن دگری و نه کاروان دگر

اینکه جهاد مقدس و قیام ملی سرتاسری ما چه بود و چه شد. گوید:

جهاد ملت و دین بود و عرصه ناموس

دریغ شد همه بازیچه فلان و فلان

یکی فروخت ز بی‌دانشی حقوق وطن

به نام سود سیاسی به نفع اجنبیان

یکی گرفت زنی‌های خام، خامه به دست

یکی به رشته خامی به جنگ بست میان

به هر صدای خوشی دل منه زنهار

مغنی را نتوان خواند قاری قرآن

پژواک یأس و ناامیدی را خاصتاً در شرایط کنونی، منحيث مرگ تدریجی تلقی می‌کند و مقابلتاً چاره‌جویی و امیدواری را توصیه می‌نماید:

ما آن عمارتیم که گر صد هزار بار

ویران شود ز حادثه تعمیر می‌شود

یا:

من آن درخت امیدم که گر برند مرا

هنوز چشم به راه بهارها دارم

در بیت مصرعی از عشقی ایرانی را چنین تضمین می‌کند.

“بیچاره آن کسیست که در فکر چاره نیست”

یا رب مکن حساب ز بیچارگان مرا

در مقوله‌ای گوید:

“زندگی و امید در یک لحظه مرگ و نومیدی می‌شوند”

پژواک چون جای داوری را در جهان امروز زور و زر، بسیار و به کلی خالی می‌بیند،

چار ناچار چنین توصیه و تلقین می‌کند:

خو دا نور خبری واره د عقبی دی

دا د زور دنیا ده، زور د زوروردی

انتقام به دهغه ساده ویریری

چه دده په داوری باندی باور دی

یا:

در گیرودار زندگی هر یک شکار دیگرست

بهرام گوری را گهی، گوری گهی بهرام را

داوری نمی‌خواهد، خون‌بها نمی‌گیرد

انتقام می‌جوید، کشوری که من دارم

تاریخ شاهد شکر رنجی‌های کم و بیش و نیز ناظر همکاری‌های فراوان ثقافتی و مذهبی بین عرب و عجم خاصاً مردم سرزمین ما بوده که وجه تسمیه مردم غیر عرب را به “عجم” می‌توان نشانه‌ای از آن محسوب داشت. مسلم است که در این گیر و دار، اعراب را خاصاً در جبر و ستم بر ما دست‌بالایی بود، دولت‌های اموی و بعد از آن دولت عباسی هر دو عرب و بر پایه‌های تعصبات و امتیاز طلبی‌هایی پایه‌گذاری شده بودند. لذا مواجهه با قیام‌هایی شدند. یکی از این قیام‌ها در ۷۲۰ عیسوی به عمل آمد که در رأس آن ابومسلم خراسانی قرار داشت. به هر صورت قتل اسرار آمیز ابومسلم و بعداً قتل بزرگان خاندان برمکی توسط هارون الرشید ۸۲۰ میلادی گواه دیگری به این ظلم و ستم و باج‌ستانی است. خلاصه دوره طولانی اعراب بر ما و اختناقات رنگارنگ سیاسی، اجتماعی و مالی از دیده‌های تیزبین شعراء و گویندگان ما چون فردوسی و دیگران به منظور ترمیم غرور شکسته قوم و ملت خود، به دور نمانده. چنانچه پژواک هم‌گاه‌ها به این حقیقت اشاره کرده است. به طور مثال در داستان منظوم “بانوی بلخ” گوید:

چو بر جور دیگر بگردد زمان
شود حکم "دجله" بر "آمو" روان
اگر دست یابد عرب بر عجم
به صحرانشینان دهد جام جم
در جای دیگر این حقیقت تاریخی را چنین خلاصه می‌کند:
بو مسلم اگر جامه سیاه کرد عزا داشت
از فتح عرب، بهر عرب، مر عجمان را

و اما حب وطن و میهن‌دوستی

پژواک را پارچه نغزی در این مورد است:
اشکی هستم که از چشم مادر آفرینش
فرو چکیدم و در دامن مادر طبیعت
جاگزیدم گرمی این دامن آتشین
محبت، مرا هوا ساخت و به هوا سپرد
میهن خود را باز جستم و برگبری باریدم
زیبا بود و زیبا می نمودم
نمی‌دانم چرا باز هوا کردم، سال هاست که می‌بارم
ولی در دامن میهن خود نمی‌افتم
خود را در دامن مادران بیگانه می‌یابم

همه کشور های جهان مادر اندراندند
ای مادر من! مرا به سوی خود بخوان و اگر خاک
شده باشی، مرا در دل خود جای بده
نیویارک

در جواب نامه منظوم یک شاعر هموطن از ایبک سمنگان که با هم ندیده‌اند
گوید:

سالها شد که از وطن دورم
به دل از یاد دوستان رنجور
در ره آرزوی یار و دیار
پای وامانده است و منزل دور
در سخن از زبان خود محروم
در خیال از جهان خود مهجور
وای بر مرغ طبع آزادم
پایها بسته و سمنگان دور

“هرگز نمی‌توان در کشور بیگانه به دل شاد بود”

بر خاک وطن باز کنم سجده شکری
گر خواست خدا باز و اگر عمر وفا کرد

دیوانگیست عشق خدا و وطن اگر
یارب! مکن حساب ز فرزندگان مرا
ای خاک وطن چشم مرا کرد زمان باز
زان غفلت ننگین که مرا از تو جدا کرد

این بیت از قطعه مشهور (مردان پارو پامیزاد) است که هنوز هم بر سر
زبان‌هاست:

هزار خم نکند مست می‌پرستان را
چنانکه ذره خاکی وطن‌پرستان را

پژواک که بیش‌تر از یک ثلث عمر خود را در خارج از کشور به سر برده، در
پارچه زیبایی به مقایسه شرق و غرب می‌پردازد:

گران اندیشه‌های شرق چون خاک
سبک اندیشه‌های غرب و چالاک
مثال شرق چون کوه گران است
محیط غرب چون بحر روانست
مثال این و آن چون بحر و ساحل
چو ساحل مانده بر جا شرق کاهل

تا اینکه بر این مقابله، اندکی بیش روشنی می‌افکند:

دل شرقی دل است اما فسرده

فروغ شمع آزادیش مرده

زیانش بسته و روحش اسیر است

ز بر جا ماندگی ها ناگزیر است

چراغ غرب از شادیست روشن

ز آزادی فزون گرددش روغن

اما در پایان نمی‌توان به کلی دل از شرق بر کند و این قطعه را با این بیت به پایان می‌رساند:

که گر دریا دُر و گوهر دهد باز

کهستان کان‌های زر دهد باز

و اما مزایای دیگر ادبی اشعار پژواک:

مثل مشهوری داریم که: (قدر زر زرگر بداند قدر گوهر، گوهری) و یا به گفته خود پژواک در نشیده ای که در وصف شاعر توانا و استاد سخن مرحوم خلیل‌الله خلیلی افغان سروده است:

“سخنور را بود، داور، سخنور.”

رسالت این قضاوت و داوری را هم با آن استاد بزرگ که در عالم شعر و شاعری از نزدیک با پژواک محشور و همدم بود، می‌گذاریم.

استاد خلیلی را قصیده ایست در جواب چکامه‌ای که پژواک در ستایش مقام ادبی وی سروده بود با این مطلع:

باد های مهرگانی بروزید از کوهسار

مهرگانی یاد ها فرخ نماید روزگار

تثبیت این قصیده غرا که در وصف طبیعت و بعداً درباره درد و رنج ایام گذشته است، یادی از قصیده سرایان بزرگ درباره غزنه می‌دهد و حقی که شهکار است تا آنکه چنین به گریز می‌پردازد:

اندرین اندیشه ها بودم که آمد ناگهان

راز دار کوی جانان حامل پیغام یار

آنکه باشد جیبش از اشعار زیبا پر گهر

آنکه باشد دامنش از نثر رنگین چون بهار

چون کلیم طور معنی طوطی گویای راز

نامه ای آورد بیرون از گریبان صبح وار

نامه ای در حرف حرفش آتش دل مشتعل

نامه ای از سطر سطرش سوز باطن آشکار

نامه پژواک اعنی شاعر فحل جوان

شاعر روشندلی آتش زبان و سحر کار

آنکه خیزد شور عشق از خامه‌اش جای صریر

و آنکه ریزد مشک تر از نخل کلکش جویبار

آتشین گشته نوایش با نوای سرخرو^{۴۱}
تیز بین گشته نگاهش با عقاب کوهسار
شاعری آموخته در پای شمشاد (*) جوان
با سپین غر (*) کرده پیمان سخن را استوار
کاروان فرخی رفت آن جرس ها شد خموش
و آن نوا ها شد نهان در پیچ و تاب روزگار
در فروغ خامه وی می کنم اکنون سراغ
آتشی زان کاروان گر مانده باشد یادگار
رازهای سامری را می شکافد با قلم
معجز موسی نماید چون فتد کلکش به کار
باستانی شیوه ها آمیخته در سبک نو
با دو شیوه می نماید در معانی ابتکار
آرزوها در دلش روشن چون آب اندر گهر
دردها در سینه اش پیچان چو دود اندر شرار
نثر من در پیش نثرش چون خذف پیش گهر
نظم او پهلوی نظمم همچو گل پهلوی خار

^{۴۱}. سرخرو نام دریایی است در جوار زادگاه و روستای پژواک در ننگرهار، و شمشاد کوهیست در تورخم افغانی در دهنه دره مشهور خیبر، و سپین غر یا سفید کوه در ننگرهار.

چکامه پژواک در وصف استاد خلیلی با این بیت آغاز می‌شود:

مرا از جور این چرخ ستمگر
بسی شب‌های بد بگذشته از سر

در وصف استاد خلیلی گوید:

پس آنکه داد در دستم کتابی
خجسته نامه و بگزیده دفتر
گرامی شاعری آن را نبسته
که بروی ناز شاید کرد کشور
اگر شعر است کشور او شه او
اگر شعر آسمانست او ش اختر
خلیلی شاعر ایام ما نیست
که در شعر است او از ما جوانتر
خلیلی شاعر دیروز و امروز
شده در شعر از فردا فراتر

و اما در مورد سبک پژواک کاتب این سطور البته به صورت مشخص چیزی گفته نمی‌توانم تا برای تفکیک سبک وی خط فاصلی اعم از جلی یا و خفی ترسیم کنم. ادب‌شناسان دیگر هم که به ندرت در این مورد خاص مطالبی نگاشته، در حقیقت حالت مذبذب مرا داشته اند.

چنانچه ملاحظه فرمودید استاد مرحوم خلیل‌الله خلیلی آتشی از کاروان رفته شاعر نامدار فرخی سیستانی در اشعار پژواک می‌بیند و می‌گوید که وی شیوه‌های باستانی را در سبک نوی آمیخته است. داکتر روان فرهادی در مقدمه‌ای که بر یکی از آثار پژواک (گل‌های اندیشه) نگاشته است، چنین اظهار نظر می‌کند:

“غزل پژواک یادی از رودکی، سعدی، دیوان شمس، حافظ و صایب می‌دهد و قصیده و مثنوی او مانند فرخی، مولانای بلخی و اقبال لاهوریست.”

و بعداً چنین نتیجه می‌گیرد:

“مگر شعر دری پژواک بیش از همه اثری از قوت طبع و ملکه شاعری خود او دارد چنانچه میسرزد که آن را ورق نویی از کتاب زرین هزار ساله ادب دری بشناسیم...”

ناگفته نماند که این جانب هم یکی از طرفداران این تحلیل جناب فرهادی هستم چه می‌توان این حقیقت را در نظم و نثر پژواک و شیوه نگارش آن مرحوم به وضاحت ملاحظه کرد. جناب فرهادی چنین ادامه می‌دهد:

“... چنانچه هر برگ این مجموعه کوچک گواه است، پژواک بر فراز محیط لفظ و معنی اوج می‌گیرد و اعلام می‌کند که در خلقت وی جذبه شاعری برتر و جاودان‌تر همه جنبه‌هاست...”

این نظر داکتر فرهادی را یکی از ژورنالیستان انگلیسی با اندکی تفاوت در مجله به نام THE DIPLOMATIST (Oct. ۱۹۷۷) که مصاحبه طولانی با پژواک انجام داده بود، نیز تصدیق می‌کند چنانچه در جای می‌نویسد: پژواک کیریر دیپلماتیک خود را منحیث یک وظیفه یا یک وسیله‌ای برای خدمت به کشورش تلقی می‌کند، اما جذبه حقیقی پژواک را در زندگی وی نویسندگی و فراگرفتن علم و فرهنگ و دانش پژوهی تشکیل می‌دهد و می‌نگارد که علیرغم بود و باش طولانی

در خارج از کشور خودش و تماس نزدیک با انواع کلتورهای متفاوت، نوشته هایش قویاً در رسته مشخص عنعنوی و سنتی ادبیات افغان قرار دارد.”

محترم فرهادی در جای دیگری می‌نویسد:

“پژواک با همه ابداعات در معانی از روی لفظ شاعر کلاسیک است و اگر در نگاه بعضی‌ها، شعر نو گسستن زنجیر وزن و قافیه باشد، پژواک گوینده شعر نو نیست و حتی از JACQUES PREVART بی‌لگام‌ترین شعرای بزرگ فرانسه معاصر ترجمه می‌کند. باز هم پابند آداب لفظی شعر کلاسیک زبان دری است.”

هنگام نوشتن مقدمه وی بر گلهای اندیشه (۱۳۴۴) هجری شمسی برخی از اشعار مرحوم پژواک در قالب‌های غیرکلاسیک و غیر سنتی نسبت به بعضی معاذیر چاپ نشده بود که هنوز هم بنا بر همان دلایل چاپ نشده‌اند. ویلیام پت روت شاعر امریکایی شعری به نام الماس ناشکن یا شب‌نامه به مجاهدین افغان نوشت و پژواک بعد از ترجمه آن به دری، پاسخی هم به آن نگاشت که در سال ۱۹۹۶ در امریکا به چاپ رسید که نمونه‌ای از آن در ذیل تقدیم می‌گردد:

“ای شاعر ناشناس:

ای همنوای نواهای دور!

کشور من آریانا، هفت اقلیم زیبای جهان باستان

آن دیباچه آفرین دیوان کاینات که:

نگارندگان ویدا و اوستا، ریشی‌ها و سپین تمان، آن را به صفحه

گیتی ثبت کرده‌اند.

اما! دیگر علف زار خشکی است بی‌آب،

که به جای قطره‌های باران از آسمان بر آن جرقه آتش می‌بارد.

من بخش خردی از این مصیبت همگانی هستم، فردی میان گروه ها، اشکی در
 گریستن ها، آوای گنجی در نعره ها
 فریاد خموشی در شیون ها
 قطره ای در اوقیانوس عظیم خون هایی که
 منبع آن سرچشمه عزت خدا
 و مسیر آن رگ های حق است که
 مانند رودهای خروشان، از دریاچه های کرامت انسانی در قلمزم آزادی فرو می
 ریزند.

و این نامه را چنین به پایان می‌رساند:

“ای شاعر ناشناس!” “تو نوای آزادی هستی، فریاد کن.”

“من علم بردار حق هستم، می‌جنگم”

۷ جولای ۱۹۸۴، بیمارستان سبرن، واشنگتن

شاغلی فرهادی در اخیر مقدمه خود چنین نتیجه‌گیری می‌کند:

“... به این معنی، شعر پژواک اگر چه در نگاه اول ورق پیوسته به دفتر استادان
 کلاسیک باشد، در نگاه ژرف به حیث آیینی شخصیت و سجایای پسندیده و
 خاطر خواه جلوه می‌کند و به این حساب از هر جهت بلکه از شش جهت دلپذیر
 و ستودنی و مایه سربلندی می‌باشد.”

ادیب سخنور و اصف باختری در مقدمه خود بر این اثر، پژواک را سراینده
 سروده‌های خراسانی می‌داند که گاهی هم نمکی از اسلوب هندی بر چامه های
 خویش افشانده است.

این هم یکی دو نمونه کوچک دیگر:

می‌خواهم دیوانه شوم

الا ای ساقی دل‌های هشیار! امشب اندوه من

فراوان تر از بدبختی‌هایست

که طبیعت یا خود وی برای انسان آفریده است

ز صهبای جنون جامی به من آر

می‌خواهم دیوانه شوم

دشت‌ها،

کوه‌ها،

وادی‌ها

و فراز اوقیانوس‌ها را

از فریاد پرکنم

آنگاه به پژواک فریاد‌های خود گوش‌فرانهم

تا بیایند

و خموشی مطلق مرا

سکوت ابدی سازند.”

دهلی جدید

پژواک بعضاً اشعار شعرای دیگر را تضمین نموده و از اشعارش چنین بر می آید که در زمره شعرای پشتو به رحمان بابا و از گویندگان زبده دری به مولانای بلخی، حافظ شیرازی و سعدی ارادت بیشتر داشته است.

ای شیخ بلخ مطلب و مطلوب من توپی
“از دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست”

اندر پی سعدی شدن بیبکی پژواک نیست
چون کودکی در پی فتاد آن پیر درد آشام را

پژواک در زبان دری دل به خواجه داد
ما را دل و زبان به غیب اللسان یکیست

راقم حروف را عقیده بر آن است که در برخی از این تضمین ها از بزرگان شعر و ادب، خواسته است قریحه آزمایی کند که از این عهده به خوبی هم به در شده است و مفاهیم تازه و بکری در آن پرورده است. مقابله این موارد می تواند موضوع خوبی برای تتبع و تحقیق جوانان ادب دوست و سخن سنج ما که ماشاء الله کم هم نیستند، بشود.

به هر صورت پژواک به تعدادی از نویسندگان خارجی هم ارج می گذارد خصوصاً گویتی، برنارد شاو، و تیگور و به قول خودش در مصاحبه ای با یک ژورنالیست انگلیسی، معتقد بود که آثار این نویسندگان بر آثار وی اثر گذاشته است. پژواک در مقدمه کتاب پیامبر اثر جبران خلیل جبران که آن را خود در جوانی به دری

ترجمه کرده است، می نویسد که تا حدی نظر او را در مورد نویسندگان بزرگ خارجی هم برملا می سازد. سال نگارش این مقدمه ۱۳۳۴ است.

“شانزده سال پیش دوستی کتاب پیامبر خلیل جبران را به من ارمغان فرستاد. این کتاب در زبان انگلیسی بود، خواندن آن در من اثر عجیبی نمود. آن را چندین بار خواندم و در آخر آن را به زبان فارسی در آوردم. شاید اندیشه ها و عواطفی که در این کتاب اند، بزرگ نباشند اما زیبا هستند. اگر آن را عظیم پندارند، عظمت جمال و اگر آن را زیبا انگارند، این زیبایی عظیم است. من همواره اندیشه های جبران را به دوست داشتن نیایش کرده ام تا آنکه به اعتقاد ستوده باشم. اگر کسی آن را طور دیگر پندارد، پندار او خواهد بود. من پندار دیگران را چون پندار خود دوست دارم. جبران با آنکه آسمان وی خیلی بلند است هنوز در ورای جهان نکوهش و ستایش سیر نکرده است و در عالم پایین تری پابند است از این رو نمی توانم او را دوست نداشته باشم. از این است که جبران شاعر و گفتار او شعر است.”

پژواک در مورد غزل نظر خاصی دارد:

اگر چه نیست غزل جای این چنین سخن

جداست طرز من و طرز شاعران دگر

حکایتی کنم اندر غزل که نتوان گفت

چنین حدیث درین حلقه با زبان دگر

خر دجال و خر عیسی و خر دهقان

خران ماضی و امروز و هر زمان دگر

بیامدند به هم گرد، در یکی خرگاه

فتاده از سر دعوی یکی به جان دگر
به زعم خویش همه برتر از دگر خرها
به جز گمان خری کرده هر گمان دگر

پژواک مانند سایر شعرای سلف مفاخره هایی هم دارد:

زما شعر کی به نوی مضمون نوی
خو پخپله ابدی نوی مضمون یم
هوبنباران می لیونی بولی پژواکه
د زندانو میخانه کی افلاطون یم

ز خامه حربه به دست جهانگشای منست
جهان مسخر طبع سخن سرای منست

طرح نو در هر هنر آورده کلک منست
استاد هر اثر پرورده کلک منست

به کرسی کس ننشاند سخن ز من بهتر
اگر چه جای نماندست چنین سخن ها را

اکنون ندای نای خموش از اسارتست

نکته دیگری که باید محض به آن اشاره کرد این است که آثار پژواک در نظم و نثر هر دو دارای اشارات، تلمیحات و تشبیهات مربوط به اساطیر قدیم روم و یونان و یا به ادب و تاریخ زردشتی و ویدی و بودایی و نام‌های قدیم اماکن این دیار تعلق می‌گیرد که تا حدی برای خواننده عادی، نه همه خوانندگان، درک معانی را اندکی مشکل می‌سازد. همچنان در برخی از موارد اشاره‌هایی دارد به گفتار، عقاید و یا مقولات برخی از مفکرین بزرگ معاصر و غیر آن.

پژواک بعضاً برخی از لغات ناب و قدیم زبان دری را به کار برده و هم از لغات محلی به طور شایسته‌ای استفاده نموده است و نیز از افسانه‌ها و اعتقادات مردم و رسم و رواج‌هایی که بیشتر خاصه دهات و روستا‌های کشور ماست، یادآور شده است.

اکثر آثار و اشعار پژواک را ابتدا در کابل و بعداً در پشاور برخی از دوستان حتی بدون تفاهم قبلی به چاپ سپردند. این سلوک خوشبینانه، متأسفانه نتایج نا درستی بار آورد.

۱. اغلاط طباعتی زیادی در این آثار چاپ شده، به وجود آمد.
 ۲. بعضی از این کتب به صورت مزخرفی مصور شد. پژواک اغلاط را به قلم خود تصحیح می‌کرد و یا آن را به این جانب می‌سپرد و حتی در حاشیه صفحات مصور مطالب کوتاهی می‌نوشت: مثلاً: “تمثیل (مردان پارو پامیزاد) با این رسم جگرخراش است احمدعلی کهزاد خوشبخت بود که آن را ندیده از دنیا رفت”
- یا:

“نمیدانم کبوتر صلح چطور خر دجالی را ترسیم می‌کند. خدا داناست”

یا:

“این رسم نه به (افغان حق) و نه به (الله اکبر) مناسبتی بهم می رساند

المعنى فى البطن الرسام خداوند او را عفو کند”

در اینجا خاطره شیرینی از برادر مشفق “رفیع” به قلم خود وی در شماره اولی مجله (بهر) را مختصراً نقل می کنم:

“... خو مخصوصی مجموعی ئی چه چاپ شوی دا هم د ده دوستانو او علاقه مندانو را غونډی کړی او خپری کړی دی.

په دی لړ کی زما د پاره یوه جالبه خاطره د (حدیث خون) دچا پولو ده.

لس کاله وړاندی د استاد پژواک یو شمیر شعرونه، ز ما دوست محمد روحانی وردک را غوند کړل. ما سربزه پری ولیکله.

د استاد پژواک سره مو هیڅ مصلحت نه وکړی. کله چه کتاب په لاهور کی چاپ شو، له هماغه خایه می یو خونسخی واشنگتن ته ور واستولی او ده په یوه لیک کی چه (سراپا شخصی) ئی پری لیکلی وو راته ولیکل:

“خورا گران ورور او عزیز، رفیع صاحب اسلام و علیکم.

پرون می د (حدیث خون) نسخی واخستلی. خدای دی هسی هک حیران کړه لکه چی زه دی هک حیران کرم ... مدام داسی نه پیښیری چه سری خبرنه وی او د ده مطبوع اثر ورته ورسیری.

که چیرته دی د (الطاف الدسایس) په نوم کوم اثر چاپ کړ، نو دا قصه پکی شامله کړه. یو عربی لیکوال وائی:

حقیقت عجیب تر از افسانه است.

باید ملتفت بود که تا اینجا نیت سوئی در بین نبود اما چنانچه قبلاً هم به آن اشاره شد، “گزیده اشعار عبدالرحمان پژواک” که به قسم رساله ای از طرف

(انجمن نویسندگان افغانستان) در سال ۱۳۶۹ هجری شمسی در کابل طبع و نشر شد، نه تنها از لحاظ اغلاط طباعتی بلکه گذشته از آن، تعویض و تحریف برخی از کلمات و اصطلاحات، به اندازه‌ای غلط چاپ شده است که خواننده وارد را به شک در می آورد که شاید از طرف کمونیستان این انجمن نام نهاد قصداً چنین کاری صورت گرفته باشد تا به مقام والای استاد پژواک که در نزد مردم خود داشته‌اند صدمه‌ای وارد کند.

و اینجاست که باید اعوذ بالله بر زبان راند. در پایان بد نیست شعر دیگری در این مناسبت از اشعار خود آن مرحوم نقل کنم

مباد خنده زند کس به شعر من پژواک

به پاس اشک محبت که ریخت چشم ترم

اقل عباد عتیق الله پژواک

۶ جمادی الثانی ۱۴۲۱ هجری قمری

۱۵ سنبله ۱۳۷۹ هجری شمسی

۵ سپتمبر ۲۰۰۰ میلادی، پشاور، صوبه سرحد، پاکستان

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مناجات

کرد آسمان به در به دری امتحان مرا
منت خدای را که نبرد از میان مرا
صد بار این زمانه مرا آزموده است
بگذار تا گمانه^{۴۲} کند هر زمان مرا
اختر شناس اگر چه نیم، نیک روشن است
چون آفتاب، گوهر هفت آسمان مرا
آواره گی ز خاک وطن چون مرا نکشت
شاید که دور سازد از آوارگان مرا
من چشم سوزیان^{۴۳} ندارم ز آسمان
از سوی او خوشست زهر سوزیان مرا
هر چند دورم از نظر دوستان کند
نزدیکتر کند به دل دوستان مرا
در بند این زمانه نیم بنده توام

^{۴۲}. گمانه: آزمون.

^{۴۳}. سوزیان: فایده، نفع.

ای آفریدگار دل و روح و جان مرا
دیوانگیست عشق خدا و وطن اگر
یا رب مکن حساب ز فرزنانگان مرا
در نزد سالکان طریقت شگفت نیست
با سنگ می زنند اگر کودکان مرا
رندان کوی معرفتم پاس می نهند
حرمت نه می نهند اگر حاسدان مرا
کس از ره یقین و خرد می شناسدم
کس می شناسد از سر و هم و گمان مرا
نازم به آنکه خاک ره دوستان شدم
ننگ است شکوه از روش دشمنان مرا

مغرور و مست و سرخوش و آزاد کن برون
یا رب برون کنی چون از این امتحان مرا
چونان که دادی ام ز کهن دولتان امان
یا رب امان بده تو ز نو دولتان مرا
شاید رود به باد، سر اما نمی رود
از سر هوای میهن مینونشان مرا

“با شیر اندرون شد و با جان به در شود”^{۴۴}

عشقی که سرمد است به افغان ستان مرا

من از توام به سوی تو روی آوریده‌ام

یا رب مکن حواله به بیگانگان مرا

جز همتی که در بدل جان به حق رسم

چیزی نخواستم که دهی رایگان مرا

این مشّت پر به باد اگر می دهی بده

بر شاخ دیگران می‌پسند آشیان مرا

یا رب سری که کرده به تو سجده نیاز

مگذار خم شود به دگر آستان مرا

دوشم اگر خم است ز بار امانت است

از بار من مکاه بافزا توان مرا

“بیچاره آن کسیست که در فکر چاره نیست”^{۴۵}

یا رب مکن شمار ز بیچاره‌گان مرا

“بیچاره نیستم من و در فکر چاره‌ام”^{۴۶}

“پژواک” سرمد است در ایمان امان مرا.

^{۴۴}. از شاعر ناشناس، برخی آن را به حضرت حافظ منسوب کرده‌اند.

^{۴۵}. از عشقی ایرانی.

^{۴۶}. از عشقی ایرانی.

سه دوست بر بستر مرگ

مضمون این پارچه از تمثیلات افسح عرب حضرت محمد رسول الله (ص) است که دوستی انسان را با "مال"، "عیال"، و "عمل" تمثیل می‌کند

مردی سه دوست داشت در ایام زندگی

با هر سه شاد و خرم و دور از فسردگی

هر یک قرین مهر و وفا و قرین او

نقش وفا و مهر عیان بر جبین او

تا آنکه رخت بست که گیرد ره سفر

از این جهان کند به جهان دگر گذر

برخواند دوستان همه، در حال احتضار

با هر یکی کند سخنی تا به اختصار

آمد نخست دوست دیرین ترین از همه

اندر دلش گزیده و شیرین تر از همه

گفتش که ای شفیق مهر آشنای من

در زندگی همواره تو مشکل گشای من

زان لحظه نخست که من یافتم تو را

از هر کسی عزیز تر انگاشتم تو را

اکنون که آمده است به سر روزگار من

با من چه خواست کرد گرانمایه یار من؟!

گفتا هر آنچه خواسته باشی همان کنم

آماده زاد و راحله و ارمغان کنم

گاو و شتر بیارم و قربان به ره کنم

با آن هر آنچه گویی تو آن بدرقه کنم

چون ناگزیر باید تنها کنی سفر

من از تو باز مانم و تو غایب از نظر

اشکی به چشمش آمد و تابید چون گهر

آهسته شد روان برآن چهره چو زر

یار دیگر بیامد و بنشست رو به روش

روح و روان عشق وی و جان آرزوش

بگرفت دست یار به دست و کشید آه

کای آسمان مهر مرا تو یگانه ماه

ای تو یگانه یافته جستجوی من

در پای تو بهشت دل و آرزوی من

ای روشن از تو جان و جهان و روان من

خورشید من، ستاره من، آسمان من
از من به کار عاشقی و شرط بندی
غیر از وفا و مهر ندیدی به زندگی
اکنون که مرگ می کند از تو جدا مرا
شرط وفا و مهر چه آری بجا مرا؟!
بگذاشت یار پای و را در کنار خویش
بر آن نهاد دیده گوهر نثار خویش
گوهر فشرد بر جگر لعل آبدار
خون می مزید از لب می گون نوشبار

گفتش منم کنیزک مهر و وفای تو
آخر چه شد که گریه کنم از جفای تو
از من چه دیده ای به همه عمر جز وفا
کز من جدایی جویی و بر من کنی جفا
تا آنکه زنده ای تو، پرستار تو منم
بسته میان جان به تیمار تو منم
باشد اگر تو از بر من جاودان شوی
چون اشکم از دو دیده پر خون روان شوی

گویم که شستشوی کنندت با گلاب
آرند مشک اذفر و از حوض زمزم آب
در پرنیان شوشترت در کفن کنند
در گلشنی مزار تو اندر چمن کنند
بر جای غازه خاک تو مالم به روی خویش
در آینه نظر نکنم باز سوی خویش
از بدر روی خال زدایم جمال را
پر خون کنم ناخن همچون هلال را
از گوش ها برون فکنم گوشواره را
از دست زیر پا بنهم این سواره را
گیسو و موی برکنم و مویه سر کنم
با هر که روبروی شوم نوحه سر کنم
در سوگ تو سیاه کنم جامه های خویش
در ماتمت سپید کنم دیده های خویش
اشکی دگر به چشم دگر آمدش پدید
همچون درخش بر رخ چون گاه او پرید

یار سوم بیامد و بر بسترش نشست

چون چشم برگشود و بر او دیده را ببست
گفتش مبند دیده تو ای یار مختصر
بر آنکه هیچگاه نکردی کمین نظر
با آنکه روی مهر تو با آن دو یار بود
ز ایشان تو را همواره دل امیدوار بود
اکنون که رخت بسته ز دنیا همی روی
ایشان به جای مانده تو تنها همی روی
تنها منم که با تو وفادار مانده‌ام
تنها منم که با تو همان یار مانده‌ام
از آن زمان که بود به گهواره جا ترا
تا این زمان که بر لب گور است پا ترا
هر جا که رفته‌ای به تو همراه بوده‌ام
همراه تو به گاه و به ناگاه بوده‌ام
اکنون نیز با تو به هر جا روی روم
در گور نیز با تو چو فردا روی روم
در زیر خاک با تو نهان می‌شوم همی
در روز حشر با تو عیان می‌شوم همی
بربند چشم خویش که شد چشم من گران

بردار رخت ، کرد صدا میر کاروان
از هر دو چشم اشک فرود آمدش چو خفت
با خویشتن به حسرت و شرمندگی بگفت:
“آری زن و زرم همه تنها گذاشتند
تنها عمل به هم‌رهی ما گماشتند.”

میهن من!

میهن من! در دل شب امشبم
طبع غزلخوان تو خدا خواهد شدن
ز اشک در اندوه تو آبستن است
گوهر او زان تو خواهد شدن
راز بر اختر همگان آشکار
از غم پنهان تو خواهد شدن
رشته به پا مرغ هوا خواه تو
سوی گلستان تو خواهد شدن
چشمش اگر کور کند باغبان
باز به بستان تو خواهد شدن
زادش^{۴۷} کنی شاد نگردد از آن
باز گروگان تو خواهد شدن
گر بپذیریش هر آیینی جان
چهره^{۴۸} ارزان تو خواهد شدن
گر بخری یا نخری جان وی
بنده احسان تو خواهد شدن

^{۴۷}. زاد: آزاد.

^{۴۸}. چهره: بنده، غلام.

گر بکشی یا نکشی روح وی
شاد به قربان تو خواهد شدن
جان شود از شمع و بسوزد به بزم
شمع شبستان تو خواهد شدن
دست به گیسوی تو خواهد زدن
زار و پریشان تو خواهد شدن
گر سر او بر سر پیمان رود
بر سر پیمان تو خواهد شدن
باغ ارم گر شودش جایگه
سر به بیابان تو خواهد شدن
گاه فلک گر بدهندش چو ماه
جانب ویران تو خواهد شدن
گر به یمن لعل سهیلش^{۴۹} دهند
سوی بدخشان تو خواهد شدن
گر همه افرنگ و ری و روم ازو
رو به خراسان تو خواهد شدن
داد ز بیگانه نخواهد ز تو

^{۴۹}. سهیل (به ضم سین و فتح ها) نام ستاره ایست نزدیک قطب جنوب که در شب های آخر تابستان دیده می شود و عرب آن را سهیل یمن یا سهیل یمان می گویند.

چنگ گریبان تو خواهد شدن
بهر رسیدن به گریبان تو
دست به دامن تو خواهد شدن
دوست بسی داری چرا غیر دوست
آمده مهمان تو خواهد شدن
آنکه تو خواندیش سر سفره زود
دیر، ز سر خوان تو خواهد شدن
میهن من! این غزل ار نشنوی
طبع رثا خوان تو خواهد شدن

پاسخ به پیام یک دوست

پگاه روز مَیَزِد^{۵۰} است و من به یاد تو مستم
به خاطرم چو گذشتی خمار توبه شکستم
به چشم و ابرو با هم اشاره ها کردند
پری و شان چو بدیدند بی تو جام بدستم
به همدگر نگران و به من اشاره کنان
بدان گمان که دگر من تو را به جان نپرستم
چه خوب شد که ندانند دوستان که هنوز
همان عاشق شیدای با وفای تو هستم
وگر نه طعنه زنندم “چرا تو را بگزیدم
چرا چو دل به تو بستم ز هر چه بود گسستم”
چرا چو دل به تو دادم به عهد مهر و وفا من
دلم شکستی و پیمان مهر را نشکستم
چه شام ها که من اندر ره تو تا گل صبح
چشم نبستم و اختر شمردم و بنشستم

^{۵۰}. مَیَزِد: بر وزن نَکَرَد، آوان میهمانی و باده گساری.

مردان پارو پامیزاد

شنیده ام که سکندر شهنشه یونان
چو بست بهر جهان گیری از غرور میان
نبود به سر راهش کسی فزون از میغ
به چشم خلق نمودی خدای حربه و تیغ
ز نوک حربه او می چکید خون جهان
ز خاک پاش نمودار خاک پادشهان
چو کرد زیر و بر سرزمین دارا را
بر آن بشد که به دست آرد آریانا را
گشاید این در پولاد را به پنجه زور
نماید از ره افغان ستان به هند عبور
خبر نبود که این مملکت عدو سوز است
خدنگ چله پکتیسیان جگردوز است
خلاصه اینکه چهل ماه ماند سرگردان
پی حصول مرام، همچو آسیا پی نان
چو مادرش خبر فتح هند را نشنید
ز حال ابتر فرزند در هراس افتید
نوشت نامه که ای نور دیده مادر

یگانه فاتح گیتی گشای اسکندر
تو را نزاده بدم، جز برای پیروزی
چه جای اینکه بیفتی به این چنین روزی
چرا به هند نرفتی؟ چه در میان افتاد؟
ستاره تو و یا اینکه آسمان افتاد؟
چه ساخت دهر که یونان حریف پیدا کرد؟
چه فتنه ایست ندانم که چرخ به پا کرد؟
دلم ز حرف بد و نیک اهل یونان خست
که پادشه نتواند دهان مردم بست
یکی ز کوه تو را سرنگون کند دگری:
بگوید آنکه ز تو نیست کمترین خبری
من و ارسطو و اعیان ملک حیرانیم
کجاست راه حقیقت کدام سو رانیم؟
چو فیلسوف نداند که سد راه تو چیست
خیال می کنم آنجا مکان دیو و پریست
برای خاطر قلب حزین من بنویس:
کدام دیو خیالیست نام او پکتیس؟

سکندر از در خیرت به مشورت پرداخت
سؤال مادر خود را به افسران انداخت
نوشت نامه سکندر که ای فدای تو من
سکندر و همه یک ذره خاک پای تو من
سؤال سخت تو را می‌دهم جواب کنون
ولی نه اینکه به خط و کتابت و مضمون
بین آه چه مشکل جواب پیچیده
جواب آنچه ارسطوش هم نفهمیده
برای یک دو سه هفته ز راه مهمانی
روانه شد به حضورت سران افغانی
به شرط آنکه گرمی بداری ایشان را
بدان نمط که شهان پرورند مهمان را
ولی زیاده ز حاجت مخوانشان پیشست
که با خبر نکنند از صلابت^{۵۱} خویشست
بده قبول به دربارشان به روز نخست
بگوی هر چه به فکر و رضا و خواهش تست
به مجلس دومی چون بخوانی ایشان را

^{۵۱}. صلابت (به فتح صاد و با) به معنی: سخت شدن، سختی، استواری، شدت، درشتی.

به هدیه‌های گرامی نوازی ایشان را
که سرفراز بیایند پس به خانه خویش
بدان غرور که شاهین به آشیانه خویش
امید من ز جناب جلیله زینسان است
درین زمینه امیدم به خاک یکسان است
که یک خریطه پر از خاک آریانا هم
روانه شد به حضور تو با سران توام
که قبل مجلس ثانی به زیر فرش اتاق
بگسترند ازین خاک مفخرت میثاق
گرفت نامه فرزند را چو مادر او
گذشت آنچه ز حیرت گذشت بر سر او
به مجلس اولی شد ز هر دهن سخنی
ز باغ و گلشن خود چید هر کس سمنی
به مجلس دومی چون رسید نوبت کار
فشانده شد به ته فرش خاک حیرت‌بار
چو خواستند خوانین آریانا را
نشان فخر و غرور نژاد آریا را
به درب قصر به هم خورد حالت ایشان

فلک به لرزه درآمد ز صولت ایشان
درین میانه دو سه تن میان خون غلتید
ز ضرب تیشه تو گویی که بیستون غلتید
تو گفتی کنگره چرخ نیلگون افتاد
تو گفتی سقف به هم خورده و ستون افتاد
هزار خُم نکند مست می پرستان را
چنانچه ذره خاکی وطن پرستان را
چه شورها که در این خاک پر شور است
چه دیده ها که برای امید آن کور است
سکندر است نه تنها که زور ما دیده
هزار آینه را این غبار پوشیده

صبحی سرخرو^{۵۲}

سحرگهان که سپیده دمید از خاور
نشست ساقی مشرق فراز اسپین غر
از آن به پیش که گرمی کند ز تابش خود
نسیم سرد بهاران در هوای فجر
از آن به پیش که خورشید آتش افروزد
مرا صلاهی صبحی زد از خُم آذر
به جام همچو مه و مهر آن بت مهر و
در آفتاب فرو ریخت آفتاب دگر
نشست بر لب دریای سرخرو به ناز
گرفتم از کف سیمین وی زرین ساغر
ز چوب سخت برافروخت نرم آتش تیز
بیاورید یکی تشت پر ز آتش تر
به جام ریخت از آن تشت آذرین باده
نمود اخگر یاقوت رنگ در مجمر
ز سوی کوه چو نخجیر تازه باز رسید

^{۵۲}. سرخرو، رودیست دارای آب سرخ که دهکده شاعر (باغبانی) در کنار آن قرار دارد. ولسوالی سرخرو در ننگرهار را هم در پی نام همین رود، سرخرو نامیده‌اند.

بر آن نهاد به آهسته، بَرّه آهوی نر
از این پهلوی بگرداندش بدان پهلوی
بهر دمی که وزیدی بران نسیم سحر
تو گفتی از دل شب در افق سپیده دمید
بزد ز ساعد سیمین چو آستین را بر
سحر گذاشت به شب جای خویش در دیده
فروکشید چو با ناز گوشه چادر
جهان را همگان نگهت عبیر گرفت
گره گشود چو زان گیسوان چون عنبر
ندیده بود چنو پیکری زمانه به چشم
فراز گیتی و پایین سقف دو پیکر^{۵۳}
نیامده است گهی مه فرا، بدان خوبی
بر آسمان کبود و سپهر نیلوفر
نیامده است فرو ز آفتاب بر گیتی
فروغ حسن و جمالی چنان فروزانفر
به طنز گفت که امروز اگر سخن گویی

^{۵۳}. دو پیکر: نام برج سوم از دوازده برج فلکی به صورت دو کودک برهنه که آن را خانه عطارد هم گفته‌اند و به عربی آن را جوزا گویند.

“سخن نو آر که نو را حلاوتیست دگر”

مرا ستایش تو گرچه مایه ناز است
ببار بر دگری ز ابر طبع گوهرتر
دریغ باشد اگر بر صحیفه گیتی
به روزگار نباشد تو را حدیث دگر
دریغ و درد اگر از تو یادگار نماند
به جز حدیث می و مهوشان مه پیکر
گذشت عمر چو این رود از کنار تو زود
کنار رود و کنار نگار سیمین بر
نه کارنامه نگاری نه شاهنامه نگاری
جز این نگار نداری به دل نگار دگر
اگرچه بخت امان حضر نداد تو را
نیاوریدی ره آورد و ارمغان سفر
کشید بر رخ من دفتر زمانه پار
ز شرم آب شدم چون بدیدم آن دفتر
صدا زدم که به زانو نشین و باده بریز
مرا ز طعن به زانو میار زین ابتر
بده پیاله به مهر و بیا در آغوشم

که سرکنم به تو این داستان را از بر سر
از آن زمان که طبعم قرین گشت به شعر
از آن زمان که دل داده‌ام به این هنر
از آن زمان که بشگفت گل به باغ خیال
از آن زمان که رفتم بر آسمان فکر
از آن زمان که به شرق و شمال و غرب و جنوب
روان شدم پی آثار شاعران سمر
به هر دیار که رفتم نخست از سر شوق
بر آستانه گویندگان بسودم سر
از آن زمان که کردند شرح سینه من
از آن زمان که نکردم به غیر شعر ز بر
از آن زمان که دست سخن گرفته شدم
بر آسمان خیال و به عرش معنا بر
از آن زمان که با رشته خیال بلند
رسن فکندم و رفتم به نیلگون چنبر
نبود بر سر من جز خیال آنکه کشم
به رشته‌های تخیل ز کهکشان گوهر
فروکشم به زمین اختران چرخ برین

بسازم از همه این اختران یکی افسر
بدان شمار که در روز چون فضای شبان
در آسمان نیابد زمانه یک اختر
نجستم ایچ به جز یک گزیده زن یا مرد
ولی نداد مرا جستجوی ایچ ثمر
نیافتم که فرازد کسی سری یک بار
که برنهم به فرازش به ناز این افسر
در آرزوی یکی رهنمای پاک نهاد
نهادم عمر و نشد آرزوی من تا سر
که هر چه کرسی و عرش است بر زمین بنهم
یکی به فرق دگر زیر پای یک رهبر
گذشت عمر من اندر سراغ ممد وحی
که باشد این همه اعزاز و مدح را درخور
چه سان طبع گهربار زایدا نثره
نژاد مادر میهن چو یک خجسته پسر
دو قرن بیش که این مام گشته است عقیم
نژاده است ازو شرزه خوی و مرد پسر
دو قرن بیش که گهواره‌ای در این خانه

ندیده چهره زیبای مردزا دختر
 دو قرن بیش که آغوش او تهی شده است
 ز کودکی که بیاید به بار ازو رهبر
 دو قرن پیش که پستان نکرده آبتن
 ز شیر خویش به طفلی درو نشان پدر
 دو قرن پیش که چادر ربود ازو دشمن
 نکرده چادر ناموس را دوباره به سر
 دو قرن بیش که دیده ز اجنبی تسخیر^{۵۴}
 ندیده است ز اولاد خویش جز تسخر^{۵۵}
 دو قرن بیش که خفته است افعی آمو
 دو قرن بیش که مرده است اژدر خیر
 دو قرن بیش که یک شهباز پیل افکن
 به پشت زین ز اباسین نکرده است گذر
 دو قرن بیش که نقاره زمانه شکست
 زبان خلق خموش است و حال خلق ابتر
 دو قرن بیش که یک روز سر نزد خورشید

۵۴. تسخیر: مغلوب کردن و به کار بی‌مزد واداشتن.

۵۵. تسخر: (به فتح تا و خا) یعنی ریشخند.

کزان بیاید روزی ز روز دی بهتر
 دو قرن بیش که یک شب مه سرور نتافت
 به پاس شادی شاه و عروس این کشور
 به کوی و برزن هر شهر اگر سراغ کنی
 نمانده جز حسن چپ ز نقش پای اثر
 کدام روز که بر توسن غرور ظهور
 نکرده است در این مرز و بوم استمگر
 زیان حال ندید و زبان قال برید
 به قال گوش نداد و نشد ز حال خبر
 دو قرن بیش که یک روز آفتاب عدل
 نزد فراز کهستان این ستم کده سر
 دو قرن بیش که گرد از سم ستور نخاست
 مگر به غارت و تاراج این زبون کرد^{۵۶}
 دو قرن بیش که "بابا" نگفته شه را کس
 نکرده شه به رعایا خطاب زوی^{۵۷} و پسر
 چه سان چکامه برون آورم ز ژرف خیال

^{۵۶}. زمین کهستانی.

^{۵۷}. پسر در پشتو.

چه سان قصیده سرایم چو شاعران دگر؟!
نگویدا که سخن نو بیافرین و بیار
ز خاک خویش اگر فرخی برآرد سر
درین دیار خود افسانه‌ایست گر گویند:
“فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر”^{۵۸}
زمان چو نو نشود، مرد نو نیاید، چون؟!
حدیث تازه توان کرد کس در آن کشور
به رب کعبه که کس درخور ستایش نیست
وگرنه نیست به طبع چو من ستایشگر

^{۵۸}. تضمین این شعر فرخی سیستانی:

فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر
سخن نو آر که نوراً حلاوتیست دگر.

قشون سرخ

قسم به ماه که از شام تیره تیره‌ترم
قسم به مهر که از هور روز بی‌خبرم
قسم به دیده بیدار کوکب سحری
که تا شام به سحرگه ستاره می‌شمرم
نه روز دیده گشایم نه شب به چشم بلند
خجل ز اختر شام و ستاره سحرم
قسم به آدم و حوا که بی‌گناه به بهشت
ز حادثات زمین و زمانه رنجبرم
قسم به کعبه که چون من کسی سراغ ندارد
کبوتری که شود صید در فضای حرم
شکسته بال و پریم آنچنان که گر داود
زیور خواند از شاخ سوی او نپریم
نیایدم به چشم نور دیده چون یعقوب
اگر سپید کنم چشم و پیرهن بدرم
در انتظار امیدی که مرد می‌سوزم
از آتشی که فتاده است در دو چشم ترم
چشم نداشتم از روزگار جز زشتی

به خیر و خوبی زمانه نداشت منتظرم
 در آب^{۵۹} و آینه از بازتاب ماه خسوف
 کسوف آمد از مهر طالع در نظرم
 اگر دو پیکر^{۶۰} آغوش مهر بگشایند
 به کشتی گیری دو کینه ور گمان ببرم
 به شادی همقدمم گر، به هول سوی قفا
 ز بیم غم که به دنبال می رسد نگرم
 رسیدنم به کمال آیت زوال من است
 اگر به منزله قرص دو هفته قمرم
 طلوع عهد جوانی شب سیاهی بود
 سیاه روزترم تا سپید گشته سرم
 هزار حقه به یک آستین داشت سپهر
 به هیچ دست نیامد قمار ازو ببرم
 ز آفتاب کرامت ربود تاج مرا
 چو کهکشان شهامت گشود از کمرم
 چو چینی ناله دل از جنون فغفور است
 شکایت دل بشکسته را کجا ببرم

^{۵۹}. ماه را به شگون نیک در آب و آینه ببینند.
^{۶۰}. دو ستاره‌ای که در آسمان همدگر را در آغوش دارند.

قشون سرخ گذشت همچو سیل ز آمویه

ز تندباد حوادث کجا پناه برم

کبوتران به مزار علی^{۶۱} نمی‌پایند

در آن دیار که صیاد پا نهد به حرم

چو کوهسار بدخشان به خاطرم گذرد

چو لعل سرخ شود اشک‌ها گهر گهرم

هزار پشته ز کشته ز تیر شبرو روس

فتاده در نظر آید ز تیره^{۶۲} تا شبرم^{۶۳}

ز سرخرو^{۶۴} چشم سیل خون شود جاری

گذر فتد چو سوی آسمار یا کنرم

قسم به ناخن شیران پنجشیر^{۶۵} که روی

نمانده است مرا تا به ناخنش بدرم

فروغ در نفس ازدهای خیبر^{۶۶} مرد

خמוש گشت چراغی که بود راهبرم

۶۱. مزار حضرت علی کرم الله وجهه در شهر مزار شریف در ولایت بلخ است.

۶۲. تیره: کُتل معروفی است.

۶۳. شبر: نام کُتلی معروف.

۶۴. سرخرو: رود و وادی در ننگرهار به همین نام.

۶۵. پنجشیر: وادی معروف که در گذشته دور به نام (پنج هیر) یعنی پنج کوه نیز آمده است.

۶۶. خیبر: دره پرپیچ معروف در سرحد شرقی افغانستان.

سموچ^{۶۷} تورغرم^{۶۸} جا نمی‌دهد به امان
 برون فکند ز آغوش خود سپین غرم^{۶۹}
 خمید پیکر شمشاد^{۷۰} من به سجده عجز
 به خاک تورخم^{۷۱} آمد فرو بلند سرم
 گذشت آنکه به سلک طریقت انصار^{۷۲}
 رهی به دیر مناجات زی هری ببرم
 حرام گذشت دعا بر مزار احمد^{۷۳} و ویس^{۷۴}
 ز راه میوند یا هیرمند اگر گذرم
 توگویی بودم سیمرخ پاروپامیزاد^{۷۵}
 که بسته بال مرا و شکسته‌اند پرم
 فتاد چادر ناموس مادرم از سر
 بریده داس و شکسته پتک سر پدرم
 دگر به دختر، نتوان سخن زمام وطن

۶۷. سموچ: مغاک کوه.

۶۸. تورغر: سیاه کوه در ننگرهار.

۶۹. سپین غر: کوه سپید در ننگرهار.

۷۰. شمشاد: کوه بلندی بر فراز تورخم و خیبر ناظر بر وادی پشاور.

۷۱. تورخم: خم دامن کوه در دهنه خیبر.

۷۲. خواجه عبدالله انصار یا پیر هرات.

۷۳. احمد شاه بابا.

۷۴. میرویس بابای هوتکی.

۷۵. پاروپامیزاد: سلسله جبال هندوکش.

یتیم گشت به مرگ پدر، وطن پسرم
قسم به زهره که چنگم به دل نخواهد زد
هزار نغمه سراید اگر به گوش کرم
قسم به خامه نالان مولویست مرا
که از نی ای ز نیستان جدا، حزین ترم
به جان حافظ شیراز می خورم سوگند
که بیش تر ز وی آماج فتنه قمرم
قسم به ناله سلمان که بیش تر از وی
به تنگ نای حصار فکر اسیرترم
شنا به ساحل امن است و عافیت از سیل
به دستیاری مرگ از این جهان گذرم
ز بندگی به خودم ننگ بود قید حیات
کنون غلام اسیری و بنده دگرم

خدمت مردم

چندانکه نقل آدم و گندم حکایتیست
افسانه کرامت مردم حکایتیست
گر داستان مادر میهن شنیده‌ی
فرجام کار مادر گزدم حکایتیست
جز بر حدیث خون لب کس وای نمی‌شود
غیر از دهان زخم تبسم حکایتیست
از زخمه خون به کاسه تنبور می‌کنند
بزم شراب و ساز و ترنم حکایتیست
با خون وضوی مرد ره حق حقیقی
بهر نماز عشق تیمم حکایتیست
در دوزخی که مردم آزادش هیزم است
آوازه‌هایی گرم جهنم حکایتیست
پژواک هر که بنده نامردمان شود
از وی حدیث خدمت مردم حکایتیست

این داستان را به نوه به دل پیوندم گللی اهدا کردم “پژواک”

اگو^{۷۶} و پان^{۷۷}

در آینه چرخ مینای پیر
نماینده روزگاران دیر
به چشم خرد گر کند کس نگاه
به بام سپید و به شام سیاه
شود روشنش آشکار و نهان
درین لوحه سرگذشت جهان
ز دستانسرای جهان کهن
بخواند به دستان هزاران سخن
حدیث شهان و خدایان همه
جهان پهلوانان و گردان همه
حدیث جوانان و دوشیزگان

: نام یکی از الهه‌های خیالی جنگل و چشمه سارهای کوهی است. منشأ ECHO.^{۷۶}
کلمه اکو (انعکاس صدا) که در زبان دری پژواک گویند نام اوست.

: نام پادشاه یا رب النوع وهمی عربده جو و زشت‌خو که می‌خواهد به نیروی PAN.^{۷۷}
جلال و جمال خود از اکو کام گیرد و اکو به وی علاقه‌ای نشان نمی‌دهد، زیرا اکو
دلدادده یک شبان پی‌دستگاه طبقه ساتیر است. نام پان را به پادشاه یا رب‌النوع
جنگل‌ها و نیز شبان‌ها هم نسبت داده‌اند شکل زشت و شهوت فراوان داشته است.

همه دلربایان و دلدادگان
خدایان مهر و خدایان کین
خدایان زیبا و زشت آفرین
شهان مهرپرور و دادگر
شهان ستم‌کش و بیدادگر

میان خدایان سیرت‌نکو
یکی زنخدا بود نامش اِگو
ز زیبایی صورت و سیرتش
جهان آینه بود و در حیرتش
قدش سرو رعنائی بستان حسن
به سیمای چون گل، گلستان حسن
سمن سینه مه چهر و کوکب جبین
به جان روشن و در نهاد آفرین^{۷۸}
تن او به زیبایی آراسته
روانش به رشنای پیراسته
دلش چشمه مهربانی و مهر

۷۸. آفرین: خجسته.

به روشن دلی همچو مهر سپهر
وفا زو شده سرمدی جاودان
به روی زمی و بلند آسمان
خدای بهین کردر و کوهسار
خدای کشن بیشه و چشمه سار
خداوند آب و خدای گیاه
در آغوش وی خرمی را پناه
خداوند کوه و خداوند رود
سراینده آسمانی سرود
ازو نغمه آموخته رودبار
گرفته ازو همه شاخسار
خدایی چون بر ملک آواز داشت
چو آواز نیروی پرواز داشت

خدایی دگر پان خدا نام وی
جهان روشن از روی پدرام وی
میان خدایان روی جهان
در اقلیم نیرو خدا پهلوان

خداوند نیرو و جنگ و ستیز
خداوند پیکار و شمشیر تیز
خدای سرافشان و تیغ و درفش
ز تندرش کوس و ز ابرش درخش
ز مهر افسر و در رکاب اختران
فلک خرگهی و خداوندش پان
یکی نوبهاران جهان چون بهشت
شبی خوش ز شب‌های اردیبهشت

اکو گشت آگه ز آواز رود
که پان در کنار وی آمد فرود
روان داد پاسخ به پیغام اوی
که گرد سفر از رخ او بشوی
بگو چشمه‌ها را ترنم کنند
مه و اختران گو تبسم کنند
به رامش درآید همه شاخسار
به آوای نرم نسیم بهار
به هر گونه دارند مهمان عزیز

بود گرچه مهمان خدای ستیز
ز آوای او پان مدهوش شد
ننوشیده زان باده بی‌هوش شد
به زانو درآمد به روی زمین
به زاری بدو گفت کای نازنین
اگر مهر با مهمان می‌کنی
چرا روی از وی نهان می‌کنی
سر مهرت ار نیست این ناز چیست
ز من دل‌ربایی به آواز چیست
شنیدم ز نزدیک آوای تو
چرا نیست پیدا مرا جای تو
نفس‌های گرم چرا سوزدم
به جان آتش عشق افروزدم
چو از جان من آتشت دور نیست
چرا دیده روشن از این نور نیست
اگر نیست نزدیک مشکوی تو
چرا مستم از مشک گیسوی تو
به جان آتش عشق سوزان تو

چرا سوزم از روی پنهان تو

اکو زاری مهمان چو شنید

ز مهمان نوازی برو شد پدید

تبسم شکسته به لب‌های او

فسون خدایی در آوای او

نظر کرد بر روی زیبای پان

به چشمان افسونگر و مهربان

بدو گفت نیکو فرود آمدی

که در ملک اکو فرود آمدی

مرا چشم و دل فرش راه تو باد

جهانم نثار سپاه تو باد

چنان آتش افتاد در جان پان

کزان سوخت حرف دلش بر زبان

زبان بسته آغوش را باز کرد

ز شهوت به بدمستی آغاز کرد

اکو را چنان لرزه بر تن افتاد

که زانگونه مردی بهر زن فتاد
به آهسته و با نوایی حزین
بدو گفت کای پهلوان رزین^{۷۹}
همه اختران بلند آسمان
خدایان و شاهان روی جهان
ز نام وز نیروی تو در هراس
فرستند بر تو درود و سپاس
کسی منکر روی زیبات نیست
دگر سرو چون سرو رعنائ نیست
تو امشب نوایی نیوشیده‌ای
درینجا و روی مرا دیده‌ای
من از دیرباز آشنای توام
شنیده بس افسانه‌های توام
تو را دیده‌ام در بهشت بهین
به دوشیزگان بهشتی قرین
همه عاشق مست شیدای تو
همه سر سپرده به سودای تو

^{۷۹}. رزین: گران‌مایه، سنگین، استوار.

همه در هوای تو مست خیال
همه آرزومند تو در وصال
مرا عشق تو گر به سر می زدی
دلم سوی کوی تو پر می زدی
ز تو روی پنهان نمی کردمی
ستم بر دل و جان نمی کردمی
منم زن مرا کیش، کیش وفاست
به جز از وفا هر چه بر دل جفاست
مرا دل بود جای دگر اسیر
که بر آستانش نهادم سریر
شبانیست در وادی کشورم
که هم شاه من اوست هم دلبرم
منم چون نی و نائیم آن شبان
نوای من از نای وی تر زیان
خدای گیاهان پدرام من
شه چشمه سار درفشام من
همه آب ها رمه های وراست
نواهای دل نغمه های وراست

گیاهان من بره‌هایی ورا
غناهای من پرده‌های ورا
دلی را که از من ربود آن شبان
نیارست دادن به نرسیس و پان

چو پان این سخن را ز اکو شنید
به زردی گرایید و رنگش پرید
دو چشمش چو کانون برجیس شد
دلش فارغ ز رشک نرسیس شد
چو نام شبان بر زبان آورد
به جانش چو نی آتشی دردمید
ز ساتیر بگرفت تیر و کمان
که سازد دلی با وفا را نشان
چو از وی نهان گشت و پرواز کرد
اکو بر وی از طعن آواز کرد
که ای پادشاه جهان پهلوان
تو و شاهدختان من و آن شبان

خرد از سر پان پرواز کرد
حسد در دلش آتش آغاز کرد
شرر جست از چشم خون کار وی
سپیدش لب و زرد رخسار وی
به سوگند و دشنام فریاد کرد
نیاکان خود را همه یاد کرد
ز لعنت چنان شد فضا پر غریو
که گفتی خدایان همه گشته دیو
به دستور وی خیل ساتیریان
شیاطین دم‌دار و دد پیکران
کشیدند از بن درختان همه
زدند آتش اندر گیاهان همه
کجا چشمه‌ای بود کردند کور
در اقلیم اکو به نزدیک و دور
روان پان افتاد در جستجو
که یابد نشانی مگر از اکو
نشانی چو از وی هویدا نشد
جهان را همه جست و پیدا نشد

بیاورد روی سیه از نیاز
نیایش گران با درود و نماز
به زاری به روح نیاکان خویش
نیاکان زشتی پرستان خویش
نیاکان ازو نذرها خواستند
وزان نذرها جشن آراستند
هزاران مادر همه همچون ماه
در آغوش‌ها کودک بی‌گناه
هزاران دوشیزه ماه‌روی
به باغ هوس غنچه آرزوی
همه آرزومند عشق و هوس
چو روح بهاران بهاری نفس
برهنه بر و دوش چون ماهتاب
سمن سینه و گرم چون آفتاب
به قربان‌گاه نیاکان شدند
نکویان قربان زشتان شدند
از آن روز مانده است این رسم زشت
که زن را سیاهست از آن سرنوشت

ز ارواح زشت نیاکان پان
غریوی برآمد که ای پهلوان
ز راه ستیزه و جنگ آوری
اکو را نیاری به چنگ آوری
اگر هفت چرخ بگردد به کام
هوا را ندانی گرفتن به دام
فراز یکی کوه در خاوران
در اقلیم تاریک جادوگران
کهن سال شیطان جادوگریست
فسون ساز و مکار افسونگریست
جهان دار دنیای سحر و گناه
برآرنده آرزوی سیاه
بروگر بیاری تو روی نیاز
به فکر و فسونت شود چاره ساز
سر تاج داران اهریمن اوست
به پاکیزگان جهان دشمن اوست

روان^{۸۰} شد روان پان با صد شتاب

سوی کشور مشرق آفتاب

طلسمی بدو داد آن سحرکار

که عنقا توان کرد با آن شکار

لباس شبانی به بر، شد روان

سوی وادی سبز آهو چران

شبانان روشن دل مهربان

به دل شاد گشتند از آن مهمان

شبی در دل شب نوایی شنید

در انفاس شب نگهت خوش شمید

شبانان به نی خوش نوایی دمان

نوا بازی گشت سوی شبان

جهان پر شد از نگهت گیسویی

که گفتی نهفته در آن جادویی

ز پژواک آوای نی آسمان

به طرفه سرودی ترنم کنان

^{۸۰}. روان: در آن، بی درنگ.

زمین و هوا پُر شد از مشک مو
دران چون بیفشاند گیسو اکو

فتاد آتشی در سراپای پان
به تن لرزه سرد و آتش به جان
چو ماری میان گیاهان خزید
به سویی کزان عطر گیسو شنید
پراز کین تیزی و اهریمنی
زرشک و حسد کینه و دشمنی
نظر کرد در گوشه‌های چمن
شرر جست از چشم آن اهرمن
که از مرغ^{۸۱} زی چشمه‌ای می‌دوید
به ناگاه یک ماده آهو بدید
دو چشم در فشان فروزان چراغ
به این سوی و آن سوی گرم سراغ
روان گشت و مستانه بسپرد پی

^{۸۱}. مرغ: چمن، سبزه و نوعی گیاه سبز و خرم که حیوانات علف‌خوار آن را به رغبت
خورند.

بدان سو که می آمد آواز نی
به آهسته پان در پیش چون خزید
شبان جوانی شد آنجا پدید
شبان دید آهو، نوا شد خموش
بیفتاد پان را دل اندر خروش
شبان دست بر روی آهو کشید
نواپی به نی سوی اکو دمید
ز پستان آهو بدوشید شیر
بگسترد بر روی سبزه حصیر
یکی خوان ساده مهیا نمود
از آوای نی شور برپا نمود

بزد پان چنگ و گریبان درید
طلسم شیاطین برون آورد
چو آهو بدیدش به وحشت رمید
ولی آن شبان جوانش ندید
نهانی بی آمیخت دارو به شیر
به دستور افسون شیطان پیر

چو "پان" از سر خوان واپس خزید
روان در دل شب سپیده دمید
شد از سوی کهسار اِکو آشکار
بتابید بر چشمه و مرغزار
خرامید و آغوش را باز کرد
به آهنگ نی نغمه آغاز کرد
خرامان و رامش گران مست ناز
کشید آن شبان را در آغوش باز
چو از چشمه عشق سیراب گشت
ز هر آرزو مست و شاداب گشت
پگاهان اول ازان پیشتر
که گیرد افق رنگ شیر و شکر
به مهر و محبت تبسم نمود
به آوای زیبا ترنم نمود
شبانش به کف جام از شیر داد
سپید و درفشام و شیرین و شاد

اکو جام بگرفت و آن شیر خورد
ندانسته شیطانی اکسیر خورد

سپیدان تنش رنگ میشی گرفت
یکی هیکل گرگ وحشی گرفت
بَدَل شد خدایی به دیوانه دیو
بیفتاد در کوه و وادی غریو
درخشید چشمان پان از سرور
صدا زد شبانان ز نزدیک و دور
که گرگرگ وحشی برد زنده جان
نه آهو برد جان ازو نه شبان
خروشید خیل شبانان همه
زن و مرد و پیر و جوانان همه
به جز پان همه غافل از راز کار
که جان اکو بود در گرگ زار
همه غافل از راز تلبیس پان
یکی گرگ اندر لباس شبان

ستاده به جا گرگ بر جای خویش
خموشانه همچون غزالان میش
خموشیش صورتگر رافتش

نگاهش نمایان گر فطرتش
دو چشمش چو گرگ و نگاهش چو میش
نمی دید جز سوی معشوق خویش
کسی را که پاکیزه باشد سرشت
نیازاردش روح شیطان زشت
چو افتاد از آن شیر در خون و خاک
هوا کرد از پیکرش روح پاک
به گوش شبانان صدایی رسید
ازو آسمانی نوایی رسید
که بر کشته بیگنه بنگرید
پس آنگه به کوهش جسد بسپرد

شبانان چو دیدند اِکو بُد نه گرگ
به خون تر فتاده خدای بزرگ
به ماتم نشستند و گریان شدند
هراسان شدند و پشیمان شدند
شبان پیکرش را در آغوش برد
چو گنج امانت به کوهی سپرد

کسی را که فطرت بود ایزدی
 روانش بود زنده سرمدی
 از آن روز هر کس ندا می‌کند
 اکو از دل گه صدا می‌کند
 از آن روز، اکو خدای وفاست
 وفا در زنان پرتو آن خداست
 از آن روز با عشق زن دشمنی
 یکی کار زشت است و اهریمنی
 چه نامی توانیم بر پان گذاشت
 ز ننگی که بر نام مردان گذاشت

اساس این افسانه اساطیر باستان است، چنانکه داستان نرسیس نیز از همان
 مأخذ گرفته شده ولی بخش بزرگ هر دو داستان زاده تخیل نویسنده است فرق
 آن را با رجوع به فرهنگ اساطیر یونان و روم می‌توان یافت (تألیف پیر گریمال)

Dictionnair De La Mythology Grecque

Et Rommaine. Pierre Grimal.

د حمام لنگ

په ظاهر کی ډیر خیالی دی دا وگری

په باطن کی زبست خالی دی دا وگری

په عمل کی ئی بری موندلی ندی

په وینا کی بریالی دی دا وگری

نه ئی نوم شته نه ئی نښه خپل وطن کی

امریکا کی نومیالی دی دا وگری

د پردی په غلامی کی رقابت کړی

تینگ ولاړ په خپل سیالی دی دا وگری

تبعه د امریکي شول دا بی ننگه

گوره هسی ننگیالی دی دا وگری

په دنیا کی خوشتمن او مستان گرخی

خو محشر کی دیوالی دی دا وگری

واره واک ئی د پردی خو په وطن کی

مدعی د واکمنی دی دا وگری

لکه لُنگ دی د حمام وارپه "پژواکه"

دهر تن دخان کالی دی دا وگری

هنگامه سیلاب

ای ابرهای راستین
ای مادر سیلاب ها
تا کی نه می باری برین
گندیده بو تراب ها
دریای ما پر آب کن
این دشت را سیراب کن
یک قطره بهر تشنگان
بستان از این میراب ها
بر غاصبان برزن نهیب
مگذار چشمان غریب
دایم نه بیند جز فریب
از جلوه سراب ها
پستان ها خشکیده‌اند
بر سینه ها افتیده‌اند
دامن ز بارش چیده‌اند
آبستنی سحاب ها
آن برق پر فشان چه شد

آن تندی جولان چه شد
کاتش زند در خرمن
این ددمنش قلاب‌ها
بنگر تو در کهسار مان
جای زلال آب روان
از خون همچون ارغوان
در وادیان دریاب‌ها
بنگر تو قولا ب چکان
از خون مردم خون‌چکان
هر جا روی یابی روان
از خون‌ها تولاب‌ها
فرزند کی چون می‌مزد
پستان خشکی می‌مکد
از چشم مادر می‌چکد
بر روی او خوناب‌ها
گنگیم و فلج و کور و کر
از درد خود‌ها بی‌خبر
سازیم بهر همدگر

ما بی سبب اسباب‌ها
بستند ما را بر قفا
دستان به زنجیر جفا
کردند عهد خود وفا
با آتشین طناب‌ها
گردون قمار طرفه باخت
میخانه را نابود ساخت
دیگر تو نتوانی شناخت
آن شیخ‌ها زین شاب‌ها
بزم طرف واژون شده
باده به ساغر خون شده
آهنگ‌ها وارون شده
در نغمه ریاب‌ها
ناید صدای ساز، گر
از سوی محفل‌ها دگر
دگر مجو باری اثر
از زخمه‌ها و مضراب‌ها
میخانه‌ها ویران شدند

رندان سرگردان شدند
چون شحنه‌ها دریاں شدند
بستند بر ما باب‌ها
ناهید تا مویه‌کنان
زد چنگ اندر گیسوان
شد زرد همچون زعفران
بر گونه‌اش سرخاب‌ها
دیدیم چرخشت زمان
چرخ سپهر جاودان
گرد زمین و آسمان
گردونه‌ها، دولاب‌ها
واژون شده امید‌ها
تیره شده اسپید‌ها
خیره شده خورشید‌ها
تاری شده مهتاب‌ها
افکنده‌اند بر سرکشان
گردن‌کشان از حکم‌شان
مانند وحشی توسنان

زنجیرها، غراب‌ها
باری اگر مهمان رسد
از در عزیز جان رسد
از ترس بر لب جان رسد
از هول دق الباب‌ها
باشد سخن از دل کنم
آهنگ یک ساحل کنم
تا کی چنین منزل کنم
در دهشت گرداب‌ها
در شعر جز ایما نماند
بهر سخن ماوا نماند
صنع و هنر را جا نماند
از شایگان اطناب‌ها
مهر خموشی بر دهان
قفل اسارت بر زبان
برده است روح هر بیان
جز مدح این ارباب‌ها
آزادی نطق و بیان

نابود گشته جاودان
بستند تا چشم و زیان
بر فصل‌ها و باب‌ها
از ترس باران مردمان
در زیر ناوه جا کنان
ز آنجا هراسان و دوان
زی مسقط ترناب‌ها
یک ره نشد در زندگی
فارغ شویم از بندگی
تا کی به صد شرمندگی
محکوم چون دواب‌ها
چون بی‌زیانان جانوران
بی‌پوزک و بی‌ریسمان
با پای‌های خود روان
زی مسلخ قصاب‌ها
این حقه‌بازان واعظان
با سرنوشت مردمان
افسون‌گران بازیگران

بر منبر و محراب ها
عمرار وفا داری کند
گر بخت خوش یاری کند
بار دگر جاری کند
در زیر این پل آب ها
از کوه گردد سرنگون
سیلاب های نیلگون
در دره خشک و زیون
جاری شود نیلاب ها
از کهستان آرد چورو
باران های جوی، جو
اندر شتل ریزد فرو
از آب ها شیراب ها
اندر کپیسا دختران
همشیره دخت رزان
آرند صد رطل گران
سرشار از نوشاب ها
دوشیزگان ماهرو

آرند بر شانه سبو
پر کرده جای آب جو
در هر سبو دوشاب ها
در بلخ بامی موبدان
در نوبهار عابدان
بر دوش کرده کشتیان
از آذرین شراب ها
آید ز سوی تورغر
زی کوهه اسپین غر
پژواک‌هایی سر به سر
در پیچ ها و تاب ها
برخیز ای فریادرس
بهر نجات ما برس
کن دور از خوان هوس
این شه مگس ذباب ها
تا کی ز ترس جان ها
بر خوان این نادان ها
چنینیم بادنجان ها

بر دور این بشقاب ها
این کتله خس پنجگان
زورآزما با ناتوان
با اجنبی گنجشکگان
بر خیل خود عقاب ها
گر حرف حق باشد گهر
نتوان سخن با همدگر
موجب نمی خواهد دگر
تفسیر این ایجاب ها
تاریخ ما از ما نبَد
چیزی درین برگ ها نَبَد
یک برگ جز طغرا نَبَد
برگ دگر القاب ها
زآینده نتوان زد سخن
منع است فکر و حدس و ظن
مهریست ما را بر دهن
چون قفل ها بر باب ها
شد کاخ ها زان خاک ها

شد لایقا اقبال ها
ماند همچنان احوال ها
از این شگفت اقلاب ها
روزی اگر پرسیان شود
قاضی اگر برهان شود
بس رازها عریان شود
از لای استجواب ها
در این سکوت خوف زا
اندر غریو ابر ها
در خواب می بینیم ما
هنگامه سیلاب ها
ما را نباشد چون زیان
بیدار شو ای نو جوان
این صفحه عبرت بخوان
تعبیر کن این خواب ها.

روزن عالم غیب است دل اهل جنون
من و آن شهر که دیوانه فراوان باشد
(صائب تبریزی)

وای بر آدم اگر پیرو شیطان باشد

تکیه تخت چو بر بازوی دیوان باشد
آدمی حیف که بر تخت سلیمان باشد
اهرمن باشد اگر آدمی حرف دگرست
وای بر آدم اگر پیرو شیطان باشد
روشن است اینکه تباهیم اگر خود بینیم
مرگ نرسیس چون آئینه نمایان باشد
باش آن قطره که روشنگر جان گهرست
نه محیطی که پر از گوهر پنهان باشد
از برم رفت به جایی که مرا راه نبود
وای بر دل اگر از رفته پشیمان باشد
دل، گناهست، اگر روی به یزدان آرد
گوشه چشم تو تا جانب شیطان باشد
حرف عشق تو ز بر کرده و جاوید شدیم
نشود خاک دل، ار حافظ قرآن باشد
رفتم از بادیه اندر پی صائب پژواک
”من و آن شهر که دیوانه فراوان باشد.“

ای خاک وطن!

دی پیر مغان چون نظری جانب ما کرد
هر درد که دل داشت به یک جرعه دوا کرد
نازیم به خود حادثه گر نیک به سر شد
گر نیک نشد، کار قدر بود و قضا کرد
کردیم فراموش خدا را و ز غفلت
بر خویش ستم کرده و گفتیم خدا کرد
از جان نگذشتیم و گذشتیم ز میهن
حرفیست که ما را ز وطن روس جلا کرد
ای خاک وطن چشم مرا کرد زمان باز
زان غفلت ننگین که مرا از تو جدا کرد
جانی که به ما دادی اگر بهر تو ندهیم
در زندگی کس حق تو نتوان ادا کرد
پیوست به حق آنکه در آغوش تو جان داد
آواره و نومید اگر زیست خطا کرد
نازم به دیاری که در آن طفل و زن و مرد
در روز غزا کرد و شبان گاه عزا کرد
بر خاک وطن باز کنم سجده شکری

گر خواست خدا باشد و اگر عمر وفا کرد
مردیم گر آواره و نومید ننالیم
گر هموطنی وقت دعا یاد ز ما کرد
دور از وطن آن شب‌نم خونم که دل شب
چون اشک فرود آمد و چون آه هوا کرد
“پژواک” به آن کس که جوان بود و نجنگیرد
صد طعنه به دل زد به زبان گرچه حیا کرد.

رؤیای زندگی و حقیقت مرگ

هر روز که مهر از سرگه برزیر آید
هر روز که از دره نسیم سحر آید
هر روز که از وادی پدرام سوی شهر
از بوی گل و برگ، هوا تازه‌تر آید
هر روز که باران کند تر، گل خوش‌بوی
از دشت سقاوه^{۸۲} به مشام مشک تر آید
از سوی قرغ رایحه نسترن و گل
از قرغه و پغمان نسیم دگر آید
هر روز که از راه خوشی جانب کابل
آوای نواهای خوش از لهوگر آید
هر روز که از جانب بگرامی و بُدخاک
آواز کلنگان، سحرگاه برآید
هر روز که از وِزَوَز مرغان مسافر
پیغام خوشی آخرِ سیرِ و سفر آید
هر روز که چون من همه مرغان بسریند:

^{۸۲}. دشت سقاوه: به این نام چندین دشت در مناطق مختلف افغانستان موجود است و در اینجا به قرینه قرغ و پغمان شاید مراد از دشت سقاوه نزدیک کابل باشد.

“اندوه سفر رفته نشاط حضر آید”
 هر روز که در چارده و چهل ستون باز
 دهقان خوش آواز دوییتی بسراید
 هر روز که در تنگی غارو^{۸۳} و سمچها^{۸۴}
 از غژدی و گه نعره لندی^{۸۵} به در آید
 هر روز که سرخرو^{۸۶} شود مست ز سیلاب
 از آب، چو می سرخ خودش، مست تر آید
 هر روز که از کابل و لغمان و سپین غر
 هر رود شود مست و به رود کتر آید
 هر روز که سیلاب سپین غر به کره سو^{۸۷}

^{۸۳}. تنگی غارو: تنگ غارو، تنگی ای که در شهره کابل ننگرهار واقع شده.

^{۸۴}. سمچ ها: سمچ های ملاعمر که دریای کوتل مشهور «لته بند» در راه سابق کابل سروبی در فاصله ای از «بت خاک» و در نزدیکی گزک واقع است.

^{۸۵}. لندی: نوعی مشهوری از اشعار کوتاه و زیبای پشتو است.

^{۸۶}. نام رودیست که از نزدیک روستای شاعر عبور می کند و آب سرخ دارد و در مقام درونته به دریای کابل می ریزد. وجه تسمیه ولسوالی سرخرو هم همین رود سرخ است.

^{۸۷}. کره سو یا کره سوء رودیست که از برف های فراوان سپین غر یا سپید کوه سرچشمه می گیرد و حصه ای از ناحیه ولسوالی خوگیانی و بعداً ولسوالی سرخرو نزدیک به دهکده آبایی شاعر عبور می کند و به سرخرو می ریزد. این رود هنگام گرمی و آب خیزی برای دو سه ماه در خروش می باشد و بعد می خشکد. گویند اصل کلمه همانا (قره سو) است که در ترکی به معنی «رود سیاه» است.

با کر شده جاری و شتابان به فر آید
هر روز که باران ببارد به سر برف
چون برف سپید آب به نیلاب فراید
هر روز که از آمو و هلمند و زرافشان
گر ریگ تو بیرون کنی، در مُشت زر آید
هر روز که از کوه کشن بیشه پکتیس^{۸۸}
از چوب و چخت نگهت نیلوفر آید
هر روز که در باغ ببویم به پگاهان
هر غنچه زیبا که مرا در نظر آید
هر روز که گسترده شود ابر به کهسار
ساقی پی فسون گر به ادا، عشوه گر آید
با گیسوی چون عنبر و با روی چو خورشید
با باده چون آذر و با تشنه زر آید
کرده ز بر و دوش قبا را همگان دور
گیسوشده افشان به سُرین و کمر آید
با ساعد سیمین، چو سیماب، برهنه
از زهره و از مشتری سیمینه تر آید

^{۸۸}. پکتیس: پشتون.

با پیکر چون مرمر و با سینه چون عاج
چون پیکر وینوس مرا در نظر آید
ساغر به کف آن ید بیضاء و صراحی
بگرفته در آغوش چو مریم ز درآید
چون در بر ساقی نگرم دختر رز را
ز اعجاز به چشمم چو مسیحا پسر آید
هر صبح به مستی و صبحی شود آغاز
هر روز به شادی و به مستی به سر آید

هر شام به عشرت سپرم دیده و دل را
چون مهر فرود آید و مهتاب برآید
زهره چو بتابد می و مطرب بشتابند
باده دگر و ساقی مهوش دگر آید
آن ساقی مهرو که به هر دور بیاید
که مشتری آید به نظر، گه قمر آید
از ماه گند جام و می از خوشه پروین
از دل ببرد انده و شورم به سر آید
که چشم زند از سر مهرم به اشارت

گه مست و خرامان به سویم پیشتر آید
با ناز و ادا دور خرامد ز بر من
چون جام تهی گشت ز آغوش برآید
با خنده و با عشو به یک لمحہ بیاید
با جام پر از بادہ و نزدیکتر آید
با بادہ چون آتش و با پیکر آذر
هر بار کہ آید بہ برم، گرمتر آید
آہوہ برہ سان از سوی صحرا بخرامد
چون کبک خرامندہ ز سوی کمر آید
بی‌ترس در آغوش من آید بہ تبختر
دیدستی کبوتر کہ بہ شہباز درآید؟!
عُمر زند، آرام شود، پر نزند هیچ
در سینہ ز آواش نفس در شُمر آید
آن گیسوی یکسو زدہ در شب چو سیہ مار
ماروت صفت از چہ بابل بہ در آید
جان و دلم از چشم شرریار بسوزد
آن سحر کزان ہندوی افسون گر آید
دیدستی کہ افرشتہ کند رسم شیاطین؟!

دیدستی برهمن که به جادوگر بگراید؟!
گویی که دمیده است سپیده به دل شب
چون سوسن آزاد چو آن سیم بر آید
گویی که کشیده است به سر چادر کیهان
از حله زربفته چو چادر به سر آید
آن دامن افشان همه پر ز اختر زرین
دیبای زرین است که از شوستر آید
یا رب چه کسی گشته مرا انجمن آرای
کز بهر من انجم سوی آفاق گراید

ناگاه ز جا جستم و بیدار شدم من
زان پیش که خورشید ز خاور ز بر آید
دیدم که نه ساقی و نه باده نه صبحیست
سیمای حقیقت به نظر جلوه گر آید
امروز ز دیروز بتر آمد و فرداش
ز امروز وز دیروز همانا بتر آید
هر روز غم آید، ستم آید دژم آید
فردا شود آن روز و ستم بیش تر آید

مردم همه بینم که به ماتم بنشسته
آواز به گوش آید ار از نوحه گر آید
زن‌ها همگان مویه‌کان موی گنارند
بر مرده شوهر که ز زندان به درآید
طفلان همه چون کودک گم کرده کتابند
کز حرف نوازش همی در گریه درآید
از مرگ یکی دوست ز زندان خبر آرند
هر شام که از جانب بیرون خبر آید
نتوان به دعا خانه شد و یا به جنازه
در حیرتم ار دوست به کار دگر آید
از طبع گهربار کنم شعر تقاضا
بر صفحه به ناگه ز سرشکم گهر آید
این خانه من خانه سوگ دگران است
اما کی تواند که ز غمخانه برآید
ویران شود این شهر که خود سوگ‌سرای است
وز مرگ مراقبه غم مختصر آید.

اختر

خلک واپی چه راغلی بیا اختر دی
دا چه چا باندی اختر دی خدای خبر دی
مبارک دی شی که چا باندی اختر وی
په افغان باندی اختر ندی محشر دی
چه په سمه سترگه خوک ورته نظر کړی
پورته ښکته تول عالم زیر و زیر دی
د پردی آسمان کی بل شانته څلپری
که هلال ده، که سپوږمی ده او که لمردی
دا هلال چه زه ئی وینم په افق کی
نپوهیرم تش کجکول که مات ساغر دی
تور او سپین حوادث واړه گذران دی
گذران دی که ماښام دی که سحر دی
په دستور د زمانی باندی ځان پوه کړه
پایښت بوله استثناء، قانون گذر دی
دا منه چه که خدای ورسره مل وی
که وگړی یک تنها وی، لوی لښکر دی
خودا نور خبری واړه د عقبی دی

داد زور دنیا ده زور د زورور دی
 انتقام به دهغه ساده هیریری
 چه د ده په داوری باندی باور دی
 چه مغل ندی او هسی تمغل کری
 د مغولو نه سل ځله دا بتر دی
 چه آشنا گله من کیږی گله من شم
 که پردی مدام غیږی بی اثر دی
 د “پژواک” زړه د وطن په غرو و ولار دی
 که څه هم ولاړ په زورند چاود کمر دی
 خیالی گرځی په خمتا کی بی خیاله
 “رحمان کور دستار ترلی قلندر دی.”^{۸۹}

دوست گرامی شاغلی رفیع از این غزل اقتفا نموده و شعر تر و زیبایي تحت عنوان
 “حق لمر” سروده است که دو بیت از آن را به طور نمونه در اینجا نقل می‌کنم:
 مهتمم

که د روس شاپرک هر څو بمباری کری
 چا ورثی به گولیو د حق لمر دی
 یخ به تیر شی مختوری به د سکرو وی
 “پایبنت بوله استثنی قانون گذر دی.

^{۸۹}. رحمان بابا علیه الرحمه.

بانوی بلخ

این داستان را به برادرزاده به دل پیوندم رخشانه اهدا کردم. "پژواک"

این داستان را ابن بطوطه^{۹۰} در سفرنامه خویش (ترجمه محمدعلی موحد) از قول "یک تاریخ دان" هنگام عبور از بلخ ثبت کرده است و به عنوان تاریخیچه بنای مسجد باستانی بلخ، به فرمان بانوی بلخ، آورده.

زنی بود در بلخ بامی و شاد

که گیتی چنو دختر هرگز نژاد

گزیده به شاهی، بلخ گزین

بهین ملک جمشیدش زیر نگین

بلندان درفش درفشام او^{۹۱}

درفشام ملک سریرام او^{۹۲}

^{۹۰}. ابن بطوطه از جهانگردان و جغرافیه‌نگاران معروف اسلام است که از اهالی طنجه بود و به روایتی بین سال‌های (۱۳۰۴ و ۱۳۸۸) میلادی می‌زیست. این دانشمند شهیر ۳۰ سال به سفرهای طولانی پرداخت و بعد از عبور از جیحون به شهر باستانی بلخ بامی رسید و از مساجد، مدارس و اماکن متبرکه ام البلاد به شمول مسجد بزرگ آن که به مسجد هفت گنبد مشهور بود، دیدن کرد که موضوع این داستان را تشکیل می‌دهد و آن را مسجد حج پیاده هم خوانده‌اند.

گویند «بانوی بلخ» که این مسجد را بنا نهاد. شوهرش داود بن علی نام داشت و در عهد عباسیان می‌زیست. خلیفه یا پادشاه دودمان عباسی در این داستان عبارتست از ابوجعفر عبدالله المنصور (۷۵۴ . ۷۷۵).

^{۹۱}. درفشام: بلند و تیز، درخشان.

^{۹۲}. سریرام: زیبا.

به سیرت فرشته به صورت چو حور
به چهر همچو ماه و به مهر همچو هور
فضایی اگر بلخ، برجیس آن
سبائی اگر بلخ، بلقیس آن
چو بدر منیرش کمال از جمال
به نیکی نشان و به پاکی مثال
به داد و دهش دست او استوار
ز عدل و سخا تخت او برقرار
جهان گر همه دل، جهان دار او
اگر دل همه درد، تیمار او
نکویی و دانش دو دستور وی
رعایت گری دین و دستور وی^{۹۳}
به مردم پژوهیش ایمان سخت
به عهد استواریش پیمان سخت
به بغداد زی بلخ آمد نشان
به طغرای تمغای^{۹۴} عباسیان

^{۹۳}. دستور: به ضم اول در مصرع اول به معنای وزیر و به فتح اول در مصرع دوم آئین و شیوه.

^{۹۴}. تمغا: فرمان یا نشان و نشان نیز فرمان است.

که بر نام سلطان به عنوان باج
ز مردم ستاند سه چندان خراج
چو فرمان سلطان بغداد دید
لب از خشم جور زمانه گزید
چو بر جور دیگر بگردد زمان
شود حکم دجله بر آمو روان
اگر دست یابد عرب بر عجم
به صحرانشینان دهد جام جم
فروشد غباری بر اُمّ البلاد
بر آیینہ سور دل‌های شاد
به مردان اندیشه شد عرصه تنگ
که جایی نمانده است جز بهر جنگ
ز اندیشه جنگ و پیکار مست
شدند و کشیدند از کار دست
زنان سرمه چشم و غازه ز روی
بشستند و شانه نکردند موی
کهن جامه کردند در بر همه
ز تن دور کردند زیور همه
سوی خرگه شاه‌بانو روان

شدند همچو زی مه روان اختران
که ای مادر مهربان بزرگ
مهین بانوی دودمان سترگ
ز تدبیر تو شاد و آباد بلخ
ز شمشیر تو زیست آزاد بلخ
به ما کینه‌توزی ز بغداد چیست؟
به بلخ گزین راز بیداد چیست؟
نه ما را به بغدادیان دین یکیست؟!
خدا و پیمبر در آیین یکیست؟!
درین چند سالی که بر ما گذشت
نکو یاد داری چه بر ما گذشت
سه پیکار سه ساله با کافران
که یاری نکردند بغدادیان
سه سال دگر ز آسمان بر زمین
نیامد یکی قطره ز ابر نمین
نگشته هنوز آب در جُوجه باز
که بغداد کرده سرکیسه باز
اگر کفر از کعبه آید برون

ندانیم حال مسلمانست چون
چو شهبانوی بلخ دستان شنود
به صد مهربانی زبان برگشود
که این کار را چاره شمشیر نیست
گشودش جز از راه تدبیر نیست
روان سرمه چشم تازه کنید
به مشکوی رخساره غازه کنید
هراسی ز جنگ وز بیداد نیست
دگر، چون سپاهی ز بغداد نیست
به مردان روان داده‌ام من پیام
که شمشیر دارند اندر نیام
زنان سور کردند و شادان شدند
از آن مژده نیک حیران شدند
همه با دل شاد گشتند باز
نبود آگهی هیچ کس را ز راز
چو سلطان بغداد را شد خبر
که آمد فرستاده او به فر
روانش به دربار فرمود بار

که آگه کند زودش از راز کار
فرستاده آورد نزدیک شاه
به طشت زرین ز آبنوس سیاه
یکی طرفه صندوق گنجینه‌ای
درفشام و روشن چو آینه‌ای
مُرصع به یاقوت سرخ بلخ^{۹۰}
مُزین به گلگونه لعل بدخش
یکی جعبه با نامه همراه بود
که بنوشته بر بانوی شاه بود:
که ای آفتاب جهان را تو ماه
نگین سلیمان دیهیم و گاه
شه از بلخ خواهد سه چندان خراج
منت می‌دهم سه سه چندان به باج
که هر چند فرمان بغداد بود
ز مردم ستاندنش بیداد بود

^{۹۰}. بلخش: بر وزن بدخش، برخی آن را نام دیگری از بدخش پندارند اما بعید نیست که همانا بلخ مراد باشد که بدخش پاره‌ای از آن بوده و بدخش به شکل بخدش به سکون دال دیده شده است که به بخدی نسبت توان داشت. ابن بطوطه آن را تلفظ عامیانه بدخش می‌خواند.

گیاهی به پایان هفت سال شوم
ندارند مردم درین مرز و بوم
نداند کسی کاندرین جعبه چیست
که پوشیده آن را و درخورد کیست
نیفکنده مردی چو بر آن نظر
زنی چون تو را می‌سزد زیب بر
به خلوت سر جعبه را باز کن
مرا از قبولش سرافراز کن
چو شهبانو دید ارمغان شگفت
سر انگشت حیرت به دندان گرفت
هراسان و حیران با خویش گفت
چنین گنج نتوان ز سلطان نهفت
به خلوت چو آن جامه سلطان بدید
با فغان درآمد گریبان درید
کز اقبال نیک وز یاری بخت
نشستم همه عمر بر گاه تخت
به نیرو قدرت جهان پهلوان
سر و سرور شاه و شاهنشهان

زمین و زمانم به زیر نگین
مهین سرورانم رهیئ کمین
نیاورد کس چون به زانو مرا
که آورد این شاه بانو مرا
ز مردم پژوهی و داد آوری
ز روشندلی وز دانشوری
به چون زن سزد کشور و تخت و تاج
نه مردی که گیرد ز مردم خراج
به مردم ندادن چه شاه‌یست این؟!
ستاندن ز مردم گدائیست این
به بانوی بغداد فرمود شاه
که زی بلخ بامی کند روبراه
پیامبر نشاید به مینوی بلخ
به جز تو فرا نزد بانوی بلخ
ندیده است چشم زمان هیچگاه
قرانی چنان در میان دو ماه
چو خلوت گزیدند و تنها شدند
به جان گرم شیرین سخن‌ها شدند

میان سخن‌ها ز احوال شاه
سخن کرد با وی ز افغان و آه
بدو گفت بانوی بلخ‌گزین
که ای زیب اورنگ و تاج و نگین
برین جامه زین پیش هرگز همی
نکرده نظر هیچ نامحرمی
تو را زبید این جامه ای اشک ماه
که نامحرمت نیست چشمان شاه
من هرگز نبوشیده‌ام جامه‌ای
که افتد بر آن چشم بیگانه‌ای
ز شه تحفه بس گرامی مراست
چو آزادی بلخ بامی مراست
نگیری گر این جامه کاری کنم
جهان را از آن یادگاری کنم
ز بیگانه چون بلخ آزاد کرد
از آن جامه یک مسجد آباد کرد.

برو ساقی که دگر می ننوشم

برو ساقی بگو مر رزگران را
که بریندند در، باغ و رزان را
تهی سازند خم های کهن را
زنند بر سنگ خم های جوان را
کشند از ریشه و بن تاکها را
بُرنند گیسو همه رز دختران را
بخشکند چشمه های آرزوها
همه این بی گنه تر دامنان را
که تا شد چیره اهریمن درین باغ
نمانده آبرویی باغبان را
دریده پرده ناموس و عفت
همه پاکیزه جان دوشیزه گان را
نه بیند کس لب خندان گل را
نیابد کس نشان غنچه گان را
به جز از اشک رزکاران مجوئید
نشان در جوی ها آب روان را
ز حال سرو این بستان مپرسید

زبون آزاده گان و راستان را
چه شد کز برق آتش بار ناگه
زدند آتش به هر جا آشیان را
به خون آلوده، هر جایی که یابی
بریده شاخه های ارغوان را
برو ساقی دگر مستی حرامست
مریدان در پیر مغان را
خرابات مغان را در ببندید
اگر دارید حرمت می کشان را
فروغ شمع را خاموش سازید
برون رانید زینجا شاهدان را
ریاب و عود و چنگ از کف بگیرید
پریشان گشته، جمع مطربان را
بساط بزم عشرت را بچینید
ز زیر پای مر رامش گران را
به لولیان خنیاگر بگویید
گره بندند، افشان گیسوان را
به هندو دختران بگوید رفته

رها سازند از جامن میان را
به دستان حنایی برگشایند
سبک از پای پازیب گران را
به دور افکنده از دستان سواره
ز گوش و دوش و گردن زیوران را
برو ساقی سیه چادر به سرکن
به یک سو نه قبای زرفشان را
گریبان قبا را سخت ببرند
نهان کن عاجگونه گویگان را
دگر آتش مزین دامن بپوشان
بلورین سینه سیمابشان را
برو آن غازه از رخسار بزدای
به خاک افشان شراب ارغوان را
فرود آور بر آن سیمینه ساعد
حجاب آستین طیلسان را
به اشک آن سرمه از چشمان فرو شوی
فرا بگشای تاب مزگان را
کرشمه بس کن و مفروش عشوه

نداند قدر کس عشوه‌گران را
گذشت آن دور طنازی و شوخی
که دیدم نازنینان جهان را
به ره افتاد می سوی خرابات
به زاری جستمی پیر مغان را
به دربانان میخانه به صد شوق
نذر می‌کرد می من نقد جان را
نیازم آنکه بگذارند باری
ببوسم در شهی و آستان را
بسایم جبهه بر خاک در وی
بنازم رفعت آن آسمان را
چو ره می‌یافتم در بزم مستان
همی دیدم چو پیر مهربان را
نظر کردی به من با مهربانی
که رشک از آن فزودی دیگران را
به پهلوی خودم چون جای دادی
نظر بر من فتادی لعبتان را
اشارت‌های ابرو و تبسم

فراوان‌تر شدی مر ساقیان را
غمم چون بیشتر از دیگران بود
به من دادی سبوه‌های گران را
سبک آن را چو بر سر می‌کشیدم
به هُرا^{۹۶} آورندی میکشان را
بر آن چون می‌فزودم رطل دیگر
سبک کردی گرانی‌های جان را
چو غم‌های خودم می‌کاست اندی
همی خوردم غم هم‌ساگران را
نمی‌دانستمی هشیار یا مست
که نبود چاره غم‌های جهان را
که درد تن توان درمان نمودن
علاجی نیست درد روح و جان را
برو ساقی که می‌دانیم نیکو

^{۹۶}. هرا به فتح با ضم ها و تشدید را بانگ. آواز مهیب، فریاد سهم‌ناک بانگ جانور درنده مثال از فردوسی:

نه آوای مرغ و نه هرای دد
زمانه زیان بسته از نیک و بد.

که پایانی نباشد امتحان را
ولی تا چند باید داد بازی
به هیچ هم خویشان هم دیگران را
نخواهم آزمون سرمه‌ای را
که سودی زان ندیدم دیده‌گان را
چه سود از صد خمستان می بنوشم
وزان ناید نشاطی مر روان را
فرییم چند از جهل مرکب
گروه زودباور سادگان را
چه باشد نیروی صد خُم گشودن
چو نتوان بست دست شحنه‌گان را
چه حاصل شهر را میخانه کردن
که اندر آن نباشد ره مغان را
چه گر صدها نیایش گر بسازی
که نپرستند آنجا ایزدان را
چه زان مسجد که کس در آن نگیرد
به منبرها به جز نام شهان را
چه مضحک نام آزادی گرفتن

در آن کشور که نگشایی دهان را
چه مضحک تر سخن، از آن معانی
که نبود بهر آن جایی بیان را
بیا ساقی اگر اصرار داری
که سازم فاش اسرار نهان را
بیاور آن خم پنهان زمستان
که از آن می، می دهی پیر مغان را
بیاور آن شراب ناب صافی
که پنهان می دهی مر صوفیان را
بده آن آتش برزین که سوزد
نهاد کینه کینه وران را
از آن می که گردد روح ازان مست
که گرداند بهاری رو، خزان را
بیا ساقی که فرصت می شتابد
بگیر این طرفه برق پرفشان را
فرا نه گوش هوش و باش خاموش
که از آغاز گویم داستان را:
از آوانی که کودک بودم و شاد

تو می‌دانی جهان کودکان را
مرا بازیگه اندر روستا بود
ندیده روی شهر و شهریان را
به نزدیکم نهاده دست قدرت
دو زیبا و بلندان کهستان را
یکی کوه فراشته به پولاد
دگر برف آمده پوشیده آن را
میان این دو گه زیبا بهشتی
ندیده نوبهار آن خزان را
همه دریا و دشت و وادی آن
مثالی خوش بهشت جاودان را
ز آب سرخ در آن سرخودی
که گشتی سرخ ازان چهر ارغوان را
تو گفتی از می گلگون نمودند
روان دریای سرخ بی‌کران را
از آب آن گلستان‌ها همه سرخ
اگر کردی تو سیر گلستان را
ز فیض او همه بستان‌ها سبز

اگر دیدی تو طرف بوستان را
تو گویی آسمان اینجا فرو ریخت
چون از کین ریخت خون آسیاوشان را
که جایش جاودانی سبز ماند
کند پدرام از سرخی جهان را
انارستان ازان آتش شگوفه
به دل پرورده یاقوتی رمان را
تو گفתי بیشه‌ای آتش گرفته
چو دیدی در چمن نارنگیان را
تو گفתי مست چشمان، شاهدانند
چو اندر باغ دیدی، نرگسان را
چو دوشیزه کنیزان دیدی هر جا
به سر افسر نهاده زنبکان را
به رسم باستان بر سر نهاده
طبق‌های گزیده ارمغان را
بدینسان کودکی اندر بهشتی
به سر می‌آمدی ما کودکان را
ندانم کودکان شهر و بازار

چه سان بگذاشتی روز و شبان را
ولی دانم که کس هرگز ندارد
نشاط روستایی بچه گان را
چرا شادان نباشد کودکی کو
نداند درد و رنج مادران را
نمی داند به اشک خویش کرده
خمیر از بهر وی هر لقمه نان را
چرا شادان نباشد کودکی کو
نداند سرنوشت خواهران را
که او را در جوانی می فروشند
بدان سانی که دیگر جانوران را
چرا شادان نباشد کودکی کو
نداند حال زار باغبان را
چرا غمگین شود آن کودکی کو
نداند رنج های دیهقان را
نمی داند که مالک داده فرمان
بده این دسترنج رایگان را
چو بردی کاه ها را سوی آغیل

بچین از خاک‌ها آن دانه‌گان را
نه پنداری که بخت من گرفتم
گرفتم از تو بخش حاکمان را
که آری گر به ظاهر مالکم من
تو می‌دانی حقیقی مالکان را
چرا شادان نباشد کودکی کو
نداند سرنوشت نوجوان را
چو گشتم نوجوان و دیدم آن حال
سفر کردم که بینم شهریان را
بدیدم چند کاخ بس بلند
بسا کوخ به خاک هموارگان را
بدیدم چند تن زرین قبایان
هزاران برهنه بیچاره‌گان را
به دور هر قباپوشی به زاری
بدیدم جمع دریوزه‌گران را
همه سرهنگ‌ها دورباش گویان
گروه ناتوان گدیه‌گران را
تبسم مرده بر لب از تکبر

بر اسپان چند تن از کودکان را
عبوس و ترش‌رو، مغرور و غافل
به دستان تازیانه شاطران را
به هر سوئی نظر کردم بدیدم
غلامان، بندگان و برده‌گان را
نشانم داد مردی رستگاری
سراغ کوچه آزاده‌گان را
چو گامی چند در آن کو نهادم
نظر افتاد بر من پاسبان را
به من گفت ای جوان روستایی
کی گفت کن طواف این آستان را
نمی‌دانی که اینجا نیست راهی
نه جایی روستایی‌زاده‌گان را
صدایی از درون خانه آمد
که بگذارید این ساده جوان را
چو در بگشود ادب کردم به حرمت
یکی وارسته پیری مهربان را
به من گفت: "از کی می‌آری پیامی

گروه غمزده آواره‌گان را”
مگر در شهر ما آزاد کردند
گروه روستایی بندگان را
مگر آزاد گشته جستجوها
که می‌جویی نشان آزاده‌گان را
اگر آزادگان جویی، نه ماییم
مگو آزاده‌گان آواره‌گان را
درین برزن اگر میخانه بینی
مخوان عشرت‌سرا آن غمستان را
نه پنداری که ما مستان عیشیم
چو بینی مست ما افتاده‌گان را
نه پنداری که از اوج کمال است
چو لایعقل بیای عاقلان را
ز خود رفتیم، چون در راه ماندیم
به منزل ره نبد این کاروان را
کجا باشد رسیدن تا به منزل
گروه لنگ از خود رفتگان را
نه پنداری می صافی کشیدند

چو اندر غش ببینی صوفیان را
نباشد نشه‌ای از باده ناب
به لای آموخته، دُردی کشان را
اگر خواهی کنی تسخر به طنزی
دل نومید این تیره‌دلان را
هزاران بار تسخر کن به ذلت
به سنگ طعنه زن دیوانه‌گان را
برو ای نوجوان روستایی
که اینجا جای نبود نوجوان را
درینجا جای نومیدان پیر است
بهار آرزو گشته خزان را
مکان شاعران سال خورده
نکرده مدح کس یا ناکسان را
مکان شاعری کاندر جوانی
نکرده آرزو قرب شهان را
نکوهش گرچه اندر فطرتش نیست
نه می‌خواهد نکو زورآوران را
به هر جایی که دست او رسیده

گرفته دست‌های ناتوان را
به پای کس نگشته خم سر او
اگر دیده برهنه سرفشان را
به دل یک آرزو دارد که ببند
دمی آزادی فکر جوان را
سخن را گوهر پاکیزه بستن
نکشتن روح معنی و بیان را
شکستن مهر از لب‌های گویا
نکردن گنگ مرگویندگان را
از آن دفتر که آزادان نوشتند
به حرفی آشنا کردن زبان را
ورا این آرزو چون خاک گردید
گزیده صحنه این خاکدان را
به او امیدها دادند کز پس
بود دور دگر هر یک زمان را
زمانه آمد و شد کرد، آری
ندید او فرق دستور زمان را
ندید او غیر این نوحه که بینی

به عبرت چون گشود او دیدگان را
زیان بربند و حرف حق مکن فاش
دهان خُم گشا، مگشا دهان را
بروای مرد آزاد و میبوند
گروه ناتوان ذلت کشان را
اگر خواهی خوش و آزاد باشی
برو شو بنده این مشّت خران را
اگر خواهی خوری از خوان الوان
برو شو طعمه این خونخوارگان را
اگر خواهی بری بهره ز مایه
برو برده شو این پی‌مایگان را
عنان ما به دست ناکسان‌یست
که نپسندند جز خر بندگان را
برو ساقی که دیگر می‌ننوشم
که می، شاید روان شادمان را
به خاک افشان شرابی را که از آن
به کف ساغر نهی افسردگان را
که می در جام‌های ناامیدی

کشد بر تخت غم جمشید جان را
شراب بی‌نشاط آرزوگش
به مرگ افسرده می‌سازد روان را
هزاران خُم تهی کردیم و بنگر
خمار مرگ ما مرده‌دلان را
که نبود عاقبت جز تیره‌روزی
ز راه عقل و فکر افتادگان را^{۹۷}
گذشت آن کز غرور پاک بر سر
همی کردیم زرین افسران را
ز پروین تاج‌ها بر سر نهاده
ببسته بر کمرها کهکشان را
ستاده ساززن‌ها همچو ناهید
به کف‌ها چنگ‌ها مر زهرگان را
درازا گیسوان افشان پریشان
به هر سو ساقیان مُوسیان را

^{۹۷}. توارد قریب با حضرت جامی در داستان روش برادران با یوسف:

بیا بنگر کنیزک‌زادگان را

ز راه عقل و دین افتادگان را (یوسف و زلیخا).

گذشت آن روزگاری که دیدیم
به رامش چرخ زن، رامش گران را
به صد ناز و کرشمه درکشیده
ز ما آن دامن نگهت فشان را
چو دود عود از گیسوی افشان
بر آتش‌های دل دامن زنان را
گذشت آن روزگاری که خوردم
ز هر دوری فریب آسمان را
گذشت آن روزگاری که می‌خاست
ز هر ساغر صدا میخوارگان را
“که چون دور دگر آید ببینی
دگرگونه همه کار جهان را
بدانگونه که دادآموز بینی
ستمگر شحنه و شهزادگان را
بدانگونه که مردم دار گردند
نیازارند دیگر مردمان را”
خیال و خواب بود امیدهایم
چو می‌بینم کنون تعبیر آن را
برو ساقی که دیگر می‌نوشم

اگر با آن دهی هفت آسمان را
اگر پروین به جام مه فشاری
نخواهم کرد ترا از آن لبان را
مقدر باشد از بیهوش بودن
کنم چاره ز راه دیگر، آن را
به دور دوده‌ای آرم فراهم
مسلمان و یهود و هندوان را
حشیشیان فراخوانم ز هر جا
زنم بانگ صلاهی بنگیان را
به هر جا باشد از بنگال و بابل
به هم گرد آوردم جادوگران را
بسایم دانه داتوره و بنگ
درآمیزم در آن شیر عکان را
سماروغ فراوان گرد آرم
کنم معجون در آن، زهر آن را
نهم کرسی به زیر پای ابلیس
به سر افسر عزازیل زادگان را
چو خوش آراستم این بزم شیطان
روم مهمان کنم اهریمنان را
ازیشان باز گیرم زهر مُهره

به دریا افکنم آن مُهرگان را
که چون نیشاب را نوشند هرگز
نباشد نوش دارویی مر آن را
با شک از سینه مصحف را بشویم
ز بازو برگشایم حرز جان را
عقیدت از حقیقت بازگیرم
گزینم کیش این طاغوتیان را
به کفر از سینه ایمان را زدایم
در آتش افکنم هرمزدیان را
کنم ساغر پر از زهراب و نیشاب
بریزم در گلو اهریمنان را
به مرگ خویشتن نوشم از آن زهر
چو کردم پاک از ایشان این جهان را
برو ساقی مده آب حیاتم
که آزادیست مرگ این بردگان را
چه ننگین است بار زندگانی
بگیر از دوشم این بارگران را
مبادا زندگی چندان درازا
که باز از سر بگیرم داستان را.

پایان رؤیا

شب دوشین مرا در خواب نوشین
دو بال آتشین بخشیده بودند
توان و نیروی پرواز آزاد
در آفاق برین بخشیده بودند
گنه جوی و گنه مست از هوس‌ها
شرر می‌جست از برق نگاهم
سراغ آرزوهای سیاهی
نهان در جستجوهای گناه‌هم
ورای ابرها با شهپر شوق
چو در پهنای کیهان می‌پریدم
به سوی آرزو‌ها و هوس‌ها
درخش‌آسا به هر سو می‌جهیدم
هوس‌جو و هوس‌خواه و هوس‌مست
ز هر اختر که دیدم در گذشتم
ز بزم زهره رو تابیدم از ناز
روان از بزم دو پیکر گذشتم
نسیمی از بهشت آرزوها

بر آتش‌های دل دامن می‌زد
نوای ارغنون شهوت و عشق
به گوشم نغمه شیطان می‌زد
سبک پیکر روانی مست بودم
هوایی بودم و رنگین خیالی
سری بودم پر از شور تمنا
دلی بودم پر از شوق وصالی
سرودی مست‌تر از مژده وصل
نوایی خوش‌تر از آهنگ امید
صدایی چون صلاهی بوسه از لب
چو سحر نغمه سارای ناهید
فراز هفت دریای زیرجد
عیان گردید ظلمانی فضایی
شد از ظلمت پر آن ژرفا و پهنا
زهرگون روشنایی‌ها خلائی
نه باد و نه نسیم و روشنایی
سیاه و تیره و گنگ آسمانی
نه ابری و نه تندر نه درخشی

نه ماهی و نه از اختر نشانی
نه راه پیش رفتن پیش رو باز
نه راه بازگشتن بود پیدا
نه آواز و نه نور و جنبشی بود
نه جز دهشت در آن ظلمت هویدا
ز دهشت لرزه بر اندامم افتاد
ببرد اندیشه‌ام زی آسمانی
جهان روز و شب آمد به یادم
که مهری بود و ماه و کهکشانی
فروغ بال‌های آتشینم
بمرد و همچو خاکستر فروریخت
هوس‌های دلم از نامرادی
تبه گردید و بال آرزو ریخت.
۳۱ ثور ۱۳۵۸

مرگ دوست

در رثای دوست من جنرال صفر وکیل غریزی نورستانی که شهید ستم کتله ای
وطنفروش و مایه الم این دوست سیه پوش گردید.

گر این زمان دگر نشود کی دگر شود
احوال مردمان، که اگر شد، بتر شود
چشمی که بر زمانه نادان نظر کند
خونین به حال مردم صاحب نظر شود
چشم زمانه حاش به مردم کند نگاه
گوش زمانه گرز فغان هاش کر شود
گیرم که بشمرم همه بیداد روزگار
نتوان شمرد آنچه چنین بشمر شود
این هفت گنبدی که نه پیچیده اندر آن
غیر از فغان صدا، همه زیر و زیر شود
دست خدای گر نشود ز آستین حق
کار زمان دگر نه ز دست دگر شود
داد از زمان خواه که بر خود ستم کند
پیش ستم گری چو کسی داد بر شود
بستیز با زمانه که گر کار از ستیز
ناید، گمان مبر، که به کام از حذر شود

یا رب مباد باز بگرید به مرگ دوست
چشمی که تر به ماتم "غرزی صفر" شود
خونین کف به رنگ^{۹۸} پدر از جهان برفت
فرزند راستین به جهان چون پدر شود
آفاق عدل را شفق از رنگ خون اوست
حاشا که خون به راه کرامت هدر شود
مردان خُرد درخور آرام و ایمن اند
مرد خطیر درخور رنج و خطر شود
مردان سفر کنند هوازی^{۹۹} و بی‌وداع
از کشوری که دامنش از ننگ تر شود
سریاز سرسپرده که حاضر بود به مرگ
حاضر نمی‌شود که دمی محتضر شود
ناموس چون به خاک رود خاک میهن است
کردن سفر به خاک پی آن حضر شود
در مرگ دوست دوست رود در دمی ز چشم

^{۹۸}. مرحوم جنرال صفر وکیل غریزی نورستانی پسر ارشد مرحوم عبدالوکیل خان نایب‌سالار نورستانی بود که در آشوب حبیب‌الله مشهور به بچه سقا در کوه‌دامن به شهادت رسید و بعداً میناری در دهم‌زنگ کابل به نام وی اعمار شد.

^{۹۹}. هوازی: ناگهان.

غم در دلی که زنده بود مستمر شود
بر خود کنیم گریه نه بر آن روان شاد
دیدی کسی به شادی کس نوحه گر شود؟
ای دوست شاد زی که مثال تو در وطن
سرمشق چون پدر شدنِ هر پسر شود
از "سرخرود" چشم فرستم به ارمغان
این سیل سرخ را که از راه "کنر" شود
تا خاک تو که نورستان کرامت است
از آب "سرخرود" وطن سرخ تر شود.

خوږه گناه

چه په زړه می د ژوندون نوی بهار شی
لکه گل تر و تازه د زړه پرهار شی
په یو دم د خاطراتو له نسیمه
ځان شی سوړ او زړه می سور لکه انگارشی
کله کله داسی وخت په سپری راشی
چه جام مات کړی او بیسده له خمارشی
هغه زړه چه بی نیازه مستی غواړی
خدای دنه کا چه ساقی ته امیدوار شی
د اُمید ډیوه چه مړه شی هیله مکره
چه بل بیا په سترگو اورد انتظار شی
داسی توره ترې می ده په دی بن کښی
چه د شی مرغه په ورځ کښی په کوکار شی
دا وطن د کومی پیغلی تور وربل دی
چه باد نه ئی لا وهلی تارومار شی
گنهاریم خو گناه می آزادی ده
خوک به دی خوړی گناه نه توبه گار شی
چه دده گناه لایق د پښیمانی وی

تو لعنت دپه داهسی گنهگارشې
تقدیر مه گنه فطرت دهغه خلکو
چه آزادي کړې مرئې دبل بادار شې
خما کيږدی کښې به کوژده نشې پږواکه
هغه ناوی چه سکلی په سنگارشې.

پژواک خموشی

شب رفت و او ز بر نگشوده قبا هنوز
سویش نکرده‌ام نگهی، از حیا هنوز
عمری مقیم کوی خرابات بوده‌ایم
ساقی نگشته است به ما آشنا هنوز
رازبست در پیام دل ما نگفتی
کان را نگفته‌ایم به باد صبا هنوز
در بوستان عشق شنیدم هزار بوی
در هیچ گل نیافته بوی وفا هنوز
آه از دلی گره نگشود، آزموده‌ایم
این غنچه زین نسیم نگردیده و هنوز
“چینی هنوز ناله فغفور می‌کند”
نشنیده است کس ز دل ما صدا هنوز
چون موج بی‌حابم و چون خاک بی‌غبار
از جا نرفته‌ام به خیال هوا هنوز
چشم امید گرچه ندارد دل از کلیم
از سامری نکرده طمع کیمیا هنوز
بر ملک دل نتاخت سلیمان به زور دیو

ورنه نبود زیر نگینش سبا هنوز
از فطرت چو آینه طوطای طبع ما
ناموخت از ازل سخنی جز صفا هنوز
پژواک گنگ نغمه خاموش حیرتیم
آوا نگشته است به ما هم‌نوا هنوز.

“من مدحت او چون که همی مختصر آرم

آری چو سخن نیک بود مختصر آید”

(حکیم فرخی سیستانی)

در مدح سلطان محمد بن سلطان محمود

شاهد محبوب

هر لحظه مرا شور نوینی به سر آید

در دل هوس عشق نگاری دگر آید

یک ماه، چو خورشید نشیند، رود از بر

ماه دگری آید، چون ماه برآید

ساقی پریوش دهم جام پُری، شب

لولی پریروی دگر، چون سحر آید

آن ساقی که اندر دل شب می دهم جام

با شمع ز خلوتگه سحرگه به در آید

و آن شاهد دیگر ز سراپرده خورشید

با جام صبوحی به مشکوی درآید

یک بار در آغوش من از هوش رود شب

هشیار سحر در بر من آن دگر آید

شب بوسه ز لعل لب مینوش مرا خوش

جام پگهی در سحرم نیک‌تر آید
گر با صنم شوخ مرا باده، خوش آید
با شاهد محجوب میم سازگر آید
یاری که شود جای مَیّش، روز حیا سرخ
گیسوی گره بسته، قبایی به بر آید
بی بوس و کنارش به بدن لرزه در افتد
بی باده به چشمش زنگا هم شرر آید
بی بوسه دو لعلش بگراید به سپیدی
بی گرمی انفاسش به رخ خوی تر آید
زان پیش که لعلش شود از آتش تر، تر
سرگرم نگشته نفسش گرم‌تر آید
زان پیش که دستش بکشم بر سر گیسو
مزگانش فرود آید و ابرو زیر آید
حیران نِگرد این طرف و آن طرف از حجب
در چشم منش چون هوسی در نظر آید
آهسته گزد آن لب گلبرگ به دندان
یاقوت ترش زیر فروغ گهر آید
بازی کندش دست به گیسو و گلوبند

با خاتم و سواره^{۱۰۰} به بازی بگراید
زلف از بر ماه نو ابرو به سر انگشت
در مشغله با ناخن چون بدر فر آید
بی آنکه برش گیرم و با من بستیزد
آرام نشسته نفسش در شُمر آید
تا قلقل می از گوی تنگ صراحی
چون قهقهه کبک دری از کمر آید
داند که به مستی زنمش زود صلائی
چون شیرش تبسم به لب چون شکر آید
چون پیش کنم جام می از دور که گیرد
از آنچه منش خواسته نزدیک تر آید
و آن جام به بازی چو کنم اندک ازو دور
داند که چه خواهد دلم و پیشتر آید
من نیز کمی پیش کنم چشمک زانو
بی آنکه لب از لغزش پا عذرگر آید
کس پس نکشد پا ز چنین لغزش شیرین
گر تیشه فرهادش به سر چون تبر آید

^{۱۰۰}. سواره: دستبند، زیور دست.

چشمک زند و گوید کاین لغزش پا را
هر عذر که آید ز پی، آن لنگ تر آید
هر چند که شوخی همه در کام چو شهد است
از لب شکران شوخی شیرین تر آید
کوتاه که دست آرد و گیرد ز کفم جام
انگشت به انگشت چو با همدگر آید
گویی که مرا جان بود ارغن و هر تار
ز انگشت نوازنده در لرزه در آید
ساغر چو تهی گردد و مینا به ته آید
مینای نوی پر ز می کهنه تر آید
در خون چو دود آتش می از رگ مستی
از چشم شرربارش نگه شعله ور آید
یک شعله نسوزد ز دگر شعله که از چشم
برخیزد و با مهر سوی یکدیگر آید
چون چشم نسوزد ز حیا عشق دلیر است
اندر سر سرمست نه فکر حذر آید
از بند قبا باز کند آن گره سخت
تا نرم برون از برش آن دوش و بر آید

پیراهنش از دوش چو بر ساق بیفتد
 آن گیسوی مشکین به سرین و کمر آید
 با پیکر چون زهره مه آسا بخرامد
 زی مهزده همچو منی چون قمر آید
 بی‌باک و گنه مست و گنه‌جوی و برهنه
 آید به کنار من و تنگم به بر آید
 در جان من افتد چو شرر در دل نیزار
 یا باد بهاری که به بستانش گذر آید
 من دل بسپارم بوی او جان به من آرد
 من جان سپر رفته و او دل سپر آید
 یک فتنه کشد فتنه دیگر چو در آغوش
 کی فکر حذر آید صد فتنه گر آید
 بگذشت چو چون شب به چنو ساقی پگاهان
 از آمدن شاهد دیگر خبر آید
 با هیچ نشایست به سر بردمی عمر
 جز بامی و معشوق میسر اگر آید

پستی کند ار باده فرومایه چو نوشد
 در مرد گرانمایه ز صهبای بطر^{۱۰۱} آید
 می بر دل کودن زیان آورد آری
 زو بر دل دانا همه جاه و خطر^{۱۰۲} آید
 اندر سخن شاهد و می اینقدر هست
 کز باده همی بوی وفا بیش تر آید
 می هیچ جفایی نکند بر دل دانا
 هر چند به نادان جفا کار تر آید
 معشوق به نادان و به دانا نه محالست
 در کار وفا سست و جفا تند تر آید
 مشکل که مرا، زندگی گر هر دو نباشد
 بیهوده و مشکل تر و از بد بتر آید
 در مدحت شاهد چو سخن گشت درازا
 در مدحت می صحبت اگر مختصر آید
 زآنست که استاد سخن فرخی می گفت:
 “آری چو سخن نیک بود مختصر آید”

. بطر: کرامت، کبریا، غرور، شادی مفرط.^{۱۰۱}

. خطر: شهامت، بزرگی.^{۱۰۲}

دشمن اگر قویست نگهبان قوی تر است

این ابرها که می نگریم آسمان کیست؟
اندر ورای ابر نهان اختران کیست؟
این دودهای تیره که در باغ شد بلند
از شاخسار سوخته و آشیان کیست؟
از چشم روزگار روان زی کویر مرگ
این کاروان اشک از آوارگان کیست؟
این کودکی که شیر نه خشکیده بر لبش
کس نیست تا پرسش از کودکان کیست؟
چونانکه از هلاکو و چنگیز گفته است
گوید زمانه باز که اکنون زمان کیست؟
اندر ورای خیر و شمشاد این سواد
ویرانه‌های کشور مینو نشان کیست؟
این تندر و غریو به وادی و دشت و کوه
پژواک نعره جنگاوران کیست؟
افغان حق که نعره الله اکبرست
بر آسمان بلند از افغانستان کیست؟
یا رب مکن به در به دری امتحان مرا
زین امتحان به در شدن اندر توان کیست؟
“دشمن اگر قویست نگهبان قوی ترست”
می‌دانم اینقدر که خدا پاسبان کیست؟.

یاد ایامی که ما هم آسمانی داشتیم

یاد ایامی که ما هم آسمانی داشتیم
مهر و ماهی داشتیم و اخترانی داشتیم
خاطر از اندیشه آوارگی آزاد بود
ریشک مینو، میهن مینو نشانی داشتیم
چون عقاب اندر ورای ابر می کردیم سیر
بر ستیغ کوهساران آشیانی داشتیم
چشم ما را از جهان دیگران چشی نبود
خودنگر بودیم و اندر خود جهانی داشتیم
بود تحقیق و یقین سرچشمه آمال ما
ننگ در پندار خود از هرگمانی داشتیم
بر لب ما بود جاوید آشکارا خنده‌ای
در دل ما بود اگر درد نهانی داشتیم
خاطر ایمن، خنده بر لب، نشه بر سر، ساز گرم
چشم به ره، انتظار مهمانی داشتیم
ره به کوی هر خرابانی که می بردیم ما
نذر کوی خوبرویان نقد جانی داشتیم
هر کجا بود آتشین روی و شمع و شاهی

هم نشین و هم دمی و هم زیبایی داشتیم
سوی مصر عشق با هر تحفه از کنعان دل
جای قاصد، یوسفی در کاروانی داشتیم
بود افزون از شمار اختران آسمان
آنچه ما اکنون نداریم و زمانی داشتیم
از کیان ما دگر شهنامه‌ها نتوان سرود
بعد از این خواهیم گفت آوارگانی داشتیم
زندگی بود آری سعی بی‌ثمر پژواک
سخت کوشیدیم، اما تا که جانی داشتیم.

پیر مغان

بُود که باز پیر مغان حجره وا کند
ساقی مرا به حجله خلوت صدا کند
یعنی که مژده ز وطن با دلم کند
با غنچه آنچه فیض نسیم صبا کند
شد سال‌ها که سجده شکری نکرده‌ام
این سجده جز به خاک خودش کس کجا کند
آواره را حکیم قدر نسخه نداد
جز مرگ یا امید که دردش دوا کند
حقا که دستی کندش یاری در نبرد
با باور و امید هر آنکو غذا کند
من راضی‌ام به مرگ و به امید زنده‌ام
باقی همه معنا و رضای خدا کند
گر کس به خود ستم کند از دوری و نفاق
بیگانه را به ظلم ملامت چرا کند
آن مردکی که اعتصموا گفت و خود نکرد
گو شرم از خلاق و ترس از خدا کند
هرگز مبند رشته الفت که نارواست
با آنکه ریسمان خدا را رها کند

تا هموطن با هموطنش دشمنی کند
دشمن سزد که خنده بر احوال ما کند
ختم است ابلهی و حماقت بر آنکه او
بر خود روا کند که به کس ناروا کند
مسوول‌های دور کهن را شناختیم
مسوول حال را کی به ما آشنا کند
بینای دیگران و بر اعمال خویش کور
دانی که با تو عدل خدایی چها کند
آنکو گذشته بیند وز آینده غافلست
انکار از حقیقت روز جزا کند
جراح حق حکیم و خیرست هوشدار
آن چشم کور سازد و این چشم وا کند
بعد از وفات لوحه منه بر مزار من
بگذار بی‌نشانی که حقم ادا کند
بسپر مرا به خاک به جایی که بشنوم
اذان و مؤمنی به مزارم دعا کند
پژواک چون خموش شود عذر او نیوش
چینی چو بشکند، نتواند صدا کند
شاید به قول حافظ شیراز از کرم
“ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند.”

در مشرب ما بار امانت نتوان برد
آن کس که سبک سر نکشد رطل گران را

در هجو غلامان روس

وقت است درفشام و عیان ساخت نشان را
سر کرد قلم را و علم کرد بنان را
تا هرزه نگوید دل افسرده ز پیری
یا عقده گرفته است گلو، طبع جوان را
شاعر نشود پیر گرش طبع روانست
چین نقش نبندد به جبین آب روان را
نازد به عطارد فلک ار، عین دویریست^{۱۰۳}
کز خامه بود تیر مر این قد کمان را
پاکیزه تمان است همانا می کهنه
فاسد نکند سیر زمان خون رزان را
گر دفتر عشق است بهاران جوانی
ز اندیشه نگاریست خوش اوراق خزان را
اندیشه بود تا گهر ژرف معانی
هرگز نشود آب تُنک بحر بیان را

^{۱۰۳}. دویری: معرب آن دبیری.

هر شعله بالا ز چنارست قیامت
گر فتنه بالاست جوان سرو روان را
وقت است دمم ز آه در آتشکده دل
وز آتش آن آب دهم تیغ زبان را
دیگر ز مذلت نکنم شکوه ز اختر
دیگر به ملامت نزنم طعنه زمان را
تا کی کنم اندیشه که آفات سماویست
از هم بدرم پرده این وهم و گمان را
پیداست که جز بازی پیدا و نهان^{۱۰۴} نیست
برگیتی اگر فاش کنم راز جهان را
وقت است که تیمار کنم درد دل خویش
گر چاره ندانم که کنم درد کسان را
گر جان بودم مایه دردی که نشاید
از خویش به جان دور کنم آفت جان را
ور دل شوم مایه افسردگی و رنج
نابود کنم از دل و جان مایه آن را

^{۱۰۴}. بازی پیدا و نهان: بازی کودکان که یکی پنهان شود و دیگران او را بیابند. کنایه از کارهای کودکانه.

جز خون عطارد نکند چهره چو مریخ
نوشابه لعل است چو دارو خفقان را
از انگ نشد چاره اگر زردی چهره
با مُنچ^{۱۰۵} ببايست بریدن یرقان را
دردیست اسارت که به تعویذش دوا نیست
از آب دهن چاره نجویم سرطان را
قانون شفا نیست به زنجیر ببندد
در خانه تاریک کسی مهزدگان را
دستور شکستن کنم آیین عبادت
کائین دگر ننگ بود بت شکنان را
گر زندگی خود نخوت و ناموس نباشد
خود کور کنم چشمه آب حیوان را
از سنگ کنم مایه نه از خاک ازیرا
از فطرت خام است زیان شیشه گران را
در خاک رُس و سنگ نمک لعل نپرورد
خورشید که بشناخت گهر معدن و کان را
دانند کیان نیک که در زندگی یک بار

^{۱۰۵}. منچ: به ضم اول گياهی خشن که با بریدن آن مرض یرقان را علاج کنند.

هرگز نستودم، چو خطا بود، شهان را
آزرم مپندار، خطائیست گر اکنون
در محفل هیزان نبرم نام فلان را
خورشید مگر مُرد که آفاق سیاهست
یا روز به کامست مر این تیره‌دلان را
گر تیره‌تر از شب نبود روز به مردم
دیدستی به روز این همه سو شب‌پره‌گان را
این بوقلمونان که به هر رنگ درآیند
خود را بفریبند نه صاحب‌نظران را
دیدستی چنان خضر که فرقی نتواند
ز آب حیوان زمزمه ریگ روان را
منظور نه آنست که قدرت بستانی
از بهر یکی بهر دگر مر دگران را
بومسلم اگر جامه سیه کرد عزا داشت
از فتح عرب بهر عرب مر عجمان را
با داغ دُبر چون کفل اسپ نشان کرد
آن خواجه که بنشانند به زین این رهیان را
آنان که به پا مردی خود سالک راهند

رهبر نگزینند به ره گمشدگان را
زان شد ز بر عرش به معراج پیامبر
کز قبضه جبرئیل رها کرد عنان را
بنگر که چه هنگامه و بشنو که چه غوغاست
گر باخته‌پی موهبه گوش گران را
از باد و گزافی که ز هر سوی نیوشی
از مخرج دیگر نکنی فرق دهان را
از شهوت گفتار که در مغز تب آرد
منکر نتوان گشت نبوغ هذیان را
گویند که آواز دهل خوش بود از دور
گر دهل بود ساز خوشی مستمعان را
این دُهل که آویخته اندر رگ گردن
در وجد درآورده چه سان دهل‌زنان را
ز آهنگ همان به، به خموشی بگرایند
از هنگ زدن نیست اگر چاره خران را
درخور نبود مرد کند یاد گذشته
ز احسان خود و رهن به گردن دگران را
زانسان نرود از دل مردان نکویی

چون کینه که از دل نرود ددمنشان را
آن تیغ که خورد آب ز سرچشمه جوهر
هر قدر که شد تیز نهرید فسان را^{۱۰۶}
رفته است ز خاطر مگرش یک سره آن روز
کز مچلگی می کوفت چو طبلی بُن ران را
بر روی تو خیزد همی، چون عضو تناسل
حاشا نکنی دست به سر سفله ووشان را
مردی نفزاید ز کلاه و کمرش هیچ
بندد به کمر هیز اگر کاهکشان را
هر کس نه مسی داشت گران مایه تر از زر
در عمر زمان غَمرو دو تا نیست جهان را
تعبیر تبسم نه درست است اگر کرد
بوزینه به تقلید ز هم باز لبان را
حسان شود ار طوطی در آواز به الفاظ
استاد معانی نشود آدمیان را
ایزد که سخن گفت به موسا پی اعجاز
آموخت به گوساله هم اسرار بیان را

^{۱۰۶}. فسان: سنگی که با آن کارد و شمشیر تیز کنند.

تا فرق شود روشن از انوار حقایق
پیغام حق و یافه گوساله سران را
اکسیر سُم مرکب جبرئیل امین داشت
آن خاک که شد مایه زر سامریان را
هر چند درست است، بزرگی به نسب نیست
عیسی نتوان گفت همه بی پدران را
آزر به بهار شمن آورد چو فرزند
فرزند گلین یافت همه پای بتان را
زین قوم مجو پایه تمکین که هرگز
بر یخ نبود پای ثباتی پله کان را
افسانه نمرود نخواندم ز سر شوق
آشفته کنم، باشد، ازان مغز کیان را
از درد سرین ساغری در لرزه درآرد
این پشه چو در گوش رود پیل دمان را.

درین عهد از وفا بویی نمانده

خاقانی

دلجویی نمانده

“درین عهد از وفا بویی نمانده”

اگر باشد وفا جویی نمانده

تپد دل در پی دلجویی ناچار

ز بس در دهر دلجویی نمانده

کجا خلوت گزینم، با غم یار

ز غربت کشک و مشکویی نمانده

چنان بشکست ما را چینی دل

که سسته^{۱۰۷} یک سر مویی نمانده

نشان از سنت اسلاف مسلم

به غیر از ریش بر روی نمانده

مگر بازآید از باران رحمت

که آب رفته در جویی نمانده

ز سالوس و ریا مر زاهدان را

^{۱۰۷}. سسته به وزن خسته به معنی ضد شکسته هنوز هم در زبان دری بعضی مناطق افغانستان معمول و مروج است.

به نزد اهل دل روپی نمانده
زدجالان و مشق خردوانی
تهی اندر حرم کوی نمانده
همه مغرور چون اصحاب پیل اند
مگر، یا رب! پرستوی نمانده.

آرزو، اندیشه و شاعر

آرزو:

“در چمن نوبهار خواهد بود

در صبا بوی یار خواهد بود

سال نو بر جهان، نه چون بر من

بهتر از سال پار خواهد بود

خاک بوی عنبر خواهد داد

ابر تر مشکبار خواهد بود

روی غبرا^{۱۰۸} ز نم نم باران

شسته و بی غبار خواهد بود

قطره بر برگ گل پگاه بلند

لؤلؤ شاهوار خواهد بود

روی گلبرگ دانه شبینم

گهر آبدار خواهد بود

از شفق در کناره آفاق

آسمان شعله کار خواهد بود

چرخ پر از ستاره و ز لاله

^{۱۰۸}. غبرا: زمین، همچنان گردآلود و خاکی رنگ.

دشت‌ها زرنگار خواهد بود
ز اختران چو شنبلیله^{۱۰۹} سپید
آسمان شمع‌زار خواهد بود
کهکشان همچو نسترن زاری
گیتی نسرین‌زار خواهد بود
چشم زُهره به چرخ چون نرگس
مست ناز از خمار خواهد بود
در دمن قاه قاه کبک و به باغ
چهچه‌های هزار خواهد بود
هم‌نوا با سرود زهره به ساز
نغمه رودبار خواهد بود
رسم گلگشت تازه خواهد شد
دست در دست یار خواهد بود
هر کجا پا نهند بر لب کشت
بر گل و سبزه‌زار خواهد بود
رسم دو پیکران چرخ برین

^{۱۰۹}. شنبلیله: گیاهیست دارای شاخ‌های نازک با برگ‌های شبیه برگ شبدر، شنبلیدو، شملیدو، شملیز هم گفته شده است.

عاشقی آشکار خواهد بود
باده بر رسم باستان به عیان
بزم پنهان، عار خواهد بود
پای هر سرو سرو آزادی
بر لب جویبار خواهد بود
هر که را ساغر شراب به دست
لعبتی در کنار خواهد بود
هر که را می به لب، لب از مستی
بر لبی نوشبار خواهد بود
هر که را جان، جان به شیدایی
بهر جانان نثار خواهد بود
هر که را اختیار در کف هست
مست و بی اختیار خواهد بود
هر که را دیده، دیده از ره مهر
فرش راه نگار خواهد بود
در دل عاشق گناه پرست
آرزوی شمار خواهد بود
آرزو کور و سخت خوشبین است

در خزان‌ش بهار خواهد بود

اندیشه:

“مرد اندیشه را به آزادی

دل امیدوار خواهد بود؟

شمع اندیشه را توان افروخت

یا مرا خانه تار خواهد بود؟

از پی جبر و سلب آزادی

هیچگون اختیار خواهد بود؟

یا بر این گنج روح انسانی

جاودان اژدهار خواهد بود؟

باز با کشتی شکسته مرا

راه سوی کنار خواهد بود؟

یا اسارت به بندگی توأم

کار احرار زار خواهد بود؟

آشنا را ز کار، کوتاه دست

اجنبی روی کار خواهد بود؟

لاوه ای کاجنبی بسوزاند

اندرین کوهسار خواهد بود؟
یک دل ناشکسته چندین بار
در همه این دیار خواهد بود؟
نشکسته ز دست فغفوران
چینی‌ای در تتر خواهد بود؟
باز در دست نینوازی نی
از نوا، در شرار خواهد بود؟
خنده‌ای گرچه یک تبسم وار
بر لب سوگوار خواهد بود؟
بهر مرد و زن و جوان و پیر
هیچ راه فرار خواهد بود؟
رخنه‌ای نیست در بر دیوار
در بن این حصار خواهد بود؟
یا همین روزگار دهشت زا
جاودان برقرار خواهد بود؟
چشم روشن، ز گرد رستاخیز
در پی انتظار خواهد بود؟
یا شعار زمان ما جاوید
«سر منصور و دار» خواهد بود؟

چشم اندیشه باز و بدبین است

تیره و خون‌بار خواهد بود

شاعر:

“باز از خامه در کفم باری

سرفشان آبدار خواهد بود؟

باری مرغ اسیر طبع مرا

سوی صحرا گذار خواهد بود؟

فرصت ناله‌ای به آزادی

بر سر شاخسار خواهد بود؟

یک هوا مژده طرب‌افزا

در نسیم بهار خواهد بود؟

ما پیائیم و این جهان تبه

همچنان پایدار خواهد بود

چند حرفی ز عهد ما پژواک

به جهان یادگار خواهد بود”

شاعر از فکر و آرزو غمگین

دیده‌اش اشکبار خواهد بود.

صبا به سبزه بیاراست دار دنیا را

نمونه گشت زمین مرغزار عقبی را

یاد صحرا

فراگرفته چنان لاله روی صحرا را
که چشم سرخ شد از آن غزال رعنا را
ستاک لاله نماید چو خامه بهزاد
دمن گرفته به خود رنگ نقش مانا را
نسیم دشت چو بر لاله می دمد گویی
که می دهند به مریم دم مسیحا را
سپید لاله چو چشم پیمبر و گل سرخ
به بر چو پیرهن یوسف است صحرا را
یمن شده است دمن از عقیق لاله سرخ
به آب لعل فروشسته اند پهنا را
تو گویی اخگر روشن ز آسمان بارید
که سوخته است به چند جای، سرخ دیبا را
فراهم آمده در پای پاروپامیزاد
بزد جامه نگر ریشیان دانا را
به برگ لاله رنگین و بر صحیفه دشت
به زعفران بنبشته سرود ویدا را

به رامش و به نیایش به مستی و به سرور
نهاده‌اند به سر تشت‌های هوما را
بساز زُهره هماهنگ کرده است بهار
سرود مست طرب‌زای کبک صحرا را
به دشت گویی که زرتشت از آسمان کرده
به جشن آذری مهمان اهورمزدا را
به روی خوان زمرد ز لاله چیده قدح
چنانکه ایزد از اختر بساط مینا را
بسیط باغ چو برزین و نوبهار شده است
در آن گشوده مغان مصحف اوستا را
به سبز جامه غلامان، چو مجمر آتش
جهان گرفته مگر کیش گبر و ترسا را
کنیزکان بدخشی به کف گرفته به ناز
ز لعل‌های فروزان چراخ حمرا را
بلند کرده به هر سو درفش‌های قزل
که برگزار نمایند جشن یاما را
سکندری مگر از راه دشت کرده گذر
که ریخته است درین پهنه خون دارا را

ستاده لاله سرخ و سپید، در صحرا
به یاد می‌دهم یوسف و زلیخا را
یکی ز ترس سپید و یکی ز شهوت سرخ
فکنده‌اند سوی آسمان سرها را
چراغ غزّدی‌نشینان شبان و لاله به روز
چو کهکشان نموده بسیط غبرا را
به روز لاله ببینی چنانکه در دل شب
فروغ آتش کوچی دشت‌پیما را
اگر ندیده‌ای گلگشت دختر کوچی
به نوبهار ببایست دید صحرا را
چه دیده‌ای ز غزالان مست صحرایی
ندیده‌ای اگر این مهوشان عذرا را
چه شد که باز بهار آمد و جهان زیباست
کسی به باده صلابی نمی‌زند ما را
چه شد که هیچ یک از دلبران مهوش شهر
تفقّدی نکند عاشقان تنها را
فروغ شمع خراباتیان خموش شده است
به روی پیر مغان بسته‌اند درها را

مرا به جانب صحرا نمی‌دهد کس ره
به شهر کس ندهد ره نسیم صحرا را
غریب آنکه غریبیم به شهر خویش که من
به پاس آن زده‌ام پشت پای دنیا را
اگر به جانب صحرا گذر کنی روزی
به یاد آر تو مرغان رشته بر پا را
بیا که کعبه دل را نکرده‌اند خراب
هنوز تا نپرستیم روی زیبا را
نکرده بندگی بندگان و آزادیم
هر اهرمن که خدا شد خدا نشد ما را
جهان خدای نگردد خدای کشور دل
به دست جم نسپردند جام دل‌ها را
به جز گروه خداناپرست سامری کیش
به هر شبان نسپارد عصای موسی را
اگر به دست نیاید هوای آزادی
چنان که باد، اسیران بادپیما را
نمی‌توان به قفس داشت روح آزادان
که در مزار نکردند جا مسیحا را

نبینی آنکه چو دیوانه می‌شود سیلاب
نمی‌شود که به زنجیر بست دریا را
نگفته‌ایم که چشمی به زیر ابروئیست
که کس نمی‌شنود حرف‌های بی‌جا را
اگر هزار مهر بر لب و دهن بنهند
کسی ز ما نتواند گرفت ایما را
به کرسی کس نشانده سخن ز من بهتر
اگرچه جای نمانده چنین سخن‌ها را
به شعر من چو رسی گرسی به داد سخن
گزار لفظ مرا و بگیر معنا را
اگر خموش و به تنهایی باده می‌نوشیم
غنیمت است که خوش قلقلیست مینا را
شرنگ بود می‌دوش باده امروز
خدا کند که ننوشیم جام فردا را.

طوطی کور

نیست از زندگی خویش امید دگرم
که تو باز آیی و من در قدمت جان سپرم
روز در دوری تو روز شمارم گایی
در خیال تو نشینم شب و اختر شمرم
نگه گنگ مرا نیست دگر تعبیری
طوطی کورم و در آینه‌ای می‌نگرم
منم آن شب پره کز روز سیه باکم نیست
هم به شب بال گشایم من و هم روز برم
آب رو به نگذارم باشد که رود از دستم
نه متاع است که به جان باز روانش بخرم
خود زدم بر سر خود تیشه، نه خسرو "پژواک"
جان شیرین از آن، تاکه، به آسان سپرم.

در دلم بود که ...

در دلم بود که من منکر ایمان نشوم
از سر جان بروم و ز سر پیمان نشوم
نخورم گول به شادی ز فریب امید
و هم نشناسم و از بیم هراسان نشوم
خاطر آینه پندار نسازم هرگز
هر شگفتی که پدید آید حیران نشوم
راستی تا نشناسم به گمانه زنهار
با گمان در ره اندیشه شتابان نشوم
تا ندانم به یقین چشمه حیوانی هست
در پی خضر روان سوی بیابان نشوم
تا ز ابلیس نپرسم سبب مردودی
ز آنچه گفتند مرا دشمن شیطان نشوم
اگر افسانه آدم نپذیرم آسان
پسر بوزینه ای نیز به آسان نشوم
مشکل از خواندن قرآن نشود آسانم
تا غی از شد جدا کرده و فرقان نشوم
دفتری را که ندانم ز چه پرداخته اند

متن ناخوانده در پی عنوان نشوم
مُهر توقیع بر حجت باطل ننهَم
شاهد حق بود ار، منکر برهان نشوم
فلک نیلی اگر درنوردم چو مسیح
نیل نشکافته و موسی عمران نشوم
راضی از قدرت اعجاز شدن مشکل نیست
معجز آن به که عصا مانم و ثعبان نشوم
کین ورزند اگر با من و من کین ورزم
از چنین شیوه به خود غره و نازان نشوم
گر به کس آنچه به خود می‌نپسندم نکنم
چه ضمان است که از خویش پسندان نشوم
گیرم افرشته شوم زین صفت نیک ولی
نشوم راضی از آن شیوه که انسان نشوم
آرزوی خطر^{۱۱۰} تخت سلیمان نکنم
تا که محتاج نگهبانی دیوان نشوم

^{۱۱۰}. خطر: بزرگی.

به سر مور اگر پا ننه‌م نیست شگفت
که حذر کرده و سنگ سر ماران نشوم
آرزویی که شوم ژاله به دل ره ندهم
گر ندانم که گهر گردم و باران نشوم
نشوم گر گل و دامن کسی پر نکنم
خار در راه کس و گوشه دامن نشوم
جز به آرم چشم بر جھتی نگشایم
گر سراپای شوم برهنه پنهان نشوم
با همه برهنگی‌ها که نپوشم ز کسی
گر حیا چشم ببوشد ز من عریان نشوم
چون گیاهی که نهان در بر هامون روید
از بر بادیه بیرون ز بیابان نشوم
همچو اکسیر بجویند و نیابند مرا
تا که ارزان نشوم به که فراوان نشوم
همچو مه جلوه‌فروشی نبود از در^{۱۱۱} من

^{۱۱۱}. ازدر: سزاوار.

از فروغی که کنم وام فروزان نشوم
 نسر واقع^{۱۱۲} نشوم بامم اگر چرخ بود
 بال گر بشکندم خسته ز طیران نشوم
 نه شهابم که درفشام و نگون سار شود
 چون کنم سیر به جز جانب کیهان نشوم
 همچو جوزا چو نبندم کمر خدمت چرخ
 گله دی ننه‌م بر سر و کیوان نشوم
 آسمان سر به گریبانم اگر بگذارد
 من ز اندیشه به او دست و گریبان نشوم
 شوم آن طایر قدسی که ندارد منقار
 طعمه پرورد، چو باز از کف شاهان نشوم
 گر دهن را نکنم باز چو عین شاعر
 خم نسازم سر و چون خای خموشان نشوم
 سخن آن نیست که شاعر نشوم یا بشوم
 سخن آن است که مدحت گر سلطان نشوم

^{۱۱۲}. نسر واقع: یکی از دو نسرین، دو ستاره‌ای که یکی چون مرغ نشسته و آن نسر واقع است و دیگری در آهنگ پرواز که آن را نسر طایر گویند.

از دویری و سخندانیم ار بخشی است
این قدر بس که ستایش گر نادان نشوم
رنج من آنکه ز نوشابه لعلم خفقان
دم نیارست کند راست و درمان نشوم
آب اگر از ید بیضاء بدهد خورشیدم
روشن از پرتو سینای بدخشان نشوم
خانه روشن کنم ار، شمع امیدم، به مثل
تا که دارم نفسی خیره ز بحران نشوم
کردم اینها همگان یک یک و آنکه قسمی
که رود هر چه، من از کرده پشیمان نشوم
گر هزاران کندم وسوسه در دل شیطان
آری آری نشوم، هان نشوم، هان نشوم
گر همین آنچه مرا بود و هنوز است به دل
ور قرار است که از گفته پشیمان نشوم
باده پیش آر که هشیار به این عهد، وفا
نتوان کرد اگر بی خود و مستان نشوم
گر دهد جام ز مه، باده ز پروین چرخم

ساغر از زهره نگیرم به شبستان نشوم
روی بنمای به جامی که بنازم آن را
تا نیازش گر این آیینه‌داران نشوم
ساقیا جام بگردان و چنان مستم کن
که من از گردش ایام پریشان نشوم
مطربا راه دگر زن که به ساز زُهره
دست در دست به رامش‌گر دوران نشوم.

مینه داسی گل دی چه رژیږی نه
تل تر و تازه وی مراوی کیږی نه
(لا اعلم)

چاوی؟

چاوی چه د مینی گل رژیږی نه؟
داسی گل هډو ځما یادیری نه!
سل ځله که راشی پسرلی په ما
زړه هغه غتی ده چه غورپیږی نه
لاړه مروره شوه ځوانی ځما
بیا په ننوا تو پخلا کیږی نه
تل می شوه کړه دځلمیتوب ونه
وچه ده دا لښته بیا سمیری نه
ستا د زلفو تال کی به ویښ زانگمه
خوب نه مار چیچلی بیا ویسیری نه
اورچه د حسرت شی په گوگل کی بل
تسو او سیلو سره سریری نه

ممری دی رڼا د زړه، که ومري نو
دا ډيوه له سره بيا بليري نه
تل به په پژواک باندې خندا کوي
دستور وسپيني سترگي چه شرميري نه.

بخندد همی باغ چون روی دلبر
ببویید همی خاک چون مشکراذفر
حکیم فرخی سیستانی

یادی از دهکده باغبانی و تربت پدر

می دیشبم خواب آورد بر سر
ز خواب بهار جوانان گرانتر
به هم آمدند از می و خواب شیرین
تو گفתי بشتند مژگان به شکر
نفس آن چنان نرم و آرام بودم
که آینه از آن نگشتی مکدر
کشیده به سر دست، یزدان خوابم
به مهر و نوازش چو دستان مادر
چو آن کودک نازپرورد برجیس^{۱۱۳}
که مه خوابدارو^{۱۱۴} بشیرش کند در
للو خواندش زهره با چنگ در گوش

^{۱۱۳}. برجیس: عطارد.

^{۱۱۴}. خواب دارو: داروی خواب کودکان.

نشسته به گهواره او سه خواهر^{۱۱۵}

خدای جهان شکر خواب رؤیا

غنوده به پهلوی من روی بستر

پراز بال مرغ خیالم به بالین

بران ساعد آرزویم ته سر

جز این ساعدم ساعدی نیست درخور

که هرگز نگردم به پهلوی دیگر

نخوابم به روی دگر بستر از ناز

دگرگونه بالین مرا نیست ازدر^{۱۱۶}

مگر کرد افسون مرا کس به جادو

مگر کرد افیون مرا کس به ساغر

مگر شیره عک فزودندم آن شب

دران باده کهنه ناب اذفر

به رؤیای رنگین بدیدم جهانی

که نبود نظیرش به زیبای منظر

بهین وادیش باغ در باغ گلرنگ

^{۱۱۵}. سه خواهر: ستارگان سه گانه که تازیان بنات النعش خوانند.

^{۱۱۶}. ازدر: سزاوار.

گزین کشورش کشت در کشت اخضر
زلال آب چشمه چو اشک ستاره
روان آب‌هایش همه موج اختر
کشن بیشه چون سایه و روشن چرخ
بجا نیلگون و بجا یاسمن بر
درختان عروسان بالا بلندان
ز برگ زمرد به بر سبز چادر
به تنها و انبوه چون فتنه برپا
به بالا قیامت به انبوه محشر
ستاکش تنیده به تاک جوانه
ز نو رُسته برگش سراپا معصفر
رگ از بُن به ماهی سر از شاخ بر ماه
میان مه و ماهی از آن مشجر
فراگاه بیشه به دامن و کھسار
دمنها نگارین چو دیبای ششتر
به روی فراش گیاهان وحشی
غزالان رعنای وحشی تکاور

هوازی^{۱۱۷} رمد آهو بره ز وحشت
 رمیدن خوش آید ز آهوی رمگر
 قدم چون گذاری، به هر گام ناگه
 پرد کبک و ریزد پتیش یک دو سه پر
 درینجا و آنجا چران مرغ دشتی
 به تن چون خروس و به پر چون کبوتر
 به پنجاه و صد سی سی^{۱۱۸} اندر شماره
 هوا گیرد از ترس زی چرخ چنبر
 همه دشت پر لاله کوکناری
 درفشام و روشن چو آذر به مجمر
 چو بر لاله ها کف گشایی به نزدیک
 کند کف تو را گرم و روشن چو آذر
 دمن چون سپاری به رودی بیایی
 چو دریای آتش خروشان به کردر

^{۱۱۷}. هوازی: ناگهان.

^{۱۱۸}. سی سی: نوعی از مرغ دشتی کوچکتر از کبوتر. گوشت آن به لذت خاص و نازکی معروف است.

به وادی سبزی روان سرخ رودی
چو اندر زمرد رگ لعل احمر
تو گویی ز مریخ دریای خونی
به سوی سیه گه گزیده است معبر
به یک نام وادی و دریا مسمی
به “سرخ‌رود” هر دو شده نام‌آور
دهی کرده فردوسی‌ان بر کنارش
نشانی ز صنایع بی‌چون گرگر
مثالی ز بی‌گونه باغ بهشتی
دهی و به شهر نکویان مشهر
از آن “باغبانی” نهادند نامش
نکونام اجداد پاکیزه گوهر
پدر را همی زادگاه مبارک
به پایان ورا گشته فرخنده مقبر
پدر آنکه در زندگی کشور علم
چو اقلیم دل بود او را مسخر
به کار قضا بود مفتی اعظم
به فتوای قضا قاضی اکبر

به فضل و به حکمت غزالی افضل
به فقه و شریعت چو نعمان عبقر
کلامش کلام مجید خداوند
حدیثش حدیث شریف پیمبر
به پیمان چو ایمان مؤمن به ایزد
به ایمان همچون پیمبر به باور
به جود و سخا همچو ابر بهاری
گهر مرؤرا در نظر همچو تیکر^{۱۱۹}
همی خفته با مادر نیک سیرت
دران دیه خواهر مرا و برادر
چو کودک: در آنجا مرا خاک بازی
بدان خاک مینوسرشت معطر
کتابم در آنجا به کف داد استاد
نهادم در آنجا یکی لوحه در بر
گرفتم در آنجای برگی ز کاغذ
نبشتم ره خامه بر نقش مسطر
به دل من بدانش در آنجا توانا

. تیکر: سفال. ۱۱۹

به پیکر بادمان در آنجا تناور
همه خاطراتم در آن خواب شیرین
درخشید پیدا مرا در برابر
همه آفرین و همه شاد و خرم
یکی خوش‌ترین و دگر زوی خوش‌تر
صباوت: صباوار در نیسواری
جوانی: صباح^{۱۲۰} و صراحی و ساغر
صبحی‌کنان مست در باغ نارنگ
به یاران یک دل به شوخان دلبر
می‌سرخ در جام چون آب یاقوت
چو خون خروس و چو چشمان کفتر
صراحی صراحی شبانگه ز ساقی
به ساغر ثریا و مهتاب بر سر
می‌آذرین سرخ چون چشم کبکان
به جام اندرون و تذروی براخگر
تو گفتی که زرین شده کبک و آهو

^{۱۲۰}. روشنی.

تو گفתי که مجمر شده گاه^{۱۲۱} زرگر
چو گوساله سامری بره آهو
گرفته به خود آفرین رنگ چون زر
می و زعفران چون زنی روی نخجیر
چو زرگردش رنگ و نگهت مزعفر
شب تیره آتش ز گل خوشتر آید
چو بر چهره یار گیسوی عنبر
پگاهان به باغ اندر، از شنبلیله
ستاره نباشد شبان گاه کم‌تر
فری آنکه باشد شب و آتش و می
ستاده فراپیش ساقی سیمبر
بر و دوش چون یاسمن در سپیده
برهنه جز از گیسویش نیم پیکر
به کف جام چون آفتابش ز باده
به زیر مه آسمان و دو پیکر^{۱۲۲}
چو از خواب بیدار گشتم به نرمی

۱۲۱. گاه: بوته‌ای که زرگران در آن زر گدازند.

۱۲۲. دو ستاره هم‌آغوش در آسمان.

به خود کردم از آرزوها سخن سر
 بگفتم نخواهم، نخواهم دگر هیچ
 نه از بخت و اختر نه از مهر داور
 صباوت نخواهم بیاید دوباره
 نخواهم شوم نوجوان بار دیگر
 اگر با همه غم کند آرزو دل
 می و مهوشم باشد ایدر میسر
 نه شاید نه گردد، نگردد نه شاید
 مرا خرم و شاد افسرده خاطر
 مگر آنکه بینم ز بخت جوانم
 هوازی دل شب، شود دل منور
 برآید ز کوه سیه سرخ لاه
 بریزد به سرخرو و دریای کونر^{۱۲۳}
 سرازیر گردد به سوی کره سو^{۱۲۴}
 سپیداب^{۱۲۵} پولاد سرخ از سپین غر

^{۱۲۳}. کونر: یا کُنَر وادی در ننگرهار که دریایی به همان نام دارد.

^{۱۲۴}. کره سو: دریای کره سو در دشت فتح آباد سرخرو.

^{۱۲۵}. سپیداب پولاد: پولاد ذوب شده که از نهایت گرمی رنگ آن سپید گردد.

خشمگین و پر شور همچون اباسین

شتابان شود سوی افعی خیر

مگر از نهیب چنین سیل باری

شود باز بیدار این خفته اژدر

چو بیدار گردد ببلعد ستم را

نماند نشانی به جا از ستم‌گر

کند اجنبی را مبر به خواری

از آن پیش کاین ملک گردد مبر

مرا ره سوی “باغبانی” شود باز

پدر را درودی فرستم به مقبر.

امروز نامه‌ای از شهر ایبک سمنگان گرفتم. شاعری قدردان “رحمت الله شرقی‌زاده” بی آنکه همدیگر را دیده باشیم، مرا به حرف‌های خوبی که شایسته آن همه خوبی نیستم به نظم یاد کرده بود. این نامه را بی‌درنگ به او نوشتم:

صورت است آنچه چشم می‌بیند
آنچه دل بیند عین دیدار است
نامه‌ای کز تو من گرفتم دوش
این حقیقت در آن پدیدار است
درک این نکته سهل و آسان نیست
فهم این گفته سخت دشوار است
گر دو کس صاحب دلند دگر
دیدن ظاهری نه در کار است
از کسانی که دیده‌اند بهم
نامه گویند نیم دیدار است
گر کسی را ندیده کسی هرگز
نیم دیدار نیز بسیار است

*

سال‌ها شد که از وطن دورم
به دل از یاد دوستان رنجورم

در ره آرزوی یار و دیار
پای وامانده است و منزل دور
در سخن از زبان خود محروم
در خیال از جهان خود مهجور
نتوان خواست نغمه زان چینی
که شکستش چو قلب ما فغفور
ورنه اندر جواب نامه تو
تازه می کردم از سر، عهد زیور
وای بر مرغ طبع آزادم
بال ها بسته و سمنگان دور

*

راست گفتند خوش ضمیران، راست
هر چه از دوست می رسد، نیکوست
راز این گفته را کسی داند
کز وطن دور و بی کس و کوست
هر چه ببند از آن اغیار است
هر چه یابد نه آرزوی اوست
خامه بی ریا چو نامه تو

مژده در شعر تر ز خامه دوست
گل اگر خوانمش دو صد سبد است
می اگر گیرمش هزار سبوست
شدم از فیض این سبو مدهوش
رفتم از خود ازین سبد، ای دوست
*

تو مرا درخور سخن دیدی
از سخن هیچ چیز خوش تر نیست
شاعری راز شاعری جز شعر
در جهان ارمغان بهتر نیست
در جهان من، ای جهان سخن
شعرت از صد جهان کم تر نیست
از "سمنگان" تا "اتازونی"
در یکی بحر، همچو گوهر نیست
جز سخن با سخن وران هرگز
آرزو در دل سخن ور نیست
خرم آن دم که با تو دست دهد
در دلم آرزوی دیگر نیست.

خاطرات من

در خشک برگهای کشن بیشهٔ حیات
برگی ز نامه ایست
این برگ تازه از ره دوری رسیده است
از صد فضا گذشته و از ابرها بر آن
صدها گهر ز قطره شبنم چکیده است
گلبرگ تازه ایست

با مشک دمی نبشته بر آن دست مهوشی
پیغام دلکشی
از عشق و آرزوی من و از وفای خویش
از لرزه های پیکر و از رعشه های لب
از بوسه نخست من و یادهای خویش
افسانهٔ خوشی

زان لحظه نخست که اندر برم فتاد
خندان و مست و شاد
زان دم که دادمش دل و بوسیدمش عذار

در برگرفتمش به تمنای بوسه ای
شد شعله ور ز گرمی شوقش مرا کنار
لب بر لبم نهاد
در خشک برگ های کشن خاطرات من
در دفتر زمان
زان بوسه نخست مرا یاد می دهد
کو هم نکرده است فراموشش از وفا
یادم ز عشق آن زن آزاد می دهد
این برگ جاودان.

دست دعا

دست از بهشت شسته به دنیا رسیده ایم
از همت گناه به اینجا رسیده ایم
از خود رمیده ایم و به بام حریم دوست
بر بال آرزو و تمنا رسیده ایم
در راه سعی وصل به اصلی که داشتیم
مانند قطره باز به دریا رسیده ایم
همچون غبار هاله به دامن ماهتاب
بر گوشه های محمل لیلا رسیده ایم
بر بام عرش آمده و چشم بر رهیم
اینجا کسی نیامده تا ما رسیده ایم
آن روح قدسی ایم که چون آه از زمین
بر آسمان در دل شب ها رسیده ایم
دست دعا نبوده و بالا نگشته ایم
بی مدعی به عالم بالا رسیده ایم
مرغ دلیم کز قفس آزاد گشته ایم
از تنگنای سینه به صحرا رسیده ایم
همچون سرشک، بوسه به رخسار داده ایم

چون شب‌نمی به دامن گل‌ها رسیده ایم
پژواک گر مدد‌کنش عشق می‌رسد
هر کس به وصل دوست، اگر ما رسیده ایم.

در جواب شعر یک آشنا
تورا خوش است تورا هر کسی به جای من است
مرا بتر که مرا هیچ کس به جای تو نیست
حکیم فرخی سیستانی

رمز چشم

اگرچه خاطر من منکر وفای تو نیست
دل پرّم تهی ز اندیشه جفای تو نیست
دلی که نیست دران عشق نیست ازدر^{۱۲۶} تو
کدام دل که بود ازدر تو، جای تو نیست
نیافریده دلی آفریدگار جهان
که شاد و مست و ملنگ است و در هوای تو نیست
کدام دل که برد جان ز دام گیسویت
کدام جان که گرفتار در بلای تو نیست
کدام راز که ننهفته در دو جادویت
کدام سحر که در رمز چشم های تو نیست
هلاک رمز و رمّ آهوان مست توام
چه راز و عشوه که اندر نگاههای تو نیست

^{۱۲۶}. ازدر: شایسته، شایان، سزاوار.

مرا به بوسه صلاپی نمی‌زنی و مزنی
که بوسه حاجت من، حاجت صلاپی تو نیست
برای کیست که می‌گفت فرخی پژواک
اگر نه بهر تو و بهر آشنای تو نیست:
“تو را خوش است تو را هر کسی به جای من است”
“مرا بتر که مرا هیچکس به جای تو نیست.”

نه شیخ می دهم توبه و نه پیر مغان می
ز بس که توبه نمودم ز بس که توبه شکستم
یغمای جندق. وفات ۱۲۷۶ ه. ق

مضمون هیچ

چنان به بزم تو بی اختیار سرخوش و مستم
که دستم ار تو نگیری فتد پیاله ز دستم
مرا به میکده فغفور مست می خوانند
ز بس پیاله کشیدم ز بس که شیشه شکستم
پی پرستش ساقی به سوی میکده رفتم
ببست شیخ به من تهمتی که باده پرستم
ملامتم به گناهی که: باز توبه شکستی!
چو هیچ توبه نکردم چگونه توبه شکستم؟
ز هجر رستم ار آغوش گرم یارم سوخت
به هیچ حال ز سوز و گداز عشق نرستم
ز عقل و هوش و خرد هرچه هست آزادم
چو دل به مهر تو بستم ز هرچه بود گسستم
صبا! بپرسد اگر، بازگو پیام قدیم
پیام تازه ندارم که سوی یار فرستم

چو نای خامه ز مضمون هیچ آزادی
به مدح موی میان وطن کمر بستم
به یک اشاره پیر مغان سلیمان وار
پری ز شیشه کشیدم، طلسم دیو شکستم
هزار شکر که، پژواک، اگرچه پیر شدم
همان رند گنه جو همان عاشق مستم

کار شاعر

چون منی گر گناه نتوان کرد
آنچه دل خواهد، آه، نتوان کرد
با تخیل چو شاعران هرگز
جا در آغوش ماه نتوان کرد
گر کنی قلزم، آسمان خیال
چون دو پیکر شناه^{۱۲۷} نتوان کرد
چنگ در زلف زهره نتوان زد
با فرشته گناه نتوان کرد
دامن آفتاب تر نتوان
روی مه را سیاه نتوان کرد
با شرابی ز خوشه پروین
غم دل را تباه نتوان کرد
آب در جام ماه نتوان خورد

^{۱۲۷}. شناه: به معنی شنا در آب. (دیوان فرخی سیستانی) هر کجا آب نباشد نتوان کرد
شناه و نیزه که میان گل او پیل همی کرد شناه.

چشمه مهر چاه نتوان کرد
بر سرشک نهان در دل شب
اختران را گواه نتوان کرد
از خیال قبای چاک بتان
شب هجران پگاه نتوان کرد
نتوان بست کهکشان به میان
بر سر از خور کلاه نتوان کرد
فتنه گرز آسمان می آید
آسمان را پناه نتوان کرد
نتوان داد شیر مه به غزال
شیر خورشید داه^{۱۲۸} نتوان کرد
دل این مستمند کشور دل
آرزو، گاه و جاه نتوان کرد
آن فقیر برهنه ام که به بر
خلعت پادشاه نتوان کرد
مرد درویش خادم خویش است
خدمت میر و شاه نتوان کرد

^{۱۲۸}. داه: دایه، پرستار.

خرقه را با قبا عوض نتوان
خانقه بارگاه نتوان کرد
جای زر نیست در دل درویش
خود زر ناب گاه^{۱۲۹} نتوان کرد
مرغ آتش سرشت اندیشه
آشیانی به کاه نتوان کرد
باز پندار آتشین پرواز
لانه اندر گیاه نتوان کرد
منم آن گمرهی درین صحرا
کارزو خضر راه نتوان کرد
در پی آرزو نرفت اگر
خویشتن را تباه نتوان کرد
با همه آرزوی جان تبهی
جانب دل نگاه نتوان کرد
نتوانم ز جستجو آسود
مرد ره ترک راه نتوان کرد

^{۱۲۹}. گاه: بوته زرگری: «ستاره‌گان بگدازند چون درم درگاه» فرخی سیستانی تن بدخواه
گدازنده چو زر اندر گاه.

آرزو گویدم که جان بسپار
عهد با وی نگاه نتوان کرد
در خود ار کس پناهگاه نجست
مرگ را سرپناه نتوان کرد
درد چون آید آخ نتوان گفت
سینه چون سوزد آه نتوان کرد
دل شب شبی ز گریه نهان
خنده ای صبحگاه نتوان کرد
من نه تنها ز خنده محروم
هیچکس این گناه نتوان کرد
کبک در دشت و باده در مینا
خنده قاه قاه نتوان کرد
چشم دارم ولی به آزادی
هیچ سوئی نگاه نتوان کرد
مرغ آزاد را به بام حرم
ایمن از دامگاه نتوان کرد
پیش فرعونیان کلیم صفت
ذکر نام اله نتوان کرد

در کلام خدای الا الله
در پی لا اله نتوان کرد
خوب، این کار کار ملاهاست
شاعر اینجا گناه نتوان کرد
هر چه بیداد می کنند کنند
کس مرا داد خواه نتوان کرد
دوری از ساقی و گنه مستی
چو منی هیچگاه نتوان کرد
توبه از شاهدان و شرب مدام
به غلط گاه گاه نتوان کرد
نگهت گیسوی تو را با مشک
در نسیم اشتباه نتوان کرد
نام ما را سیاه اگر کردند
نامه ما سیاه نتوان کرد.

شعر گنگ

شعریست در دلم:

شعریست در دلم که رود تا به آسمان

چون آفتاب روشن و تابنده اختران

دریای پر گهر شود و رشک کهکشان

اما نیارم آنکه که بیارمش بر زبان

گنگ است جاودان

این شعر گنگ من نه هراس است نی امید

نه همچو شب سیاه و نه همچون سحر سپید

خاموش تا کرانه خاور توان رسید

اما چو مهر مرده نیارد، دمی دمید

جاوید ناپدید.

شعریست در دلم که چو آهنگ مرده ایست

افسانه‌ای ز زندگی دل سپرده ایست

پیغام درد آور روح فسرده ایست

آوای تنگنای گوی فشرده ایست

محبوس پرده‌ایست.

این شعر را زبان خموشی سروده است
لب‌های خشک تشنه به نوشی سروده است
یا آرزوی مژده به گوشی سروده است؟!
آن را گلو بریده سروشی سروده است
زخم گشوده است.

این شعر اخگریست که خاموش گشته است
با آرزوی خویش هم‌آغوش گشته است
از خاطر زمانه فراموش گشته است
در خاک سرد و تیره کفن‌پوش گشته است
خاموش گشته است.

این شعر من ز وحشت هستی رمیده است
اندر عدم ز هستی به خود آرمیده است
لب‌های سرد و خشک بهم آوریده است
رنگی ز روی تازه بهاران پریده است
شاخ بریده است.

چون چشم بی نگاه که باز است جاودان
مژگان به هم نیاورد از ترس یک زمان

در ژرفنای بیم فرورفته دیدگان
گویی که در حباب نشاندنش مردمان
چون کور پی‌زبان.
شعریست در دلم چو هوس‌های آتشین
چون خاطرات زنده یک عشق راستین
در سینه می‌فروزدم از شعله نوین
صدها چراغ داغ ازین شعله آفرین
این شعر آتشین.

شعریست در دلم که پگاهان و شامگاه
چون خوانمش فرار کند از ته نگاه
اندر دل شبان، به ناگاه، گاه گاه
آید به خاطرم چو جوانی پر گناه
با نامه سیاه.

شعریست در دلم که اسیر است در نهاد
با بال‌های بسته نیارد که پرگشاد
این مرغ پر شکسته و این صید نامراد
بی آرزوی دانه درین دام چون فتاد؟!

خود را فریب داد.

گاهی که با امید پری باز می‌کند
سوی قفس نگاه پر از راز می‌کند
آهنگ بر پریدنی، آغاز می‌کند
بر سقف آن قفس نظر از ناز می‌کند
پرواز می‌کند.

شعریست در دلم که چو فریاد می‌کند
خود را اگرچه بنده بیداد می‌کند
هر ناله بنده‌ایست که آزاد می‌کند
آزادی برای خود ایجاد می‌کند
دلی شاد می‌کند.

وقت اخراج از پاکستان از جانب ضیاء الحق حاکم آن روز پاکستان

پام کوه چه رقیبان دی رویار نشی

په خندا ورته که خوله د پرهار نشی
مضحکه به ښه د توری گذار نشی
چه خزان راشی چمن واره مراوشی
څوک به نه وائی چه بیا به بهار نشی
ډیری شپی دی په هر چا باندی راغلی
چا ویلی دی چه بیا به سحر نشی
چه له خپل وطن نه څوک ژوندی وتلی
له پردی وطن نه تگ ورته عار نشی
د جهان خواری که ټول ورباندی وشي
د ایمان خاوند به هیڅ کله خوار نشی
بی مغزان به ارسطو او افلاطون شی
خود مینی لیونی به هښیار نشی
که د زړه آشنا دیدار ته دی وی سترگی
پام کوه چه رقیبان دی رویار نشی
بیا به نشم مهاجر په دی وطن کی
که پخپله دوی محتاج د انصار نشی

په "رحمان" او په "خوشحال" می سلام وایه

بیا گذر به خُمداد دوی په مزار نشی

د مومند او دختک د غږ پژواک یم

خو افغان می جگ دوی له کوهسار نشی

شامی رود، پېښور

دمی د میاشتی ۲۱

۱۹۸۳ میلادی کال

خدای عشق بود یار و یاورت همه عمر

که گاه گاه ز حالت کنی خبر، ...

(از پیام دوست)

پژواک یک پیام موزون

چه سان کنم من از احوال خویشتن خبرت

ز حال خویش ندارم خبر، قسم به سرت!

جز آنکه از تو و دل در خیال می پرسم

همان سؤال نپرسیدنی هزار کُرت:

چه دست داد که دامن کشیدی از کف من؟

چه افتاد که افتاده‌ام من از نظرت؟

که را گزیده‌ای اکنون که دوست‌تر داری

بر آن کسی که همه عمر داشت دوست‌ترت؟

قبا که از بر و دوش تو می زند یک سو

به ناز و عشوه چو خواهی، کشد چو جان به برت؟

کدام ساعد و بازوست شام، بالینت؟

کدام دست، سحر حلقه بسته در کمرت؟

که می گزد ز بناگوش همچو صبح تو گاز؟

که می کشد سر گیسوی همچو مشک ترت؟

کراست گرم، نفس از نسیم گیسویت؟
دل که شعله‌ور است از نگاه پر شررت؟
کرا کرشمه و ناز تو مست می‌سازد؟
نگاه کیست بلاگیر چشم عشوه‌گرت؟
که می‌مزد سر پستان هم‌چو شیر تو را؟
که می‌مکد می لعل از لبان چون شکرت؟
که می‌رود به بهشت از گناه شب با تو؟
که می‌زند به سرا پای، بوسه تا سحرت؟
چه باده ای که شکستی خمار از آن به صبح
چو داد ساغر شب های عشق دردسرت؟
به طبع شوخ تو پژواک آن پیام است این
“گه گاهگاه ز حالت کنی خبر...”

رز را خدای از قبل شادی آفرید

شادی و خرمی ز رز آمد همه پدید

بشار مرغزی. قرن ۴ هـ

باشد "بهار" بنده آن شاعری که گفت:

رز را خدای از قبل شادی آفرید

ملک الشعرا بهار. وفات ۱۳۳۰ ش

می و مه و مهرو

دی رقعۀ صلاّی می از دوستی رسید

زان شد هوس شراب و به رگهای من دوید

انگشت من به رعشه چون آن نامه می گشود

دل در برم ز شهوت دیدار می تپید

مهمان یار بودن و از کف ندادن ایچ

آزم و اختیار، کس از چون منی شنید؟!

باشد اگر شنیده حدیثی چنین دروغ

چون^{۱۳۰} اختیار در کف من هیچ کس ندید

آنکوز خویش می رود از نام مهوشان

و آنکوز هوش می شود از صحبت نبید

^{۱۳۰}. چون: چنین.

دیوانه‌ای که می‌شود از یاد نوبهار
در چشم‌ها نشانش ز دیوانگی پدید
گر نیمروز دوست صلایش زند به می
تا شامگه چگونه تواند بیارمید؟
چشمم به سوی مهر که آید فروز کوه
وز شام سایه‌گون شود گیتی سپید
در انتظار شام نشستم به آرزو
تا بینم آفتاب سرکوه بر پرید
سیصد هزار سال به سر شد در انتظار
تا مهر از فراز سر من، به گه رسید
دریای خون شد از شفق، آفاق آسمان
تا آنکه آفتاب چو یک قطره زان چکید
هم‌بال مرغ دل به هوای وصال دوست
سرگرم آرزو شدم و مست از امید
مشکوی یار گشت پدیدار در نظر
بر باره بلند فراتر ز چشم‌دید
مه خرگه بر فراشته بر تارکش چون تاج
پاشیده اختران به سرش گل ز شنبلیله

دریای کهکشان شده سیمابگون چو شیر
گفتی ز هر حبابش یکی نسترن دمید
شب باده بهار مگر هُدهُد سباست
کز سجع بالش می‌رسدم نغمه نوید
دربان چو در گشود و مرا دید مست شوق
تا مرحبا بگوید، گشتش زیان کلید
باشد گهی، ار به غلط، کینه‌ور سپهر
بر نا امید باز کند روزن امید
رفتم درون حجله و دیدم که ماه من
برخاست از مقابله با مه مرا چو دید
اندر قبای یاسمنی چاک تا کمر
با گیسوان باز و بر و دوش همچو شید
چون سرو بخرمید و در آغوش من فتاد
وندر برم به لرزه درآمد روان^{۱۳۱} چو بید
در چشم او ز شعله شهوت زیانه‌ای
تابان بلند می‌شد و سوزان همی خمید
زان پیشتر که کام ستانم ز لعل او

. روان: در آن، علی الفور، بی‌درنگ. ^{۱۳۱}

زیبا بتی صراحی پر لعل آورد
جام عقیق داد به دست من و نگار
بگذاشت آن صراحی و شد زود ناپدید
گفتی که سرنوشت من از نقش جام خواند
یا خود فرشته بود و گنه مستیم بدید
هرگونه بود، بود، چو تنها شدیم باز
انجام کار دیدم از آغاز باز دید
ساقی شد آن نگار سمن سینه و شراب
در جام خویش کرد و از آن اندکی چشید
شد تازه ز آتش تَرش آن لعل آبدار
برقی چو شعله در نگه گرم او جهید
بالا کشید ابروی همچون کمان به ناز
تیری به دل ز ناوک مژگان او خلید
ابریق لب نهاد به لب‌های ساتگین^{۱۳۲}
چون بر لب مسیح لب مریمی رسید
زنجیره حباب فروریخت دخت رز

^{۱۳۲}. ساتگین: یا ساتکین به سکون تا و کسر کاف قدح پیاله بزرگی که با آن شراب نوشند.
سانگی و ساتگینی هم گفته شده.

گفتی پری ز بند سلیمان وارهید
سرگرم شد چنان که شود گرم از شراب
از باده چنو که به شادی توان کشید
در قطره قطره خون من از می شرر فتاد
آتش به ذره ذره جانم پراگنید
زیبا بتی که باده بیاورده بود شام
شاید دوباره آمد و تازه بساط چید
او را ندید کس که چه آورد و شد کجای
آگه نشد کسی که چه سان خوان بگسترید
بر خوان نشست یار و صلا زد به میهمان
مهمان چو جز بوی به می و خوان ننگرید
دستش گرفت و برد پس پرده دگر
اندر فروغ ماه در آغوشش اوفتید
سرمست از می و مه و مهر و به یک زمان
او تنگ می گرفتش و او سخت می تپید
او لعل می مکیدش و آن شوخ عشوه گر
لبهای وی به بوسه شیطانی می گزید
بند قبا گشود روان و برهنه شد
از نور مه رمیده و در سایه اش خزید

چندان به رگ دوید و را خون از گناه
تا گشت سرخ همچو شرائینش هر ورید
چون شعله گناه مرا سوخت تا سحر
لرزید و برجهید و خموشانه آرمید
خوشبانگ مرغ بام ز بام سپیده دم
آورد مرده‌ای که صبحی فرارسید
برداشته پیاله سر از نو شدیم مست
زان پیشتر که مهر در آفاق بردمید
باشد در آفرینش هر کس یکی مراد
ما را خدای از قِبل مستی آفرید
این آن گهر چکامه که "بشار مرغزی"
از ابر طبع روی رزستان ببارنید
آمد "بهار" و سُفت گهرهای "مرغزی"
در رشته‌های جان، سخن نیک درکشید
"پژواک" نیز با همه بی‌مایگی طبع
راه دو استاد گران‌مایه برگزید.
کابل

کوی دوست

دوش از کوی تو دزدانه گذر کردم و رفتم
چشم تر بر در و دیوار نظر کردم و رفتم
خواستم بوسه زنم سایه دیوار تو را
ز آفتابی شدن راز حذر کردم و رفتم
آب می زد دم درگاه تو را خواجه سرای
خواستم گریه کنم صرف نظر کردم و رفتم
تا نبیند کسم آنجای چو مهمان برسد
روی برتافته و سوی دگر کردم و رفتم
سگ همسایه که بشناخت مرا پیش آمد
همچو بیگانه ز پهلوش گذر کردم و رفتم
دل چو کس داد به دلدار، ندارد وخواست
از سر اندیشه وخواست به در کردم و رفتم
تا نگویند به سر داشت امیدی پژواک
رفته از کوی دگر خاک به سر کردم و رفتم
کابل

در پای مجسمه آزادی^{۱۳۳}

ای آبدۀ جاوید! ای مظهر آزادی!
ای پیکره زیبا! ای پیکر آزادی!
در هیکل عیسادم با چهره چون مریم
روشن ز تو این عالم ای گوهر آزادی!
در پیکر انسانی چون جوهر یزدانی
تابان و فروزانی بر کشور آزادی
ای پیکر آزادی!
شهدخت بهشتی تو یزدانی سرشتی تو
تاجی که نهشتی تو شد افسر آزادی
تا مشعل چون شیدت در دست چو ناهیدت
از آتش جاویدت در مجمر آزادی
گرم است و درفشام است گیتی همه پدرام است
دل خرم و آرام است اندر بر آزادی
ای پیکر آزادی!
نازیم طبیعت را دست ابدیت را

^{۱۳۳}. Statue of Liberty.

کو کرد کرامت را تاج سر آزادی
ایزد چو پیامت داد در دست کتابت داد
وانگاه خطابت داد پیغمبر آزادی
از گردن هر بنده زنجیر پراکنده
در پای تو افکنده آهنگر آزادی
ای پیکر آزادی!

گویند سکندر داشت آئینه و برافراشت
چون^{۱۳۴} آئینه کس نگذاشت بر معبر آزادی
هر چند تو را موطن در کشور منهاتن
گردیده ز تو روشن بحر و بر آزادی
هر جای که مرد و زن تنها نه درین میهن
بوسند تو را دامن ای مادر آزادی!
ای پیکر آزادی!

کردند تو را برپا بر خشکه بر دریا
تا از تو شود زیبا خشک و تر آزادی
خضر ره عابر تو، دلجوی مسافر تو
امید مهاجر تو، تورهبر آزادی

^{۱۳۴}. چنین.

ای کاش که هر کشور در گیتی پهناور
می داشت یکی پیکر یادآور آزادی
ای پیکر آزادی!

صد بادیه ببریدم صد بحر نوردیدم
تا روی تو را دیدم ای دختر آزادی
از کشور گمنامی از مردم ناکامی
دارم به تو پیغامی ای گرگر^{۱۳۵} آزادی!
ما نیز در آن کشور داریم یکی مادر
مخلوع و برهنه سر از چادر آزادی

حرفیست که آزادیم ما بنده بیدادیم
ای کاش نمی زادیم ای داور آزادی!
با طاق ظفر شادیم گوییم که آزادیم
نامیست که بنهادیم بر سر در آزادی
ای پیکر آزادی.

نیویارک (امریکا)

برگریزان ۱۹۶۶ ع

^{۱۳۵}. گرگر: صانع، آفریننده، دادگر.

تنهایی

ای خاطره من!

رفتی چو شهابی و دگر باز نیایی

اندر دل من دیر زمان آرزویی بود

زیبا و فریبا

چون آرزو زیبا و فریبنده چو امید

اندر دل شب‌ها

که ای کاش چنین بودی و ای کاش چنانم

آرامش و راحت

کاشانه‌ای و گوشه‌ای و بیشه و باغی

ز اندیشه فراغت

وانگه تو بیایی

که ای کاش مرا دور به یک جای به تنها

در دامن کوهی

دور از همه هنگامه و شور و شر و غوغا

در بیشه انبوهی

جایی که به جز زمزمه رود نباشد

آوا و خروشی

واندر بر آن بیشه پدرام دلارم

در کنج خموشی

کاشانه‌ای بودی

هر روز سپیده چو دمد از بر خاور

بر دامن آن کوه

گویی که همه یاسمن است و همه سوسن

آن بیشه انبوه

خورشید چو زرین کند آفاق جهان را

از کوره کیهان

گویی که فروریخت زر ناب به ناگاه

از گاه^{۱۳۶} پگاهان

بر تارک گیتی

خورشید برآید چو فراتر چو یکی جام

پراز می گلگون

^{۱۳۶}. بوته زرگر.

گویی ز شبستان برون دختر رز شد

با چهره میگون

از برگ گل لاله به بر پیرهن سرخ

در چاک یکی گل

در گوشه آن بیشه فراگاه رزستان

با جام پر از مُل

از بهر صبحی

چون مهر ز سرخی بگراید به سپیدی

در پرتو خورشید

هر قطره شب‌نم که به گلبرگ درخشد

چون جرقه امید

در دیده امیدپرستان نه تنها

در هر دل دانا

چون روشنی در سایه انبوه درختان

بر سایه چو رشنا

تابان و درخشان

بر رود نظر چون کنی از پنجره بیرون

با دیده خوشبین

بر آینه آب گهر موج نه بینی

اندک گره و چین

از جانب کهسار وزد طرفه نسیمی

همچون نفس یار

افشان و عطربار روان پرور و جانبخش

چون گیسوی دلدار

در جنگل و وادی

نیمروز، شود گرم چو آغوش یکی مست

مهروی نگاری

گرم از تپش عشق و هوس در بر او دل

خورشید کناری

در جان ز میش آتش و در چشم شراری

از شهوت و مستی

رمزی به نگاهش که: بنوش از می لعلم

کاین باده پرستی

عذرت است و بهانه

خورشید چو گرمی کند آن آب گوارا

خندان به صدایی

از دور اشارت کند: از جامه برون شو!

از بهر شنایی

از جامه برون آیم و در آب درآیم

چون آهوی تشنه^{۱۳۷}

پیراهنی از آب بپوشم به سراپای

از چشم برهنه

چون ماهی ز صیاد

دیگر چو شود، اسپ ز اصطبل برآرم

مستانه و رهوار

افرشته به زیبایی و چون دیو به پیکر

چون چرخ به رفتار

بر کشور و کردر نظری افکنم از دور

^{۱۳۷}. آهوی تشنه پیش از نوشیدن سرش را در آب فرو برد.

از کبر به خواری
بهرام تو گویی که گرفته است رکابم
هنگام سواری
مانند رهیان

خورشید به زردی چو گراید، به سرکوه
بر گیتی رنگین
آفاق یکی مجمر زرگر شود از هور
پر اخگر زرین
دیری نه که بر اخگر تابان درفشام
چون پر کبوتر
یک پرده فرود آید و گردد همه مجمر
پوشیده به خاکستر
چون کبک به خون تر

چون شام شود، جانب کاشانه روم باز
سرمست ز پندار
بالا روم از زینه به مهتابی مشکو

مستانه و سرشار

شمعی بیفروزم و در پرتو آن شمع

در دست کتابی

یک شیشه کنم باز و از آن شیشه بریزم

در جام شرابی

باشد که تو آبی

اختر همه تابان شود و ماه برآید

بر چرخ نگارین

در جام مه از نور شرابی بفشارند

از خوشه پروین

یک قطره از آن باده چکد گر ز لب جام

مانند ستاره

در دامن چرخ افتد و گردیده شهابی

ز آنجا به کناره

و آنگاه به کهسار

گویند شهابی که بتابد ز بر تاک

در پرتو مهتاب

پرتو شودش قطره شب‌نم به رزستان
و آن قطره، می ناب
آن می، همان باده که با زهره کشیدند
در چرخ سه خواهر
و آن باده همان می که بدادند مه و مهر
تحفه به دو پیکر
دو عاشق سرمد

آن شیشه تهی گشته و آن شمع همه سوخت
و آن ماه خرامید
آهسته و از پیش نظر دور همی شد
چون زهره امید
دیگر نچکید ز لب جام شهابی
چون قطره به ناگاه
در دامن شب بر زیر تاک و رزستان
از نسترن ماه
چون قطره شب‌نم

تاریک شد اندیشه و پندار زیون شد

در دیده امید

تنهایی یکی شیشه بیاورده و بنشست

با چهره نومید

او باده فرو ریخت و من باده کشیدم

افسرده، روان شد

هر قطره آن باده شد اشکی و ز اندوه

بر چهره دوان شد

اندر دل آن شب

دیدم که سپیده بدمید از بر خاور

بر تارک آن کوه

دیدم که افق گشت سمن زار ز سوسن

بر بیشه انبوه

دیدم که زر ناب فرو ریخت به ناگاه

از گاه پگاهان

دنیا همه زرین شد از آن آتش زرگون

از کوره کیهان

اما تو نیایی

بام آید و نیمروز چو دیروز و پریروز

شادان و دل افروز

شام آید و ماه آید و جام آید و مینا

تنهایی جان سوز

من مانده و اندیشه و در ساغر پندار

سوزنده شرابی

از خاطره‌هایی که دگر باز نیایند

در دست کتابی

آری تو نیایی

رفتی چو شهابی و دگر باز نیایی

ای خاطره من!

هاوایی. زمستان ۱۹۶۱

قفس پروردگان

آرزوم دارم که بخت آهنگ بیداری کند
ما و یاران را به هم آورده و یاری کند
من همان مستی که بودم باشم و مستانه وار
می فراوان تر کشم چون نشه بسیاری کند
دوستان را مست و غلطان بنگرم خم ها به دوش
ساقی از رطل گران تکلیف سرباری کند
مست تر باشند یاران زانکه دیدم سال پار
ناصح پارینه را بینم که خماری کند
آرزو دارم که تا این آرزو آید برون
عمر با من یک، دو، سه روزی وفاداری کند
مدتی شد جای مستی کار دیگر می کنم
حیف استعداد طوفانی که معماری کند
در خمار اندر نماند آنکه دانای تر بود
بیشتر از خود برآید آنکه هشیاری کند
آنکه غافل از خودی باشد بیاموزد خودی
از خودی بیرون برآید آنکه خودداری کند
روزگار ما کجا بازار این مردم کجا

یوسف ما را اگر گرگی خریداری کند
غیر عنقا در میان ما قفس پروردگان
نیست یک مرغی که فریاد از گرفتاری کند.

نای خموش

اندر ازل نوشت قضا بر جبین من

کآیین من وفا بود و عشق دین من

ای رازجوی مهر و وفا در سراغ حق

از رخنه گمان منگر بر یقین من

دستی است دست من که گرفته است دست پیر

هان ای جوان رها نکنی آستین من

از بس سراغ کوی نهان‌خانه‌ها گرفت

رسوای شهر شد دل خلوت‌گزین من

هر سبزه‌ای که رسته نشانی ز آفتیست

از آسمان فتنه، بلند از زمین من

هر گوهری ز ژرف به آسان توان کشید

جز از ضمیر، آرزوی راستین من

بگذشت آن، که نغمه آزاد می‌سرود

هر نی که داشتی نفس آتشین من

اکنون نوای نای خموش از اسارت است

پژواک‌های خامه شورآفرین من

یا رب مباد آیینه‌ خاطر کسی

گیرد غبار از نفس واپسین من.

در بستر بیماری. کابل

خودنگری

از خود نگری شرم، چو آئین حیا بود
آیین به حیرت ز نظر بازی ما بود
ای کاش نمی ماند اثر از خودنگران باز
روییدن نرگس پی نرسیس خطا بود
جز بر اثر نخوت و ناموس نمی رفت
سرمنزل آرام دل خسته کجا بود
در مجلس مستان چو نشستیم به رندی
آن نیز چو با خویش نشستیم^{۱۳۸} ریا بود
آن بزم کجا رفت که در حلقه یاران
ذوق سخنی و سخن از مهر و وفا بود
بیهوده گهی مهر خموشی نشکستیم
گر نکته گرفتیم و نگفتیم بجا بود
پایین که نکردیم همان سر به ستمگر
بالا که نکردیم: همان دست دعا بود
کردیم چنان گر، همه گفتند قدر بود

. با خویش نشستن: اندیشدن با خود.^{۱۳۸}

کردیم چنین گر، همه گفتند قضا بود
پژواک اگر مردمی دیدیم ز دشمن
چون مردمکش جای بر دیده ما بود.

نخستین شعر هشت ماه بعد از بیماری، کابل، ۵ اکتوبر ۱۹۸۰

ز بعد ما نه غزل نه قصیده می ماند
ز خامه ها دوسه اشک چکیده می ماند
ابوالمعانی بیدل

مرغ وحشی دل

مهر به چشم پر از آب دیده می ماند
شهاب چرخ به اشک چکیده می ماند
ز بس ز فتنه دور زمان هراسان است
فروغ ماه به رنگ پریده می ماند
چه خوش بود که رسد مزده ز آسمان روزی
که مهر و مه پس از این نادمیده می ماند
فغان مرغ حق اندر دل شب تار
دریغ و درد اگر ناشنیده می ماند
پیام باد صبا را به باغ کس نشنید
از آن گلی که به صحرا ندیده می ماند
ز روزگار به چشم سر آنچه من دیدم
ز بس شگفتی به حرف شنیده می ماند

ز شاخسار امیدی که مرغ وحشی دل
رمیده است همانا رمیده می ماند
چنان می روم از خود به یک نگاه ساقی
که جام بر لب و می ناکشیده می ماند
رهین منت فیض اجابتم پژواک
که دست ما به دعا نا رسیده می ماند.

بال ما از شوخی پرواز ما خواهد شکست

حضرت بیدل

کشتی دشمن ...

کشتی دشمن، اگر خواهد خدا، خواهد شکست

موج اگر نتوان شکستن ناخدا خواهد شکست

گر خدا خواهد پر کاهیست ایمن از درخش

بال سیمرغی هوازی از هوا خواهد شکست

گر نخواهد جم و اسکندر اگر خواهد خدای

جام‌ها خواهد شکست آیینه‌ها خواهد شکست

گر خدا خواهد برد توفان شب‌نم باغ را

شاخ گلین از دم باد صبا خواهد شکست

باز خواهد داد دریا خاتم گم‌گشته را

گر خدا خواهد طلسم دیوها خواهد شکست

درزها بسیار دارد دل ندانم این نگین

ناگهان روزی ز دستم از کجا خواهد شکست

آسمان این ساقی بدمست بر جای خمار

ترسم از سنگ حوادث شیشه را خواهد شکست

آب می‌گردند از آزرَم خود روشن‌دلان
آینه چون رو به روشد با حیا، خواهد شکست
در دلم پژواک چون “بیدل” هراس از غیر نیست
“بال ما را شوخی پرواز ما خواهد شکست”.

شب زندگی

یا

ذلت بیداری

هآن ای شب وحشناک!

ای زندگی ننگین ،

ای ذلت بیداری!

ای دیو سیاه زشت،

ای اهرمن کین توز!

ای مشت گره بسته،

چون عقدۀ پیچیده

اندر رسن داری ،

برخیز ز بالینم!

هآن! ...

ای دشمن رؤیاها،

کابوس بد ارواح،

احلام سیه کاری ،

عفریت تبه‌کاری ،
بوی بد بیماری!
ای ذلت بیداری
برخیز ز بالینم!

هآن! ...

ای دوزخ‌گندیده،
عطر عرق فحشا،
بوی نفس شیطان
چون جامنک مرداب
در تفت لجن‌زاری
آمیخته با زهری
ای بوی گنه‌کاری!
ای ذلت بیداری،
برخیز ز بالینم!

هآن! ...

ای رمز طلسم شوم ،
زایندهٔ نفرت‌ها،
ای دایهٔ ابلیسان،
ای مادر مکاری،
شاهدخت سیه جادو،
شهزادهٔ دوزخ‌ها
ای معجز شیطانی!
ای ذلت بیداری،
برخیز ز بالینم!

هآن! ...

ای بازوی ضحاک،
شلاق تومار مرگ،
بر پیکر مظلومان،
زنجیر ستمگاری
در گردن معصومان،
تاج سر بی‌عاری!
ای ذلت بیداری

برخیز ز بالینم

هآن! ...

ای ظلمت فرعونى

پنهان شو از دیده

در دخمهٔ مخروطى

در ژرف مثلث‌ها!

بگذار ببندم چشم،

بگذار بیاسایم!

ای ذلت پیدارى

برخیز ز بالینم!

هآن! ...

ای چشمه آتش‌زا

ای چشم هراس‌افزا

بگذار بیاسایم:

در بستر اوقیانوس،

در کام نهنگ مرگ

از ذلت بیداری

برخیز ز بالینم!

هآن! ...

توفان سیه بادی

یا غایله مرموز؟

اندیشه تاریکی

یا

اهریمن پنداری؟

چون خاطره زشتی

سرچشمه آزاری،

بگذار ضمیرم را!

ای ذلت بیداری

برخیز ز بالینم!

هآن! ...

چون خیره غبار یاس

در دیده کورانی؟

یا غصه پنهانی
اندر دل نومیدان؟

یا آه گره بسته
اندر گلوی نالان؟
یا چشم گنه کاری
ابری و نه می باری؟
ای ذلت بیداری
برخیز ز بالینم!

هآن! ...

گر شمع بیفروزم
خاموش کنی در دم
از باد نفس هایت
کز سینه تاریکت
چون آه یکی مرده
بیرون شود از گور،
بس کن ز تبه کاری!

ای ذلت بیداری

برخیز ز بالینم!

هان! ...

انسانم و انسانی

خو کرده به محنت‌ها

با درد و مصیبت‌ها

پاداش کرامت‌ها

حاشا که بنالم من

از محنت بیداری

اما نتوانم ساخت

با ذلت بیداری

رحمی به کرامت کن

نگذار بیاسایم

از ذلت این زاری

برخیز ز بالینم!

هان! ای شب وحشتناک!

ای شبیح سیاه شوم،

ای زندگی ننگین،
محکوم قضای زشت،
مقدور حقارت‌ها،
مجبور اسارت‌ها،
ای ننگ کرامت‌ها!
وقت است سحرگردی
برخاسته برگردی.
بگذار که جاویدان
در خواب عدم نابود
آرام کنم سرمد
از ذلت بیداری
برخیز ز بالینم!

شب ۲۶ عقرب ۱۳۵۷ - کابل

هزار آوای خموش

روزگاری هستییم تنها نه بود

همدمی و مهربانی داشتم

مرغ آزاد هزار آوا بُدم

آشیان در بوستانی داشتم

بامگه خورشید می آمد به باغ

بر گل و شبنم همی بارید نور

باغ چون آئینه دل های پاک

روشن و آرام بود و پر سرور

هر سحرگه از نسیم بامگاه

چون گلی بر شاخ گلبن می شگفت

بر سرش پروانه چون می نشست

گل به زیر بال هایش می نهفت

سینه را بر سینه گل می نهاد

و آن لب خندان او را می مکید

لرزه می افتاد اندر بال او

شبنم از گلبرگ لرزان می چکید

عشق ورزیدی و شهوت راندی
بی‌هراس از رشک و کین باغبان
نگهت شهوت چو بالا می‌گرفت
مست‌تر گشتی از آن پروانه‌گان
از شراب عشق گل مستانه وار
پر فشانندی یک دم و باز آمدی
مست‌تر با شهوت افزون‌تری
زی گل دیگر به پرواز آمدی

از نگاه باغبان آواره‌گی
پخش می‌شد در فضای بوستان
چشم او زین عشق‌بازی پر ز رشک
چشم کوکب شاد اندر آسمان
بی‌خبر از آنکه باغ از وی نبود
باغ از مرغ و گل و پروانه هاست
مرچمن را پاسبان در کار نیست
چشم ایزد پاسبان باغ هاست

کاش انسان بود گل اندر سرشت

یا بُدی مرغی و یا پروانه ای

تا شدی آگه ز راز ایزدی

راز آزاد عاشقی دیوانه ای

گر فروغ آسمانی را رهی

در دل و در دیده انسان بُدی

زیر ابرو چشم ایزد داشتی

وین جهان زیباتر و شادان بُدی

عاشقان را کس نگوید دور باش

باغ آزادی نخواهد پاسبان

دل نباید سوخت بر پروانه ها

دل همی سوزد مرا بر باغبان

مرغکان در عشق شان آواگراند

عشق پروانه بود عشق خموش

هر یکی در رسم خود آزاده اند

مست و زیبا در دو چشم و در دو گوش

یک شب تاریک ناگه ز آسمان

آذرخشی در گلستان اوفتاد

آشیان‌ها زان سراپا درگرفت

آتشی در جان بستان اوفتاد

اهرمن بر جای زیبایی و عشق

در چمن رسم جدایی آفرید

همدمان را کرده دور از همدگر

رخنه در عشق خدایی آوردید

مدتی این باغ وارون و دژم

بود و آنکه باز زود آباد شد

مرغ و پروانه و گل باز آمدند

عشق من بود آنچه خود بر باد شد

مرغکان و آن همه پروانه‌گان

هر یکی با جفت خود انباز گشت

حجله‌ها در آشیان پرداختند

هر یکی با عشق خود هم‌راز گشت

نونهای شاخه دیگر کشید

جای آن شاخی که بودم آشیان

من به تنهایی نشستہ روی شاخ
چشم بر ره از بهاران تا خزان
در خموشی‌های تنهایی من
سال نو می‌آمد و می‌رفت باز
رقص می‌کردند آن پروانه‌گان
مرغ‌ها آواز می‌کردند ساز

خاطرات عشق در من زنده بود
آن خموشی بی دم و آوا نبود
همدم من بود یاد همدی
دل درون سینه‌ام تنها نبود
هم‌سخن با یار رفته در خیال
در سکوت خویشتن شادان بدم
تا مرا آن باغبان آزرده ساخت
خوش به تنهایی خود نالان بدم

همدم هم‌دل خدای عاشق است
عشق در دل چون فروغ ایزدییست

تا به عشق خویش هستی جاودان
چون خدای این روشنی‌ها سرمدیست
بر رخ آن باغبان تسخر زدم
رفتم از آن باغ وزی صحرا شدم
از حضور باغبان آسوده دل
با خیال و عشق خود تنها شدم
سوی آن مرغان و آن پروانه‌ها
از ره دوری فرستادم پیام:
من دگر در بند باغی نیستم
در بهشت خویشتن کردم مقام
دور کردم پرده را از پنجره
بر خود و بر عشق خود بینا شدم
زان قفس‌های سکوت آزاده‌وار
در خموشی‌های خود گویا شدم
تک درختی بود در صحرای دور
من به شاخش آشیانی ساختم

فارغ از اندوه باغ و باغبان
با خود و راز نهانی ساختم
بوی گیسوی کسی در آن نبود
نگه‌تی گر از چمن می‌آمدی
با پیام و مژده‌ای هم‌ره نبود
گر نسیمی زی دمن می‌آمدی

روزگاری کاندرا آنجا زیستم
دل اسیر آشنایی‌ها نبود
تا به خاطر دارم اندر بوستان
هیچ کس مانند من تنها نبود
بر فراز شاخه‌ی این تک درخت
اندرین صحرا دگر تنها نیم
با خموشی‌های خود در یاد تو
جز همان مرغ هزارآوا نیم.

ستاره عشق و امید

گویند هر کسی که به زیر سپهر زیست
او را در آسمان درخشان ستاره‌ایست
تا آن ستاره روشن و تابنده باشدش
او را هم از تباهی و هم مرگ چاره‌ایست
گر آن ستاره افتد و خاموش گرددش
او را چراغ زندگی خاموش می‌شود
از خاطر زمانه و از دفتر حیات
چون خاطرات مرده فراموش می‌شود

هرگز در آسمان چنین یک ستاره نیست
انسان مگو که بنده چرخ و ستاره‌هاست
اندر سپهر هستی خود برتر از همه
خود کارساز و سازگر جمله چاره‌هاست
با نیرویی که دشمن امید و آرزوست
از ما به کبر و ناز رسانید این پیام:
خواهی کشتی، برو، مه و خورشید را بکش
اندر جهان دل نتوان آوری تو شام

آری ستاره دگری هست در جهان
کاندر سپهر هستی انسان دمیده است
اندر نهاد سینه پر آرزوی وی
تابان و جاودان ز دل سرکشیده است
این آن ستاره است که آن را زوال نیست
جاوید می درخشد و هستیش سرمدیست
هر چشمکی که می زند آن، برق خنده ایست
الهامش شادمانی و پیغامش زندگیست

این آن ستاره نیست که چون روز آفتاب
سر برکشد، نهان شود از نظر همی
یا همچو مه غبار بپذیرد ز هاله ای
آید به چشم روشن ماه خیره تر همی
این آن ستاره نیست کش ابر سیه کند
از دیده های روشن عشاق ناپدید
این آن ستاره ایست که در پرتو فروغش
راز نهان هستی عاشق شود پدید

این آن ستاره‌ایست که اندر دل زنان
زیبا همی درخشد و جاوید می‌شود
مردش به نام عشق و محبت شناخته است
در قلب مرد نام وی امید می‌شود
اندر دل من آیت شهوات ایزد نیست
تابان و با فروغ چو خورشید کبر و ناز
آزاد جز ز بندگی عشق راستین
جز عشق تو ز هر چه خداداد بی‌نیاز.

سخن را زنده نتوان کرد چون مُرد

تفو بر تو، تفو! ای چرخ جاهل
ز حال مردم فرزانه غافل
پرستار شفیق تیره‌جانان
به کین با مردمان روشنا دل
جهان از شش جهت کرده حصاری
میان عالم علوی و سافل
کرانه تا کرانه بسته بر ما
ره جنبش چو اوقیانوس کاهل
چو دیوانه خروشان موج سرکش
به خواری پای در زنجیر ساحل
در اوج پهنه کیهان تاریک
ثوابت‌وار همچون کوه عاطل
به جان تاریک چون آبای علوی
چو پیکر روشنان اجرام آفل
ز ما آن شور دریایی گرفته
چو مردابی مقید در سواحل
چنان در وهم و بیم از لب گشودن

که نتوان راز دل را گفت با دل
ز هر جا شمع آزادی فروزند
گشی شمع و تبه سازی محافل
ز تو سحرالبیان حق نگون سار
گرفته جای آن را سحر باطل
ز بند آزادگان هاروت و ماروت
اسیر آزادگان، در چاه بابل
به دست کور دادی جام جم را
سراغ ییژن اندر چه، چه حاصل
سپردی سرنوشت مردمان را
به نامردم گروه مشّت جاهل
نمایان روی تو در چشم مردم
چو در چشم قتیلان عکس قاتل
سخن را بر لبان مُهر از خموشی
زبان‌های سلیس اندر سلاسل
اگر دانا حدیث حق کند باز
حدیث حق او منسوخ و باطل
اگر نادان سخن گوید به ناحق

حدیث باطل او وحی نازل
گره اندر گلو مرغان حق را
بلند آواز زاغان در قفاغل
ندای حق ندارد انعکاسی
به کوه سرمه گردیده مقابل
تبه گشته همه دانش پژوهان
به جرم بحث بر حل مسایل
نیاموزند جز این درس ننگین
که انسان نیست جز حیوان آکل
که انسانست آن چیزی که خورده
ندارد جز از آن دیگر شمایل
نخورد ارکس فریب آب و دانه
نگیرد بهره از الطاف شامل
کرامت را بریده پی چو ناقه
فضیلت را همه خرده مفاصل
گنه فرض خدا و خدمت خلق
روا مر بنده را فرض و نوافل
ادب را پرده عفت دریده

ز دشنام و تجاوزهای باطل
بلاغت را زیان از بن کشیده
به جز بهر ستایش از اراذل
بنان شاعران اندر شکنجه
سخن‌ور را ز خون رنگین انامل
به مداحان هزاران صله بخشند
زنند سلی به رخسار فضایل
فضولان را به هر حرفی ستایند
همی خندند بر گفتار فاضل
بریده دست استغنا ز شانه
نمی‌بینیم جز دستان سایل
ترانه جانشین شد شعر تر را
ترا ز فحشا و دشنام و رذایل
گزیده بحر خاصی بهر شاعر
که میرد موج آن در تنگ ساحل
از آن غافل که هر مضمون نگنجد
به نیکو وزن در بحر مشاکل
گاهی همچون وتد مقرون اسکان

گهی مفروق از بعد فواصل
سخن از عزت انفس فضولیت
به نزد این ابوجهلان فاضل
به هر چیزی که می گویند خواهند
که ما گوئیم: بود دُر قایل
ز زشتی کس نداند چهره اش را
سخن آن شاهد نیکو شمایل
به هم پیچیده طومار حقایق
فروافتاده در ژرف مزابل
به هر جا مصحفی افتاده یابی
از آن آیات آزادیت زایل
هزاران پرده ز استبداد فکری
میان حق و باطل گشته حایل
سیاست آله تحمیق مردم
میان مردم و حق حد فاصل
ندانند این گیاهان طفیلی
تن هر یک به دوش غیر حامل
که ننگین است مرد راه حق را

به پای دیگران قطع مراحل
کجا خواهد کشیدن گردنی را
که غیرآویخته در آن حمایل
نمی‌دانم که در بند اسارت
مرا زین زندگانی چیست حاصل
به هم بیم و امید و هستی و مرگ
نظیران همچو اشباح مماثل
چو بینم هیچکس در کوی و برزن
به یک خرده تعارف نیست مایل
نمانده شمع ریزی در همه شهر
نمی‌بینم فروغی در منازل
سخن را زنده نتوان کرد چون مُرد
شود پر از مرائی گر رسایل
چو هر گفتار دیگر در گذشته
شد این گفتار هم تحصیل حاصل
ولی باید مکرر کرد دایم
سخن از عبرت مردان کامل:

سفر کردن اگر فرض است شرط است

تمیز راه و چاه ای مرد راحل

مشو با کاروان رهنزان جفت^{۱۳۹}

که خواهد شد ز ره نیکو قوافل.

^{۱۳۹}. در یکی از مسوده‌ها، مصرع فوق چنین آمده است:

«مزن با کاروان رهنزان ره» و در نقل دیگر چنین نبشته شده است: «مشو با کاروان رهنزان جفت» که آن را ارجح دانستم، نقل کردم.

ماوای من

در میان کر در مینووشی
کوهسار دلکشی
بامی و پدارم و خُرم چون بهشت
بوسه‌های آفتاب بامداد
پرتوافشان بر سواد
سجده‌گاه روشنی ماهتاب
معبد زیباپرستان سپهر
مسجد روشنگران آسمان
بود ماوایی مرا

کلبه‌ای در دامن کوهی بلند
باشکوه و ارجمند
در کنار رودباری پرخروش
در گذرگاه نسیم خوشگوار
پیک جان‌بخش بهار
بر فرازش کوهسار زمهریر
وادی آن آذرین چون نوبهار

معبدی و مسجدی و کلبه‌ای

روح تنهای مرا

شب در آغوش خیال خویشتن

شاد و خرم زیستن

با هزاران آرزو و خاطرات

خاطرات آرزوهای جوان

خاطرات جاودان

یادگار روزگار کودکی

روز بازیگاه و شب‌ها خوابگاه

آشپانی بود در باغ بهشت

مرغ رؤیای مرا

در خیال و خواب در رؤیای من

در دل شب‌های من

سقف کلبه چرخ مینا می نمود

انجم و اقمار در پهنای شب

گوهردریای شب

کهکشان‌ها، زهره‌ها، و ماه‌ها
چون مهر قوس قُزح می‌ساختند
با هزاران رنگ می‌بستند نقش
آرزوهای مرا

هر ستاره مشعلی در راه من
چون دل آگاه من
سرمدی روشن از آن اندیشه‌ام
چون چراغ تابناک ایزدی
در جهان‌های خودی
از فروغش جاودان پندار من
سوی کانون فروغ راستین
ره نمودی سوی باورهای پاک
جستجوهای مرا

جای لاله شب‌چراغ اختران
روشنایی پیکران
جای ریگ اندر قدمگاهم عقیق
از زمرد فرش‌ها بر جای خاک

سبز همچون برگ تاک
از زیرجد جای سبزه حُلّه‌ها
لعل و بیجاده به جای لاله‌ها
کرده بودند فرش چون عرش برین
روی صحرای مرا

کلبه من کلبه‌ای تنها نبود
دشت یا صحرا نبود
وادی پدرام در دامان کوه
داشت چندین کلبه در هر گوشه‌ای
در میان بیشه‌ای
کاخ‌ها و باغ‌های بی‌شمار
از بناهای نوین و باستان
با هزاران طرح خوش پیراسته
شهر زیبای مرا

خانه‌ها در روز، روشن ز آفتاب
آسمان را بازتاب

شب چو می‌شد شب چراغان داشتند

نوجوانان محفلی پیراسته

بزم‌ها آراسته

از سرود و خنده دوشیزگان

کوی و برزن‌ها بلندآوازه بود

پُر نموده از سرور و از سرود

ژرف شب‌های مرا

در میان کاخ‌ها و کلبه‌ها

حجله‌ها، میخانه‌ها

دوستان بی‌شماری داشتم

در میان باغ‌ها هر باغبان

ساقی و پیر مغان

در میان کشت‌ها هر دیهگان

مهربانی بود و با من دوست بود

همدم و همراز و دمساز و گواه

بی‌غمی‌های مرا

ناگهان بادی وزید و شهر را
آن عروس دهر را
از بُن و بنیاد آن ویران کرد
از نهیب تندرو ابر سیاه
گشت گیتی بی‌پناه
بی‌امان سیلی فرود آمد به رود
روشنی‌های زمین و آسمان
جز درخش از منظره نابود شد
چشم بینای مرا

سازها، آوازها، آهنگ‌ها
رودها و چنگ‌ها
روشنایی‌های کاخ و کلبه‌ها
شمع‌ها، قندیل‌ها، فانوس‌ها
طبل‌ها و کوس‌ها
نعره‌مستانه‌ی زندان مست
شد خموش و در زمین و آسمان

نیست چشمی تا ببیند عالم

تیره‌گی‌های مرا

مُرد شمع آرزوها و امید

رفت و در خاک آرمید

شد تباه اندیشه آزاد من

تا سخن ناکام شد درکام من

تیره شد فرجام من

آسمان اندر گلویم سرمه ریخت

بست راه نوحه و فریاد را

ناله شد یک دم گره در نای من

گُشت آوای مرا

به که تا با این اسارت خوکنم

مرگ جستجوکنم

چند باید دید از نامردمی

آبروی مردمان را ریخته

خون به خاک آمیخته
از عروق مردمان بی گناه
پای می‌کوبند و هُرا می‌کشند
جشن می‌گیرند اربابان غیر
بردگی‌های مرا.

از نهیب دهر می لرزم بر آب روی خویش
جام لبریزم به دست ریشه دار افتاده ام
(صائب تبریزی)

قطره ام از ژرف دریا برکنار افتاده ام

قطره ام از ژرف دریا برکنار افتاده ام
شاخ خشکم دور از آغوش بهار افتاده ام
ز ابر حسرت بار یأس آسمان تشنه ای
در کویری تشنه تر کوراب^{۱۴۰} وار افتاده ام
اشک نیشانم که از چشم تمنابار خویش
در محیط آرزوها بار بار افتاده ام
با خودم درگیر و در افتاده در هستی خویش
از خودی در آتش خود چون چنار افتاده ام
چشم نومیدم به راه نیستی وامانده ام
قطره اشکم به خاک انتظار افتاده ام
یادگار گریه جان سوز شمع مرده ام
اشک چشم سوگوارم بر مزار افتاده ام
تا چو گردون در تلاش اصل سرگردان شدم

^{۱۴۰}. کوراب: سراب.

اختر آواره‌ام دور از مدار افتاده‌ام
با کسی در روزگارم خاشه‌ای^{۱۴۱} پرخاش نیست
گر به هم افتاده‌ام با روزگار افتاده‌ام
پشت پایم گر زده این آسمان از کجروی
راست اندر چشم اختر چون غبار افتاده‌ام
قطره خونم گهی مضمون پنهانی به دل
که برون از چشم شاعر آشکار افتاده‌ام
دیده و دانسته در دام هوس پامی‌نهم
آنقدر در کار دل بی‌اختیار افتاده‌ام
شبح خورشیدم نهان اندر فروغ مرده‌ای
سایه ابرم به روی کوهسار افتاده‌ام
حیرتی دارم که پژواک ندای کیستم
کاینچنین خاموش در این کوهسار افتاده‌ام.

^{۱۴۱}. خاشه: ذره.

ساقیا برخیز و درده جام را

خاک بر سر کن غم ایام را

حضرت حافظ

این غزل را به دوست دانشمند و سخنور و برادر عزیز استاد یوسف آیینه به
یادگار تقدیم می‌کنم. ”پژواک“

پیام

”ساقیا برخیز و در ده جام را“^{۱۴۲}

داروی اندیشه‌های خام را

آتشی افکن ز می اندر دلم

تا بسوزد ریشه اوهام را

جای ماه و مهر جام می بیار

دور کن تشویش صبح و شام را

جام را بر کن پیای زان شراب

کش کشم تسخر کنم ایام را

خُم اگر از باده صافی تهیست

نیست باکی رند درد آشام را

ننگ‌ها دارد از این نام و نشان

. از زبان غیب حافظ شیراز.^{۱۴۲}

بخت عنقا بخش این بدنام را
قاصد ناموس حق و آنگه خموش؟!
تا به کی پنهان کنم پیغام را
ز آسمان دارم پیام ایزدی
کای اسیران بشکنید اصرام را
هر چه خواهی کن که خاطرخواه تست
ره مده در خاطر استرحام را
دل به یوسف سوختن بیچاره گیست
چاره کن گرگان خون آشام را
این غزل پژواک شعر حافظ است
کن فراز از مطلع آن جام را.

نوی مضمون

د لیلاڼه په یو ټکی دیر ممنون یم
چه په ډاگه راته وائی چه مجنون یم
د وصال خوبونه نه وینم تل وینم یم
که دچایم منتباره د بیلتون ویم
خواشین نه یم چه د غم نه می زړه شین وی
خود او ښکو باران ووری زه زرغون یم
آیینه می ده پخپله جوړه کړی
نه یم گرم که زه د خپل صورت مفتون یم
سکندر زمانی یم بیهنداره
چه خاوند دخپل گریوان او خپل زنگون یم
په لباس می د شت لاس پرده ساتلی
د همت د زرزی قبا لستون یم
دغه ساه چه ما کښی وینی ځمانه ده
ژوندی بل دی زه ئی سیوری د ژوندون یم
مرگ منزل دی د سپیڅلو ژوندون لاره
لالهاند ځکه په لاره د ژوندون یم

خما شعر کښې به نوی مضمون نه وی

خو پخپله ابدی نوی مضمون یم

هوښیاران می لیونی بولی پړواکه

د مستانو خمخانه کښې افلاطون یم.

روز داخل شدن به بیمارستان سبلی. واشنگتن، ۵ جولای ۱۹۸۴

تیر عصا

غم بیچارگی را چاره با تدبیر می سازم
نشد گر چاره با تدبیر، با تقدیر می سازم
به ساقی جوان رازی و با پیر مغان رمزی
به بزم می پرستان با جوان و پیر می سازم
به خارستان و شارستان ز کس دامن نمی چینم
نچیدم گرگی با خار دامنگیر می سازم
چنین گراز می و معشوق پرهیزم که می بینی
به سالی صد هزاران سال خود را پیر می سازم
ز مینا گر شوم آزاد گیرم لحظه دیگر
چو می اندر قدح بر گرد خود زنجیر می سازم
من آن بهرام بی باکم که می دانم در این وادی
چو گوری نیست، خود را عاقبت نخچیر^{۱۴۳} می سازم
اگر با مرگ سازم، زندگی را می کنم تحقیر
اگر با زندگی سازم به هر تحقیر می سازم

^{۱۴۳}. نخچیر یا نخچیر (به فتح نون و کسر جیم) = شکار و به معنی بز کوهی نیز گفته شده. نخچیر وال (به سکون را) صیاد و شکارچی.

شب‌ان در آرزوی مرگ می‌خسپم اگر آید
به این امید خواب خویشتن را دیر می‌سازم
گذشت آن روزگاری که روی روز می‌دیدم
شبستان شد جهان، ناچار با شبگیر می‌سازم
به پیری گرز دستم کار سرافشان نمی‌آید
رهین طبع خویشم، خامه را شمشیر می‌سازم
کمان گر شد ز پیری قامت، با تکیه بر همت
به جان دشمن میهن عصا را تیر می‌سازم
من آن خواب پریشانم، که تعبیرش نشاید کرد
اگر کردند تعبیرم به هر تعبیر می‌سازم
به رغم آسمان باری عطارد ماه خواهد شد
خدا خواهد اگر "پژواک" خون را شیر می‌سازم

سوار بر خر دجال تاخت بر مردم

زمانه دشمن ما شد چو ما به عصر و زمان
نساختیم و زمانه به ما نداد امان
چو ما مسلط بر سلطه زمان نشدیم
زمان گرفت ز ما اقتدار کشورمان
چه غفلتی که نکردم از آنچه می‌شایست
چه خجلتی که ندارم کنون ازین ارمان
چه شد که تیر نکردم عصای پیری خویش
چو کرد قامت چون تیر من زمانه کمان
چه شد که همچو نیاکان خود ندادم جان
به سنگلاخ کهستان خویش با ایمان
پنه گزین چه سان قهرمان تواند شد؟
شنیدم این طعن ز غازیان پیر و جوان
هر آنکه لاف عزا می زند به جای غزا
عزای اوست یقین و عزای اوست گمان
چه کرده ام که بنازم به آن به روز حساب
چو کرده ها همگان بشمرند در میزان
جهاد ملت و دین بود و عرصه ناموس

دریغ! شد همه بازیگه فلان و فلان
متاع غیر و ایمان به رایگان دادند
فلانیان که گشودند از ریا دکان
یکی فروخت ز بی‌دانشی حقوق وطن
به نام سود سیاسی به نفع اجنبیان
یکی میانه مردم زد از نفاق بهم
به فتنه بست میان و به بد گشود زبان
به زیر سم ستم خُرد کرد کشور را
به دست غیر زمام و به دست کفر عنان
سوار بر خر دجال تاخت بر مردم
به مکرهای نهانی و سحرهای عیان
بهانه حرف کرامت، به هرزه لاف امانت
به چهره آدمی و در نهاد چون شیطان
ز کینه دیده و دانسته چشم می‌پوشند:
بر آفتاب حقیقت گروه شب پره‌گان
نه نالم از ستم دشمنان بی‌آزم
شکایتی اگر هست، هست از یاران
چنان منقلب است وضع سالکان طریق

که برده اند ز یاد، انقلاب قلابان
که از دهان تعصب گه از زیان جهالت
گهی ز سادگی محض گرم بحث و بیان
هرآنچه دشمن تهمت می کند بر ما
به همدگر همه بندیم ما همان بهتان
یکی گرفت زنی های خام، خامه به دست
یکی به رشته خامی به جنگ بسته میان
ز جهل بی خبر از آنکه بی سخن ز سخن
اگر به جای نباشد وطن شود ویران
به بام کبر و به مینار مسجد هر دو برند
سر خروس چو بی وقت می دهد اذان
به هر صدای خوشی گوش دل منه زنهار
مغنی را نتوان خواند قاری قرآن.

آینه‌ی شکسته

خواب می‌بینم که بر کوهی بلند
بر ستیغ صخره‌ای بنشسته ام
از زمین و از زمان و زندگان
رشته دلبستگی بگسسته ام
گوšم از رنج شنیدن فارغ است
در بسیط شش جهت آواز نیست
یک سره گیتی و کیهان خامش است
چشم من جز بر خلای باز نیست

سوی بالا چون نظر می افکنم
در خلای روز نبود آفتاب
شب ز تاریکی تهی اما در آن
نی نشان از کوکبی نه ماهتاب
روز بی خورشید و نیمه روشن است
یک سره تاریک یا بی نور نیست
ز آنچه پنداری که ابر است و غبار
در افق نزدیک یا در دور نیست

در هوا نه گرمی و نه زمهریر
نه درخش و تندر و باران و باد
نه تموز و دی نه پاییز و بهار
نه نهیب سیل و هول گردباد
از سیاهی و سپیدی فارغم
نیست چون انگیزه شام و پگاه
از حواس ظاهری و باطنی
نیست اندر هستیم غیر از نگاه

هستیم یک سر خلا اندر خلاست
هیچ چیزی نیست اندر کائنات
در دل ژرفا و در پهنای آن
جز غبار نازکی از خاطرات
در ورای این غبار آئینه ایست
همچو زیر ابر پنهان آفتاب
تابش این مهر انگاری که نیست
جز فروغ دیگری را بازتاب

پرتوی از عشق‌های جاودان
بازتابی از فروغ ایزدی
آفتاب روشن کیهان دل
پرتوافشان جاودان و سرمدی
جای جای این آیینه بشکسته است
گرچه هر پاره فروزان مانده است
خط درز پاره‌ها زیر غبار
گاه روشن گاه پنهان مانده است

چون خط کف را که خواند کف شناس
می‌توان خواند این خطوط کنده را
می‌توان دید اندرین آیینه باز
روزگاری رفته و آینده را
در میان پاره ای زین آیینه
کودکی بینم به بازی شادمان
چون فرشته خرم و آزاد و خوش
گرم بازی در بهشت جاودان

روی دیگر پاره بینم آشکار
نقش بسته نوجوانی‌های من
با نگار آرزوهای جوان
نوجوانی‌های چون رؤیای من
چشم من بر پاره دیگر فتاد
هیکی دیدم ز یک مرد جوان
هیکی از آرزو و جستجو
هیکی پر شور و نیرو و توان

توسنی در زیر پایش از غرور
مستی در چشم آتش‌باروی
آرزوها همچو رؤیاهای خوش
آشکار از دیده بیداروی
در جبینش آیت عشق و وفا
آتشی اندر نهادش شعله‌ور

آتش عشق و هوس‌های جوان
از نگاه گرم چشمش پرشرر

پاره‌ی دیگر به خاطر آورد
یادگار روزگاران سفر
هیچ یک زان عالمی کم‌تر نداشت
از نشاط و شادمانی سفر
دوستان مست بزم آراسته
ساقیان ماه پیکر در برم
دل تهی ز اندیشه‌ی رنج خمار
از شراب زندگی پر ساغرم

در میان پاره‌ زین آینه
دیده‌ام بر صورتی زیبا فتاد
دل درون سینه من وا‌تپید
تا نگاهم بر جمالش اوفتاد
پیکری دیدم چو روح آراسته
خوب دیدم، دیدم آن پیکر تویی
پیکری چون ایزدی پیراسته
و آن بت زیبای سیمین بر تویی

آن بر و دوشش بر و دوش تو بود
چهره‌اش آن چهره زیبای تو

رمزها و رازها و نازها
اندران بنهفته چون سیمای تو
گیسوانش گیسوی افشان تو
قامتش آن قامت موزون تو
در نگاهش جادوی سحرآفرین
چون نگاه چشم پرافسون تو

یک سره پر شد خلاهای شگفت
از نسیم گیسوی خوش بوی تو
در همه آفاق هستی پخش شد
روشنی‌های فروغ روی تو
خاطرم آیینه بشکسته‌ایست
کاندر آن نقش تو ایزد برنوشت
یاد تو ثبت است بر لوح دلم
روشن است هستی من زین سرنوشت.

سپین غر

ای کوه سپید! ای سپین غر
ای مادر سرسپید خیبر
ای دایه ننگرهار و پکتیس
برجیس سپهر را تو خواهر
مرگاو زمین را تو کوهان
ماهی مهین را تو شهپر
اوتاد جهان را تو کوبه
سرکوب زمان را تو مغفر
از چرخ بلندتر به قامت
ز سپهر سترگ تر به پیکر
با چشم من است کش نباشد
منظر ز تو مهتر و برین تر

در مجمر آسمان چو مریخ
خورشید چو سر زند ز خاور
نیمروز چو مهر بر درخشد
در مرکز این کبود چنبر

سر تا سر آسمان نیلی
غیر از تو نتابد هیچ اختر
الماس فشان شوی چو تابد
در نیل سپهر مهر انور
بر نقره خام چون زمرد
در برف درخت زار اخضر
وادی همه از تو چون زیر جد
کشت از تو همه زمردین تر
از سرخی بازتاب آفاق
برف تو شود چو آتش تر
هر ژرف تو همچو تشت زرتشت
هر کوهه تو چو قبه زر
در پرتو ماه می نماید
برفاب تو چون شراب احمر
از قول چکان تو به وادی
یا قوت مذاب می کند سر
هر کوه دگر همی نماید
در سایه تو چو پیل لاغر

مر شیر سپهر را تو مکمن

مردان دلیر را تو سنگر

توفان حوادث قرون را

بالا و نشیب تست معبر

هنگامه نوح را تو سکان

کشتی حیات را تو لنگر

سیمرغ زمانه را تو ملجأ

شبخون زن دهر را تو مقبر

چون باز سپید بر نشسته

بر گیتی چون پر کبوتر

ای تیغه تیز هر ستیغت

شمشیر زمانه را فسانگر

سردار سپه شهبسواران

سالار نگاهبان کشور

خورشید صفت نشسته دایم

بر توسن مست همچو اژدر

از پا نکنی سیاه موزه

از سر نکشی سپید معجر
ای پیچه سپید بانوی مهر
ای کوه وقار ای سپین غر

در پای تو زاد مادر من
آن مادر پاک مهرپرور
کو را چو تو بود اصل فرخ
کو را چو تو بود سُجه گوهر
پوشیده چو تو کمیس مشکین
گسترده به سر سپید چادر
بگذار که پای تو ببوسم
بر یاد قدوم پاک مادر
بگذار که دامت ببویم
چون دامن پاک او معطر
آن دامن ساده و سیاهش
با نگهت مشک و رنگ عنبر
بر چشم سپید ز انتظارم
چون چشم سپید آن پیمبر

آن گوشه دامن‌ت فرو مال
روشن کنم این دو دیده‌تر
آن دیده‌ خودنگر فراکن
ای باز سپید، ای سپین‌غر

بنگر که چه می‌رود به وادی
بنگر که چه می‌رود به کشور
بنگر که چه می‌رود به مردم
از اجنبیان تیره‌گوهر

ای همچو دل پُر زمانه
درد دل خلق در تو مضمّر
زین چشمه سیل لایه‌سرخ
زین سینه پُر ز برق و تندر
وقت است که آتشی فشان
گیتی بکشی به شعله‌ها در
تا چند چنین خموش ماند
امیدگه قلوب مضطر
برخیز به داد مردمی رس

کان را نبود به جز تو داور
عمریست که مردمان به امید
در دست گرفته‌اند ساغر
پراز می‌تاک آریانا
پرورده دامن سپین‌غر
باشد که از این شراب نوشند
پیمانه به مرگ هر ستمگر.

کشور از خون شهیدان وطن بسته حنا

عید ما روز عزائیت که من می دانم

پژواک ، عید ۱۳۶۰

چشم وا کردم و توفان قیامت دیدم

زندگی روز جزائیت که من می دانم

حضرت بیدل

آستینی که کند اشک ضعیفان را خشک

زندگی ساز و صدائیت که من می دانم

اندین پرده نوائیت که من می دانم

ترک دل گام نخستین ره استغناست

آرزومند گدائیت که من می دانم

به جز از مردم گمراه ندیدن همه عمر

خضر محکوم جزائیت که من می دانم

بر تن پادشهان راست نیاید هرگز

خرقه فقر قبائیت که من می دانم

عقده کار دل از ناخن حکمت نگشود

این گره بسته به جائیت که من می دانم

آستینی که کند اشک ضعیفان را خشک

اندر آن دست خدائست که من می دانم
فرق در کعبه و بتخانه ندیدن به خدا
کار بسیار به جائست که من می دانم
عالمی محو جمال تو ولی این دل من
بنده آن و ادائست که من می دانم
فتنه چشم تو را هر که ببیند داند
اندرین فتنه بلائست که من می دانم
حسن، افروخته طوریت که دل می داند
عشق، پژواک ندائست که من می دانم.

مشت خاکی داشتم آشفتم و صحرا شدم

حضرت بیدل

نیستم دستار هر سر ...

قطره بودم گوهر خود جستم و دریا شدم

ذره خاکی و از پهنادلی صحرا شدم

همچو چشم غنچه بودم مست در خواب بهار

شبنم آبی زد به رویم بی خماری وا شدم

گریه دل خنده لب کردم از آداب بزم

موج خون در دل نهان و قهقهه مینا شدم

ریزه خوار خوان همت بی نیاز از نعمت است

گر شدم باری گرسنه سیر ز استغنا شدم

برکنار از آنچه دل خواهد چو هامون مانده‌ام

بر کران از آب دریا ساحل دریا شدم

با وفا آمیختم بر خود جفا انگیختم

خاک مجنون و غبار خاطر لیلا شدم

نیستم دستار هر سر روزگارم بر غلط

بر سر نامرد اگر بریست صد جا وا شدم

چشم بر آینه بستم تا نه بینم عیب خویش

هر قدر از خویشتن پنهان شدم رسوا شدم
تنگنایی بود دل، پژواک، جستم “بیدلی”
“مشت خاکی داشتم آشفتم و صحرا شدم”.

بیدل از یاد خویش هم رفتم

که فراموش کرده است مرا

(بیدل)

چراغ خاموش

کنون که ساقی فراموش کرده است مرا

چه باده ایست که بی هوش کرده است مرا

چه خوب بود اگر می شدی بهانه درست

که چشم مست تو مدهوش کرده است مرا

سبوی باده و رطل گران امانت کیست

که پیر میکده بر دوش کرده است مرا

من آن چراغ امیدم که نا دمیده سحر

نسیم حادثه خاموش کرده است مرا

چو گوهرم به کنار صدف نمی گنجید

بحر با موج هم آغوش کرده است مرا

شهید بی گنهی ام زمانه، جاویدان

به یادگار سیاووش کرده است مرا

چو طفل اشک فتادن ز چشم موهبه ایست

که بی نیاز ز آغوش کرده است مرا

برون نرفتم از حلقهٔ مغان، از پیر
نصیحتی است که در گوش کرده است مرا
مباد باز کند جامه کس سیه پژواک
به ماتمی که سیه پوش کرده است مرا.

شکر گدا

در زندگی خویش ندیدیم جفایی
جز آنکه ندیدیم ز کس مهر و وفایی
تا بود نفس هر چه دمیدم نشنیدم
جز گنگ نوایی که نه نایی است نه نایی
در قلزم اندیشه من موج خموشی
هر چند خروشید نگردید صدایی
روی سوی که آورده کجا قبله گزیند
این بی خبر از چون کدامی و کجایی
جز آنکه زند سر به تماشا چو حبایی
اندر دل این موج نمانده است هوایی
نمرود خدا گشت چو دریافت که آذر
از وهم هراسید و تراشید خدایی
گر محکمه اینست در آن مدعی عقل
محکوم قدر باشد و راضی به قضایی
پاداش به او دادن چیزی که ازو بود
شکری که گدا کرد ز من بود جزایی
ما را چو نخواندند ملامت نتوانند

پژواک ز گه ناید اگر نیست ندایی
از بیم سحر بود که پژواک شب وصل
باری نگشودم گره از بند قبایی.

در خرابات مغان نور خدا می بینم
این عجب بین که چه نوریست و کجا می بینم
(حافظ شیراز)

آینه‌ها

شش جهت پیش نظر آینه ها می بینم
واندر آن آینه ها روی تو را می بینم
شام در آینه ماه به تو می نگرم
بام در طلعت خورشید تو را می بینم
چون به دل می نگرم مهر تو می تابد از آن
واندرین آینه تصویر وفا می بینم
در دل شب چو به مهتاب نظر اندازم
روی زیبا تو و زلف دوتا می بینم
مژده صبح بر و دوش تو می آرد شب
دست چون در گره بند قبا می بینم
نیست جز فال پریشانی شب های فراق
آنچه در شانه آن گیسوی وا می بینم
روح از جان نتوان دید جدا زنده کسی
من تو را چون ز بر خویش جدا می بینم

نیست امید برون آمدن دست از غیب
آستین‌ها تهی از دست خدا می بینم
جز خیال تو همه چیز غبارآلود است
هر قدر ژرف درین آینه‌ها می بینم
تویی ساقی مگر امشب که چو "حافظ" پژواک
"در خرابات مغان نور خدا می بینم"

پاسخ به پیام یک دوست

پگاه روز میزد^{۱۴۴} است و من به یاد تو مستم

به خاطرم چو گذشتی خمار توبه شکستم

به چشم و ابرو با هم اشاره‌ها کردند

پریوشان چو بدیدند بی تو جام به دستم

به همدگر نگران و به من اشاره‌کنان

بدان گمان که دگر من تو را به جان نپرستم

چه خوب شد که ندانند دوستان که هنوز

همان عاشق شیدای با وفای تو هستم

وگر نه طعنه زنندم چرا تو را بگزیدم

چرا چو دل به تو بستم ز هر چه بود گسستم

“چرا چو دل به تو دادم به عهد مهر و وفا من

دلم شکستی و پیمان مهر را نشکستم”

چه شام‌ها که من اندر ره تو تا گل صبح

چشم نبستم و اختر شمردم و بنشستم

کنون گویی که با دیگران باده کشم

چرا سلام و پیامی به سوی تو نفرستم

. میزد: بر وزن نکرد، آوان مهمانی و باده‌گساری.^{۱۴۴}

پیام گیر فرستم چه خواهی گویمت ای دوست؟
"که من هنوز اگر زنده‌ام به یاد تو هستم؟!"
بگویمت که "به یاد تو من پیاله کشیدم؟
و یا چو عهد تو یاد آمدم پیاله شکستم؟!"
تو نیک دانی که این نیست شیوه پژواک
که رفته پیش کسی گوید اینک آمده‌ام
اگر تو باز نیایی پیام هم مفرست
که غیر باد نسیم صبا نداد به دستم.

“من با تو جفا نکنم تو عادت من دانی

با من تو وفا نکنی من طالع خود دانم”

حکیم انوری

پاسخ یک نامه منظوم

ای خواسته خاطر! ای دوست تر از جانم!

از جور نرنجیدم از گله مرنجانم

هر چند جفا کردی من با تو وفا کردم

این را که چرا کردم من نیز نمی دانم

شاید که وفاداری بوده است خطاکاری

پاداش وفا بپذیر عذر دل نادانم

از جور تو خشمم نیست وز مهر تو چشمم نیست

واخواست نمی خواهم گر باز دهی جانم

تا چند تو ای کودک استاد بیازاری

دیگر نه تویی کودک نه من به دبستانم

دانی که من از خانه بیرون نتوانم شد

انگار توانم شد نتوانی تو مهمانم

وین جا که منم دانی مشکو و شبستان نیست

ور بود نمی بودی شمع چو تو در آنم

برگوشه بام تو یک بار نشستم من
بار دگرم آنجا منشان و نخیزانم
پرسی که چه سانم من در بزم کیانم من
بیرون ز صف رندان وز حلقه مستانم
در عالم تنهایی یا باده همی نوشم
یا شعر همی گویم یا شعر همی خوانم
می‌پرسی تغییری هست در زندگیم، آری
می‌نوشی به تنهایی را عیب نمی‌دانم
چون باده میسر نیست چندانکه بیاید بود
گهگاه خموشانه ز اندیشه هراسانم
زین بیش گناهست چون گفتار به آزادی
چیزی که نباید گفت در نامه نگجانم
از "انوری" شعری خوش در خاطر پژواک است
چون این سخن از من نیست بنیوش چو برخوانم:
"من با تو جفا نکنم تو عادت من دانی
با من تو وفا نکنی من طالع خود دانم"
با این همه چون کردی یادم ز تو ممنونم
گویند که انسانم خود بنده احسانم.
پاییز ۱۳۵۷ کابل

عذر گنگ

نگفته‌ام که درین شهر پارسایی نیست
اشاره کردم اگر هیچ بی‌ریایی نیست
نماز اگر نکنم شیخ گو که خرده مگیر
به رب کعبه که در دل مرا دعایی نیست
مراسم کشور اگر، کشور دلست و در آن
سخن ز مرتبه خواجه و گدایی نیست
ستم‌گری که خدایی از آن خود داند
شگفت نیست که گوید دگر خدایی نیست
چو ما هم از کم و افزون شدن به دور زمان
غم حوادث جان‌کاه و جان‌فزایی نیست
از انقلاب حوادث دچار توفانیم
شکسته کشتی ناموس و ناخدایی نیست
بود که دست خدا ز آستین برون آید
و گر نه چشم امید از گره‌گشایی نیست
در آن بزم که منش شمع انجمن بودم
مرا و همجو منی را کنون جایی نیست

ز غیرقی که ز اغیار جام نستانیم
نمی رویم به بزمی که آشنایی نیست
به جز ستاره که شب های تیره یار منست
مرا به گریه خاموش من گواهی نیست
خاموش بودن پژواک عذرگنگی نیست
صدا ز کوه نیاید اگر ندایی نیست.

به چشمت خیره گشتم تا تمنای تو را بینم
سرایا دیده گشتم تا سرپای تو را بینم
(منیژه حمیدی)

به یاد دوستی مسافر

قبا از تن برون آور که بالای تو را بینم
به چشم آرزوی دل سرپای تو را بینم
حجاب از آرزو بردار و بی باکانه مستی کن
که در چشم گنه جویت هوس های تو را بینم
ز هر جامی که می نوشم خیالی می برد هوشم
که چشم مست و سیمای فربای تو را بینم
زمین تا آسمان هر جا سراغ فتنه ای دادند
روان^{۱۴۵} رفتم که باشد سرو رعنا ی تو را بینم
به روی زهره و مه تا سحرگه خیره می گردم
که شاید بازتاب روی زیبای تو را بینم
دلم آینه دار آرزوها و تمناهاست
در این آینه چون بینم تمنای تو را بینم
به بستر تا سحر باز است آغوش خیال من

^{۱۴۵}. روان: چابک، فی الفور.

که خواب از سفر باز آمدن‌های تو را بینم
به هر چیزی که بینم از تو خرسندم چو بازآیی
سر مهرت نباشد گر، جفا‌های تو را بینم
من غم‌دیده را با پیرکنعان نیست هم چشمی
نگشتم کور، تا پیوسته غم‌های تو را بینم
به یادش زنده‌ام تا باز آید از سفر، پژواک
تو او را بینی و من آرزوهای تو را بینم

آزادی و غلامی

در گوش ما غلامی تقدیر حلقه‌ایست
طوق قضا به گردن تدبیر حلقه‌ایست
ساز زمانه شیون زنجیر بندگیست
در اهتزاز هر بم و هر زیر حلقه‌ایست
آزادگی و بندگی بیش از دو حلقه نیست
بر دار حلقه‌ای و به زنجیر حلقه‌ایست
سر تا به پا به حلقه چو زنجیر بسته‌ایم
چندان که گویی قامت این پیر حلقه‌ایست
نخجیرهایی دام گسسته کجا روند؟
چشم سراغ پیهم پیگیر حلقه‌ایست
چون مرغ حق ز آفت شبخون نهان شود؟
در چشم جغد در دل شبگیر حلقه‌ایست
رامش گران به گرد کمر کرده حلقه دست
رقص و سماع خانقه پیر حلقه‌ایست
دنیا به گردنی که نشد خم به بندگی
پژواک چون شدیم زمینگیر حلقه‌ایست

می‌مردیم از الم، اگر اندک توجهی

ظاهر نمی‌شد از نگه گاه گاه تو

مومن استرآبادی.

سال شصت

ای جان غلام روی سپید چو ماه تو

وای دل اسیر گیسوی چون شب سیاه تو

پیداست در نگاه تو و در نگاه من

پیغام عشق ما و جواب گناه تو

شد مدتی که از تو پیامی نیامده است

سوی نگاهم از نگه گاه گاه تو

دارم امید که گوشه چشمی به ما کنی^{۱۴۶}

تا کیمیا شود ز نظر خاک راه تو

از خود رمیده جان من اندر کنار تست

از خود پناه بسته دلم در پناه تو

من هم شفاعت گنه دل نمی‌کنم

^{۱۴۶}. آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند؟! (حافظ شیرازی).

زیبایی تو گر نشود عذرخواه تو
پژواک کیست منکر مستی و رندیت
تا هست شمع و شاهد و ساقی گواه تو
امروز یاد دار که تا سال شصت عمر
بر بندگی گذشت همه سال و ماه تو
چون زندگی سرآید وزین ننگ وارهی
یا رب مباد ننگ سری این کلاه تو.

این قیامت که به پا بر سر مردم کردند

عاشقی مستی جامیست که من می دانم

خط این جام پیامیست که من می دانم

یک نفس همدی ساقی میخانه عشق

جاودان عیش مدامیست که من می دانم

یاد آن فتنه که من دانم از این راه گذشت

کهکشان گرد خرامیست که من می دانم

طشت بدنامی دانااست که می افتد از آن

آسمان آن لب بامیست که من می دانم

سخنی کز گنه آدم و حوا کردند

قصه دانه و دامیست که من می دانم

بند نشکستن و امید رهایی از بند

طمع خام غلامیست که من می دانم

صبح صادق ندمد تا نرسد روز جزا

پیش از آن زندگی شامیست که من می دانم

این قیامت که به پا بر سر مردم کردند

در پیش باز قیامیست که من می دانم
دل درد دیده پژواک پیامی دارد
مُهر این نامه به نامیست که من می دانم.

چنین در بستر خنثی که خوابانید عالم را
که گردی هم به نام مرد ازین کشور نمی‌خیزد
ابوالمعانی بیدل

که آواز حق از محراب و از منبر نمی‌خیزد

شدم پیر وز طبع سردم آتش بر نمی‌خیزد
شرر از اخگر و اخگر ز خاکستر نمی‌خیزد
ملولم زآنکه روز بهتری با خود نمی‌آرد
نمی‌گویم که خور هر روز از خاور نمی‌خیزد
چه رستاخیز برپا شد هوازی ز انقلاب دهر
نپنداری که از جمع خران محشر نمی‌خیزد
چنان از راه و رسم باستان افتاد این کشور
که مرد و زن به پا برخاست یک رهبر نمی‌خیزد
به امیدی که مهدی خیزد آخر شد زمان من
قیامت آمد و در عصر ما جز خر نمی‌خیزد
از آن خاکی که خون غیرت دارا نمی‌جوشد
نشان ننگ سُنْب اسب اسکندر نمی‌خیزد
نخواهد رفت بر باد ار به خون ترگشت خاک ما
که در توفان گردی از زمین تر نمی‌خیزد

محیط زنده از یک قطره مروارید می سازد
ز صد دریای آب مرده یک گوهر نمی خیزد
شکار شیر آهوی ختن باشد اگر، هرگز
چو بویی، از دهانش بوی مشک تر نمی خیزد
ز وعظ واعظان دانست منصور این سخن پژواک
که آواز حق از محراب و از منبر نمی خیزد.

بعد از این از صحبت این دیو مردم رم کنم

غول چندی در بیابان پرورم آدم کنم

ابوالمعانی بیدل

مخمس بر غزل حضرت بیدل

تا به کی چون ابر نیسان گریه بر عالم کنم

روی نعش آدمیت شیون و ماتم کنم

وقت آن آمد کزین اوهام اندی کم کنم

“بعد از این از صحبت این دیو مردم رم کنم”

“غول چندی در بیابان پرورم آدم کنم”

من که بر آینه با شوخی نمی کردم نظر

نیک می دانم که ناید فحش از نیکو گهر

چون نظر کردم مرا روشن شد این معنی که گر

“در مزاج بدرگان جز فحش کم دارد اثر”

“زخم سگ را پی لعاب سگ چه سان مرحم کنم”

آدمی را بندگی آموخت آب و خاک او

اهرمن را کرد سرکش آتش بی باک او

فطرت هر کس بود سرچشمه ادراک او

“چون خبیث افتاد طبع از طینت ناپاک او”
“خوک را حلوا کشم در پیش تا ملزم کنم”

روح زاهد را نیفزاید طرب مستی راح
ظلمت دل کم نسازد روشنایی صباح
شیر اگر با خون بیامیزی نگردد خون مباح
“با فساد جوهر ذاتی چه پردازد صلاح”
“آدمیت کو اگر از خرس مویی کم کنم”

انقلاب هرزه دور زمان از حد گذشت
فتنه‌های مرگبار آسمان از حد گذشت
جور بر مردم از این نامردمان از حد گذشت
“هرزه گردیها درین دل مردگان از حد گذشت”
“بعد ازین آن به که گر کاری کنم ماتم کنم”

خُرد شد مینای من از آسمانی سنگ دهر
ریخت در جامم زهر ساقی بی فرهنگ دهر
بی نوا شد ساز من در پرده آهنگ دهر
“هیچم اما در طلسم قدرت نیرنگ دهر”
“چون عدم کاری که نتوان کرد گر خواهم کنم”

نزد مردم گرچه مقبول است خود را کم زدن
در توانایی همه از ناتوانی دم زدن
تا تواند چشم قدرت مژهای بر هم زدن
“صنعتی دارد خیال من که در یک دم زدن”
“عالمی را ذره سازم ذره را عالم کنم”

طرح نو در هر هنر آورده کلک من است
اوستاد هر اثر پروده کلک من است
نقش هستی صفحه گسترده ملک من است
“حکم تقدیر دگر در پرده کلک من است”
“هر لئیمی را که خواهم بی کرم حاتم کنم”

گر بگیرد خاطرم را هرزه گردیهای وهم
در نوردم بی تأمل صفحه پهنای وهم
چتر گردون بازگیرم از سر دنیای وهم
“ننگ همت گر نباشد بوچ فهمیهای وهم”
“برهما حرفی نویسم جاه چتر جم کنم”

ای فلک تا چند تیغ کینه‌توزی برکشی
تا به کی برکشور دل ز اختران لشکر کشی
مردم آزاده در زنجیر ذلت درکشی
“تا خجالت بشکند با دو بروت سرکشی”
“موی چینی بر علم‌های شهان پرچم کنم”

در سفر زی کشور دل عرش منزل می‌شود
مرد از فیض ضمیر پاک کامل می‌شود
مشت خاکی همچو آدم مرد عاقل می‌شود
“از صفا آینه‌دار یک جهان دل می‌شود”
“سنگ خشتی را که من با نقش خود محرم کنم”

نیست در قاموس من فرقی میان بام و شام
زنگی و کافور نزد من نیست جز نام غلام
یک اشارت گر کنم صد ننگ خواهد گشت نام
“بس که در ساز کلامم فیض آگاهیست عام”
“محرم انصاف گردد گر کسی را دم کنم”

کس نمی‌گوید سخن از شرم اندر گوش شرم
ورنه وا می‌شد چو گل این غنچه خاموش شرم
عالمی اندر محیط قطره توفان جوش شرم
“عبرت ایجاد است بیدل تنگی آغوش شرم”
“بی‌گریبان نیستم هر چند مژگان خم کنم”.

“این چه شوربست که در دور قمر می بینم

همه آفاق پر از فتنه و شرمی بینم”

(منسوب به حضرت حافظ)

کلبه دوست

این ابرها که می نگری آسمان ماست

اندر ورای ابر نهان، اختران ماست

این دودها که روی هوا را گرفته اند

از آتشی که سوخته زان آشیان ماست

این کوچه ای که بود خرابات شهر ما

میخانه خراب خراباتیان ماست

از تاکزار کشور جمشید کرده اند

خاکستری که در خُم دُردی کشان ماست

با ما بیا و دست دعایی بلند کن

اینجا مزار حضرت پیر مغان ماست

آنجا کتیبه ایست که هشدار می دهد:

با هوش باش محکمه شهربان ماست

این برج و باره ای که ز شیون فراتر است

بالاحصار شهر پر از شحنه گان ماست

این دفتری که در بر مصحف نهاده‌اند
دیوان شعر، مدح سرا، شاعران ماست
دور قمر به یاد ندارد حکایتی
از شور و فتنه‌ای که به دور و زمان ماست
این کلبه‌ای که گشته چراغش خموش و نیست
اندر درون کلبه کس، از دوستان ماست
از دست من گرفته و در گردنم فکند
این دست اجنبی که گرفته عنان ماست
چون کبک در پی قفس خویش می‌رویم
تا خُو، به پیروی روش سالکان ماست
آن قصه کز پرستش گوساله می‌کنند
در حق ما و سامریی داستان ماست
از خاطر گرفته ما شعر تر مخواه
پژواک آنچه در دل ما در زبان ماست.

څنگه وای لوی اختر دی!

زه پخپله خبر نه یم خو خالق می پری خبر دی
چی که نن وی که سبا وی د دنیا نه می سفر دی
زه د دی سفر لپاره توبه نلرم د لاری
خو تکیه می د ایمان او توکل په ما حضر دی
چی آفل وی په هغه ستوری زه باور کولای نشم
که زهره ده ځلیدونکی که ځلاند شمس او قمر دی
که شم وړوند په دواړو سترگو وطندار غازی وروره
د زړگی په رڼه سترگه کی می ستا خواله نظر دی
که څوک راشی ز ما کلاته او پوښتنه وکړی وایه
کورپی وړان دی اورپی مړدی، دی پخپله درېدر دی
دا وینا ده ډیره ښکلی خو ترڅو به پری غولیرم:
تر ریم پسی رڼا ده توری شپې پسی سحر دی
پخپل وینو لمبیدلی شهیدان پکښی پراته دی
چیرته کلی که کلاوه، که مرچل دی که سنگر دی
ښه پوهیرم چی یوه ورځ به په نړی باندی قیامت شی
خو افغان باندی جوړ شوی د دنیا په سر محشر دی

بيا دوستان مې راته وايي "لوی اختر دی مبارکه شه"
چی په قام يې لوی محشر وی څنگه وايي لوی اختر دی
زه پښواک د وطنوالو د ندايم تل تاویرم
په جگ غرونو د وطن کی، که پیچومی که کمر دی.

تحقیر

چندان که سال می‌رود و پیر می‌شویم

منکر ز کار سازی به تدبیر می‌شویم

در دست عقل نیست چون تعیین سرنوشت

ناچار رفته بنده تقدیر می‌شویم

گاهی به جرم فلسفه تعزیز می‌کنند

گاهی به حکم سفسطه تکفیر می‌شویم

در خواب داد آینه در دست ما کسی

رؤیای حیرتیم چه تعبیر می‌شویم

ما آن عمارتیم که گر صد هزار بار

ویران شود ز حادثه تعمیر می‌شویم

زین پیشتر نوازش اگر دیدمی، ملول

اکنون به رب کعبه که تحقیر می‌شویم

بیدار اگر شویم ز رؤیای زندگی

فارغ چو خواب مرگ ز تعبیر می‌شویم

طبع جوان نمانده که بر آسمان شویم

پژواک رفته رفته زمینگیر می‌شویم.

“خلقى زبان به دعوى عشقش گشاده‌اند”
“ای من غلام آن که دلش با زبان یکی است”

حافظ

حال مردم

در هر زبان فسانه‌ی عشق بتان یکی‌ست
دستان‌سرا هزار ولی داستان یکی‌ست
بر هر ستاره تهمت صد فتنه بسته‌ایم
غافل از آن که فتنه هفت آسمان یکی‌ست
سر جز بر آستان کرامت نمی‌نهیم
جایی که شان شاه و گدا اندر آن یکی‌ست
عنقا از آن شدیم که اندر زمان ما
شهرت به ننگ و شهرت نام و نشان یکی‌ست
آشفته و سیاه و پریشان و تار و مار
اوضاع مردم و سر زلف بتان یکی‌ست
چون مردم چشم همه مردم به گریه‌اند
دیدم به چشم، حال همه مردمان یکی‌ست
پژواک در زبان دری دل به خواجه داد
ما را دل و زبان به غیب اللسان یکی‌ست.
“خلقى زبان به دعوى عشقش گشاده‌اند”
ای من غلام آن که دلش با زبان یکی‌ست”

“صدای پرفشان عالم آزادیم” بیدل

کز افسردن غبار کوچه زنجیر گردیدم

ابوالمعانی بیدل

عبث در کوی آزادی به هر در حلقه کوبیدم

زبون سرنوشت از خامه تقدیر گردیدم
که محکوم اسیری‌ها شدم چون پیر گردیدم
جوانی‌ها به سر بردم در آزادی و در پیری
که نتوانم شکستن بند در زنجیر گردیدم
ز فخر مرگ یاران زنده جاوید گردیدند
من از ننگی که اندی زنده‌ام تحقیر گردیدم
گلویم تر نشد از همت قاتل که می‌گفتم
نگردم تشنه تا سیراب از شمشیر گردیدم
صدای ناله پنهان من آواز عنقا شد
چو مرغ شب نهران در پرده شبگیر گردیدم
به رنگ سرمه اندر چشم کوران بی‌اثر گشتم
چو در گوش کران فریاد، بی‌تأثیر گردیدم
ندانستم قضا دُر را به پای خوک می‌ریزد
ز قسمت بهره‌ای اندر خور خنزیر گردیدم

عبث در کوی آزادی بهر در حلقه کوبیدم
نشد چون وا، مقیم کوچه زنجیر گردیدم
به خاطر دارم از رؤیای آزادی اگر چیزی
نبودم خواب خوش اما به غم تعبیر گردیدم
چو بر انجام کار خویشان کردم نظر پژواک
پشیمان از خرد، شرمنده از تدبیر گردیدم.

زندگی می‌کنم و مرگ تمنا دارم

ساز و برگ طرب و عیش مهیا دارم
دردم آنست که اینها همه تنها دارم
بزم از مرگ عزیزان شده خاموش و تهی
مانده تنها به خود از خویش سخن‌ها دارم
دل که شرم است نگهداشت چو یاران رفتند
یادگاریست که از عالم دل‌ها دارم
کس ممیراد به مرگی که منم زنده هنوز
زندگی می‌کنم و مرگ تمنا دارم
شکوه از گردش ایام ندارم هرگز
ناامیدی ز دعای دل شب‌ها دارم
گویی پژواک ز دریای گهر می‌گذرم
اندرین بادیه بس آبله برپا دارم.

مردم ز بس که دیده ز دست ستم فشار

گر زور بار زندگی بردن نمی دهند
باری چرا اجازه مردن نمی دهند
خوبان که دل به عشوه ستانند و جان به ناز
ما را چرا مجال سپردن نمی دهند
رندان پاکباز به کس در قمار عشق
فرصت برای زحمت بردن نمی دهند
مردان حق حساب خود از خود گرفته اند
تسبیح را مجال شمردن نمی دهند
آنان که مست جام سروزند از غرور
تن هیچگاه به ننگ فسردن نمی دهند
مردم ز بس که دیده ز دست ستم فشار
دستی به دوست بهر فشردن نمی دهند
درد و دریغ و داد که پژواک داد دل
نگرفت کس چو زنده به مردن نمی دهند.

“شب جدایی تو روز واپسین من است
که ناله هم نفس و گریه هم نشین من است”
(فروغی) عباس بسطامی وفات ۱۲۷۴ هـ. ق

پیام آخرین

به جان ساقی که همراز و همنشین من است
به حق می که انیس دل حزین من است
نماز کوی بتان کیش راستین من است
نشان سجده به بتخانه بر جبین من است
وفا به عشق تو پیمان اولینم بود
قسم به نام تو سوگند واپسین من است
فروغ آتش تر در دو لعل میگوننت
شرار بوسه لب‌های آتشین من است
فسون عشق که در جادوی سیه داری
پدیده نگه سحرآفرین من است
فرشته‌ای که نشسته است بر یسارم نیست
خبر ز جام گناهی که در یمین من است
کس ندیده که بهر دعا دراز شود
دو دست کوتاه که پنهان در آستین من است

به جام و آینه چون گنجد و عیان گردد
حقیقتی که به چشم جهان بین من است
به جام مه نکشیدم شراب از پروین
کسی نگفت که این مست خوشه چین منست
جهان که مور و سلیمان در آن برابر نیست
خوشم برون اگر از حلقه نگین من است
زیان گنگ جز آزادی سخن پژواک
نگفته است که پیغام آخرین من است.

ای خدا!

این همه گهرها را از کدامین آسمان می‌فرستی که در اوقیانوس دل فرو می‌ریزند
و در ژرف تاریک آن روشنایی می‌افروزند تا بر آرزوهای من بتابند.

این دل دریائست که فروغ چراغ‌های کیهان نمی‌توانند آن را روشن کند.
ای سپهر!

فراوان تر ببار تا آسمان‌های دیگر از پرتو تو به حال من فروزان گردند.
ای خدای من!

تاریکی من تشنه روشنی‌های تست، تو باری خود، در من بتاب تا چهره خود را
بنگرم.

می‌خواهم در چشم خود جلوه کنم، تا در فروغ آن تو را ببینم.

اگرچه آرزوها بی‌شمارند

اگرچه آرزوها بی‌شمارند
از آغاز خود انجامی ندارند
اگر پرسند: تا این زندگانیست
یگانه آرزو اندر دلت چیست؟
که گر آن آرزو را برگزینی
مراد دل به چشم سر ببینی
بگویم دوستی کز وی نهفتن
نخواهم، هر چه دارم بهر گفتن.
ترجمه از گویته
دهلی ۱۹۷۲

جوانی

آن شنیدی که عالمی پرسید

ز آشتاین فیلسوف دانایی

چه گزینی شوی پس از مردن

باز اگر اندرین جهان آیی؟

با دو چشم پر آرزو و سرور

گفت: مرد جوان زیبایی

خوشحال ختک را هم در مورد جوانی شعر نابی است که درین جا نقل می‌شود:

مه خوشحال وای مه ختک وای مه خانی وای

چچ په لاس وای، مسلی وای، بنه خوانی وای.

در هجو زمان و یاوه‌گویان آن

گمانه^{۱۴۷} کرد مرا روزگار چندین بار
به هر محک که گزید و گزید هر معیار
و تد به فاصله بنهاد و فاصله به و تد
کجای گر حرکت کردم و کجای قرار
چو تافت شعله من داشتش روان انگشت
چو بافت هیمة من سوختش در آن انگار^{۱۴۸}
شکنجه کرد به محرومیم ز خاک وطن
بیازمود به دوری مرا ز یار و دیار
به جای فتنه فروبرد بخت من در خواب
به جای بخت مرا ساخت فتنه‌ها بیدار
شکست ساغر امید و آرزوی مرا
نشاط و مستی دل را خراب کرد و خمار
به هیچ فتنه و آشوب و هیچ درد و بلا
توان نیافت مرا و مرا ندید نزار
دل چو اشتر دیوانه‌ام نزد زانو

^{۱۴۷}. گمانه: آزمون.

^{۱۴۸}. انگار: اخگر.

چنین ناقه نیاورد کسی کشد به مهار
اگر عماری لیلا نهند بر دوشش
طمع مدار که آرام گردد و رهوار
ستیزه کردم اگر او سر ستیزه گرفت
نرفتم از ره او راه کرد اگر هموار
غم سپهر اگر کوه بُد، به پشتم بود
که مرد را نبود باک از گرانی بار
غرور من به ستیز سپهر چندان شد
که بی هراس شدم بر پلنگ چرخ سوار
سوار شیر شدن سهل می نمود ولی
ز پشت شیر پیاده شدن بود دشوار
به هیچ وجه دگر چون نبرد از من گوی
گذاشت گوی و به چوگان زد از قفا به سوار
ز هر بلا به دویری توان بردن جان
اگر بود بد بیر فلک مرا پیکار
ز پنج بدر و هلالی که بر بنان دارم
عطارد از سر راهم روان شود به کنار
ولی به حقه مرا مهره های پشت شکست

درین گذار زمانه زیون کردم و زار
سپید بود حوادث و گر سیاه گذشت
به حکم سیر زمان و به سیر لیل و نهار
ز حرف اول ابجد سرور کمتر و غم
ز حرف آخر ابجد فزونتر انگار
به هر حساب که سنجی جهان شادی و غم
ز شادی دانه برون آید وز غم خروار
ولی سرور و غم این دو یکند در گوهر
به جز به نسبت اندازه نزد من بشمار
گرفتمش غمم اندک چو شد سرور افزون
سرور کمش گرفتم چو گشت غم بسیار
ندیده‌ای که شتر مرغ چون خورد اخگر^{۱۴۹}
به سینه ز آذر سرخش نمی‌رسد آزار
نه مرد کم ز شتر مرغ و غم ز آتش تیز
که ناشکیب بنالد ز سینه افگار
نه چرخ منصرف از خبرگی نه من آخر
که آشتی نتوان کرد سنگ با سر مار

^{۱۴۹}. دیده شده است که شتر مرغ اخگر فروزان را می‌خورد.

نه عنكبوت بود مرد کز پی مگسی
بریزد آب دهن بر خود از برای شکار
نه زاغ کز ولوع و آرزندگی دراز
تمام عمر درازش بود خورش مردار
ز کاهتاب^{۱۵۰} اگر به نشد کبود سپهر
توان به خون بزش کرد چاره و تیمار
ولی چه چاره چو نامردمان بی آرم
به نام مردمی هر لحظه می دهند شعار؟!
اگر خورد همه عمر آهوی خُتن شب و روز
نیاید از دهن^{۱۵۱} شیر بوی مشک تتار
نهنگ^{۱۵۲} چون بگشاید دهن ز بو دانند
هزار پیره بگویند اگر: منم عطار

^{۱۵۰}. کاهتاب: دود کردن کاه. کاهدود را برای علاج بیماری اسپ به کار می‌برند چنان که خون بز را.

^{۱۵۱}. دهن شیر به تعفن معروف است.

^{۱۵۲}. نهنگ را گویند چون مخرج سفلی ندارد دهان وی سخت متعفن است.

ز خاک^{۱۵۳} سُم ستور است گوهرش لابد
اگرچه ناب بود زر سامری به عیار
از این شبان نتوان داشت چشم موسایی
ز چشم سوزن اگر ناقه بگذرد چون تار
مَبر گمان که کند مهدی زمانه ظهور
درون بیضه اگر جوجه‌ای زند منقار
فلک به جسم بیارد هر آنچه آمدنیست
به روح مرد نیارد کس، آورد آزار
نکرد یک سر سوزن ز جان عیسی کم
به چارچوب صلیبش چو دوخت با مسمار
چه خوب اگر سر مردان ز تن جدا سازند
به شرط آنکه نیفتد ز سر ورا دستار
مثال این عجمان چون مثال اعراب است
“سلیم”^{۱۵۴} نام گذارند بر گزیده مار

^{۱۵۳}. روایت کرده‌اند که کیمیای سامری از خاکی بود که سم مرکب جبرائیل بر آن گذاشته شده بود.

^{۱۵۴}. سلیم: مار گزیده.

“مفازه”^{۱۵۵} خوانند هر جا بود کشنده کویر

که اندر آن نبود از هلاک راه فرار

“بصیر”^{۱۵۶} گویند آن را که چشم نابیناست

به چشم هوش ببینید یا اولی الابصار

کنون به زندگی خویش چون همی نگرم

نشسته است برین آینه نفس، چو غبار

ز خشک ریش^{۱۵۷} گری‌های آسمان دو رنگ

به هیچ رنگ ندارم چشم ز هیچ نگار

چو ماه کاست ور افزود جلوه قدم

نگشتم از ره قدر ثبات خود به مدار

خدا و خنده مرا یار بود و خواهد بود

“خدا و خنده” از آن رو مراست سجع^{۱۵۸} و شعار

^{۱۵۵}. در زبان عرب مفاره، بیابانی که جای هلاکت است و نیاز مفازه جای نجات را گویند.

^{۱۵۶}. بصیر: بینا و نیز نابینا.

^{۱۵۷}. خشک ریش: خشکی جلد است که در ظاهر خشک می‌نماید ولی در میان آب دارد. در زبان دری این فرق ظاهر و باطن را به دورنگی تعبیر کرده‌اند. خشک ریش‌گری: منافقت، دورنگی.

^{۱۵۸}. سجع: در شرق کلمات خاص و منتخبی که بر نگین و مهر شخص می‌نوشتند و در غرب آن را موتو گویند. سجع یا موتوی شاعر «خدا و خنده» است.

به یاد برادر و رثای پدر

الا ای اهرمن خوا چرخ گردون
جهان آرزوها از تو واژون
طرب بازیچه دست جفایت
دل گیتی دژم از جورهایت
عجوزی و چو طفلی زشت خویی
به بازی بازی هر سو فتنه جویی
نگویم افسر از شاهان تو مستان
جهان‌ها از جهان‌بانان تو مستان
نگویم: دست از "دارا" بداری
سرش را نزد اسکندر بیاری
ولی با بی‌گناهان چون ستیزی
چرا خون "سیاوش" را بریزی
چرا کشتی مرا دوش آن برادر
زدی امروز بر دل زخم دیگر
پدر را دل به مرگ او بخشی
کمر از مرگ فرزندی شکستی
به خاک او را جوان چون تیر کردی

کمان از وی قد آن پیر کردی
برادر کو مرا امیدگه بود
پس از مرگ پدر دل را پنه بود
برادر کو گرفتی دست من را
به خامه برنهادی شست من را
کمین در نه سپهر آراستی تو
ز قذا فان صفی پیراستی تو
چو از یک تیر او برجا بایستاد
زدی نه تیر تا از پا بیفتاد
چو آوردند خونین پیکرش را
پدر بنهاد بر زانو سرش را
دژم بنشست بر زانو به پیشش
بزد بوسه بر آن دستار خیسش
شب تاریک در گورش نهادند
به خاک آن جان چون روزش نهادند
چو اندر خاک دیدم پیکر او
بجستم تا بیفتم در بر او
ولی کی کودکان را می گذارند

که زان سان با برادر ره سپارند
دو دستم را گرفته دور کردند
مرا زو تا ابد مهجور کردند
ورا مانند گنج دانش پاک
نهان کردند اندر سینه خاک
هرآن کو دیده بودش بود گریان
پدر را دیدگان بُد خشک و حیران
لب سردش به خاموشی ثنا گفت
خدا را و درودی و ثنا گفت
گره کرده فغان را در گلویش
نگاه واپسینی کرد سُویش
چو تنها شد درون حجره خویش
گشود از آه و افغان عقده خویش
فغان می کرد: فرزند جوانم!
من اسرار خدایی را ندانم
منم پیر ای جوان و تو نه پیری
چرا من زنده مانم تو بمیری
چو امروزم به ناگه باز گفتند

که اکنون آن پدر را هم گرفتند
به یادم آمد آن افغان و زاری
دوباره زنده شد آن مرده داری
پدر از دیدگان من نهان شد
برادر در دو چشم من عیان شد
پدر آن قبله گاه امجد من
مهین آموزگار ابجد من
مرا استاد و پیر و پیشوایی
خجسته سیرت و فرخنده رایی
پدر کو قبله ارشاد من بود
نخستین مرشد و استاد من بود
چو بهر درس با او می نشستم
به پیشش بر دو زانو می نشستم
توانستم چو برپا ایستم من
به پیش او به پا می ایستم من
دو دست من به روی سینه من
دو چشم من به روی قبله من
حضور او پناهی بود ما را

نماز صبحگاهی بود ما را
به سر از سایه او سایبانی
به یاری بود دست مهربانی
به نزد مردمانش اعتباری
ز خدمت کردنشان افتخاری
فصاحت دشنه تبلیغ او بود
زیان در جنگ منطق تیغ او بود
امام زبده محراب حق بود
کتاب دین را او باب حق بود
سرآغاز کتاب علم و حکمت
نشانی حجت و برهان آیت
زمین علم را پنداشتی عرش
سریر سلطنت در نزد او فرش
اگر غیر از تواضع کرد کاری
به فقر و علم می کرد افتخاری
ز مُهری اندر انگشتر، نگین داشت
که نقشش طرح حکم راستین داشت
گزیده مسند پیغمبری را

قباله کرده ملک داوری را
به اذعان حجت اسلام و دین بود
به ایمان مالک علم الیقین بود
ز فیض دانش تفسیر قرآن
میان حق و باطل بود فرقان
چو او قرآن را تفسیر می کرد
قلوب منکران تسخیر می کرد
احادیث محمد داشت از بر
همه گفتار او حرف پیمبر
اگر کس سینه او باز کردی
الم نشرح لک آغاز کردی
نشان کرسی امر قضا بود
خطابش آیت الکرسی به جا بود
چو فالش از کلام الله آمد
خجسته نامش عبدالله آمد
به گفتار و به پندار و به کردار
ز وی گردیده هر نیکی پدیدار
رفیق عاشقان و عارفان بود

که خود از زمره این مردمان بود
ز نور دانش دین همچو خورشید
به هر جا ظلم یا ظلمت بتابد
به عدل و داد قاضی مکرم
به عصر خویشتن مفتی اعظم
مقیم مسند دین مبین بود
بهر پیغام دین روح الامین بود
اگر فخری به آبا می توان کرد
بدان سان مرد دانا می توان کرد
چو همت را ازو اندوختم من
کرامت را ازو آموختم من
به من او گفت استغنا خطا بود
اگر از فضل استفعالها بود
دلی ناشاد ار بُد شاد می کرد
خرابی دیدی او آباد می کرد
به عمر خویش اگر می خورد نانی
نه می خوردش بدون مهمانی
به من می گفت: گر مهمان نباشد

همان بهتر که دسترخوان نباشد
اگر مهمان نه بر خوان میزبان است
مگو در کلبه‌ات کس مهمان است
گذاری گر به مهمان میزبانی
تو اندر خانه خود مهمانی
اگر اندوه دیدی گریه می‌کرد
اگر شادی بدیدی خنده می‌کرد
جهان در چشم وی آیینه‌ای بود
که جز چهر وفا و مهر ننمود
بنازم من روان پاک او را
به جای دست بوسم خاک او را
۱۳۱۲ هـ. ش
دهکده باغبانی ایام دبستان

دا شعر په معنوی مینه او اخلاص پښتنی

پیغلی صفی صدیقی ته اهدا کوم.

پژواک

مهاجر یا انصار

مرا در پشاور گزین دختریت

که در شام هجرت برین اختریت

خهی^{۱۵۹} گر صبا باز این مثنوی

برد سوی آن دختر معنوی

جز این برگ هر چند سبزیش نیست

دگر تحفه‌ای نزد درویش نیست

اگر بود برگی طراوت نشان

نمانده حوادث بجا زان نشان

همه باغ گل خاکدان گشته است

کجا برگ سبزی خزان گشته است

نمانده بجا رنگ از نوبهار

نیاید به گوشی صدای هزار

^{۱۵۹}. کلمه، تحسین و تعجب چنانکه زهی و این در اصل خه بود و آنچه مردم خهی را بقیاس زهی بکسر خاء خوانند غلط است

چو شد باغبان زاغ و بلبل غریب
چه آید به گوش کسی جز نعیب؟
نمانده به دل زنده یک آرزو
“تفو بر تو ای چرخ گردون تفو”
تو ای دختر کابل نازنین
جهان خاتم و کابل آن را نگین
تو ای سرو رعنا ی باغ خیال
به زیبا شمایل به نیکو خصال
به طبع روان همچو خان ختک
خروشان و مستان چو رود اتک
خداوند اندیشه یار تو باد
ثنا و ستایش نثار تو باد
تو و من دو فرزند یک میهنیم
طراوت فضا شاخ یک گلبنیم
چو دور از وطن زندگی می‌کنیم
همی هیزم خشک یک گلخنیم
به غربت به سر می‌بریم از دیار
ز هجر زمان گردش روزگار

ولی چون به تاریخ کردم گذر
بدیدم در آن باز با یک نظر
که ما را درین شهر اگر خانه نیست
همه شهر از ماست بیگانه نیست
عمارات آن پر ز آثار ما
به ویرانه‌ها گنج نهمار^{۱۶۰} ما
مزارات آن گور اجساد ما
جسدهای مغفور اجداد ما
اگر ناز یا نعمت اینجا، ز ماست
اگر گل و گر نگهت اینجا، ز ماست
نیاید اگر ابری ز افغان ستان
نبارد یکی قطره از آسمان
نباشد اگر آب اباسین کجا؟
زمین‌ها همه سبز و آذین کجا؟
نباشد اگر آب‌های گُذر
اباسین بود خشک، به هر گذر

۱۶۰. نهمار مرکب است از دو جزء: «نه» که علامت نفی است و «مار» به معنی عدد... پس نهمار یعنی بی عدد و بی شمار...

سرای که در آن سرای ز تست
زیانی که در آن سرای ز تست
زبان‌های دری و پشتو ز تست
میان "اباسین" و "آمو" ز تست
مپندار کاینجا سفر کرده‌ای
پس از دیر عزم حضر کرده‌ای
تو ز انصار هستی مهاجر نه‌ای
تویی کدخدا و مسافر نه‌ای
تو فرزند "محمود" و "احمد شهی"
ز احفاد سلطان و شاهنشهی
مهاجر نبودند ابدالیان
مسافر نبودند محمودیان
سواران به این سرزمین آمدند
فرو اندر اینجا ز زین آمدند
نگردد ز غزنه کسی رهسپار
نخیزد جز انصار از قندهار
درآمد شد خویش انصار و ناصر
رحیمان به مؤمن اشدا به کافر

به کس امر غیر از عدالت نکردند
به کس ظلم نی و اهانت نکردند
چو دیدند مردم، همه شاد گشتند
ز بیداد کفار آزاد گشتند
چو کردند فرض خدا را تمام
گرفتند اسپان خود را لجام
به سوی وطن بازگشتند زود
به شکر فتوحات بهر سجود
تو هم زود باشد که گردی سوار
روی باز سوی وطن شاهوار

از آب وطن باز نوشی به شکر
برین روزها چشم پوشی به شکر
“چو شب در میان است” ای دخترم
“خدا مهربان است” ای دخترم

حیات آباد ، پشاور

دیباجه ناهیدنامه

استاد پژواک را اتریست مشهور و زیبا به نام “ناهیدنامه”. باری یکی از ناشرین این اثر شاعلی داکتر اسدالله شعور، بانی و متصدی “بنیاد فرهنگ افغانستان” ضمن نامه‌ای خواهش نمود تا استاد پژواک دیباجه‌ای برای اثر مذکور بنگارند. استاد پژواک مقابلتاً نامه مختصری نوشت:

به جای دیباجه

درباره دیباجه باید به عرض برسانم که “ناهیدنامه” به یک شعر منظوم آغاز یافته که در حقیقت دیباجه آن می‌باشد. از این رو ضرورتی برای دیباجه دیگر باقی نمی‌ماند. اگر خواسته باشید می‌توانید به این منظومه شکلی بدهید که خوانندگان آن را دیباجه مطابق به خواهش شما تصور کنند...”

این هم سرآغاز و دیباجه ناهیدنامه که ذیلاً نقل می‌شود:

این نامه:

داستان شهیدان کشورست

از خون‌های ناحق دوشیزگان تر است

این دختران:

مبارزه با روس کرده‌اند

جان را فدای نخوت و ناموس کرده‌اند

این دختران:

ره به رزمگه نبرده‌اند

در شهر

روی جادهٔ سنگفرش

مرده‌اند

کرده حنا و غازهٔ شادی ز خون سرخ

جان داده سرخروی

ز تیغ قشون سرخ

با مرگ خویش طعنه به ما زندگان زدند

تکبیر حق به لب، ره آزادگان زدند

از خود گذاشتند پیامی

به نام حق

از خون نهاده مهر

به روی پیام حق

فارغ ز درد و رنج روان شاد گشته‌اند

از بندگی اجنبی

آزاد گشته‌اند

تا چشم‌شان ز شرم نیفتد به روی ننگ

رو در نقاب خاک کشیدند بی‌درنگ

این دختران به جنگ نبسته میان خویش

شمشیرها نه آخته

جز از زیان خویش
فریاد از اسارت و بیداد کرده‌اند
شیون به نام کشور آزاد کرده‌اند
اینان مثال غیرت و ایمان کشورند
جاوید زنده در دل و وجدان کشوراند
این دختران خاطره عشق میهن‌اند
قربانیان وحشت و بیداد دشمن‌اند
ناهید و خواهرانش
چو ما زنده نیستند
آزاد می‌زیند، چو ما بنده نیستند
بر یادشان!
سرود و ستایش
درود ماست
بر نام‌شان
درود و ستایش
سرود ماست.
جمال مینه، کابل ۱۳۵۸

چند رباعی

زر خواهد اگر، شراب هرگز نخورم
در جام آفتاب هرگز نخورم
قاضی پدر و جد بزرگم مفتی
مفت ار نبود چو آب هرگز نخورم.

چون دیده باز کرد مجبور مرا
دیدار جهان نساخت مسرور مرا
از هر نظری که صرف دنیا کردم
جز صرف نظر نبود منظور مرا.

در خلقت این جهان فکری نکنم
در هستی این و آن فکری نکنم
در هیچ حقیقتی نیندیشم من
درباره هر گمان فکری نکنم.

گویند گران هماره حکمت دارد
و ارزان شاید دوام علت دارد

با رطل گران بخر مرا ای ساقی
یا با گنهی که مفت و لذت دارد.

تا شادی و غم به خاطر می آید
هر خاطره خوشی به غم بفزاید
شادی نبودی اگر نمی بود غمی
هر غم که به دل رسد ز شادی زاید.

از آنچه گذشت و رفت چون یاد کنیم
گاهی دل را غمگین و گه شاد کنیم
هر بام به بام رفته مانند خروس
از بیم طلوع فجر فریاد کنیم
روز اول عید، حیات آباد، پشاور.

۱۶ مارچ ۱۹۹۴

پنج‌شنبه سوم حمل ۱۳۷۴ هـ. ش

برابر با ۲۲ مارچ ۱۹۹۴ میلادی

هنگامی که عبدالرحمان پژواک عم بزرگوارم به تاریخ فوق توسط این جانب
زمرک پژواک از وفات المناک همسرش میرمن صفیه خبر و سخت اندوهگین
شد، در حالی که خود نمی توانست بنویسد به من گفت که رباعی ذیل را در
کتابچه یادداشتی که روی میز قرار داشت نوشته و ثبت کنم:

ای همسر باوفا رفیق جاوید

رفتی ز جهان تیره ترس و امید

داغت نتوان زدود از لاله دل

تا مه به فلک باشد و تابد خورشید.

حیات‌آباد، پشاور

دیوانگان

دو دیوانه برون رفتند باری
پگاه روشن زیبا بهاری
بهاران مژده‌ی دیوانگانست
نوید مستی آشفگانست
کدامین سر که این سودا ندارد
هوای رفتن صحرا ندارد
کی خواهد در بهاران خانه باشد
اگر دیوانه یا فرزانه باشد
بهاران عالم شور است و مستی
نشان زندگی و روح هستی
بهار آغاز شور زنده‌گانست
نشان نیستی‌ی مردگانست
اگر در سینه کس را دل نمرده است
نه دیوانه نه فرزانه فسرده است
دل زنده پر از عشق و سرور است
که جان زندگی مستی و شور است
بهاران مردمان از باده مستند

ولی دیوانگان بی باده مستند

از این تهمت که ما فرزانه هستیم
چه تهمت ها که بر دیوانه بستیم
به این تهمت که دیوانه خموش است
به دستور خرد عاری ز هوش است
به آن تهمت که با مردم نیامیخت
به دامن و گریبان خود آویخت
به این تهمت که تنهاییست یارش
به سوی ما نه می افتد گذارش
به این تهمت که گر شوخی نماییم
به وی بسیار گستاخی نماییم
نه می گرید نه می خندد خموش است
چو با ما نیست دور از عقل و هوش است
به این تهمت که کس شوخی نکرده
به وی آزار و گستاخی نکرده
گاهی می گرید و گاهیست خندان
گاهی غمگین با خود گاه شادان

به جرم آنکه هرگز می ننوشتد
ولی از شور و مستی می خروشد
به جرم آنکه در چشمان بازش
نیارد خواند کس پوشیده رازش
نگاهش گنگ و چشمش پر شرار است
جهان راز است و اویش راز دار است

چرا آزادگان دیوانگانند
خرد پابستگان فرزنانگند
بود فرزانه گر تدبیر بربست
بود دیوانه گر زنجیر بگست
اگر اندیشه‌ای دیوانگی نیست
چرا شور جنون فرزانی نیست
به هر گونه اگر فرزانه هستیم
وگر نزد کسان دیوانه هستیم
اگر داریم هوشی یا نداریم
به کار خویش در دل هوشیاریم

به سنت گر سخن پرداز گردیم
به آغاز حکایت باز گردیم
پگاه روشن روزی بهاری
چمن زیبا و پدرام و نگاری
نسیم صبحدم با روح همدم
چو عیسی در بر دوشیزه مریم
چکیده شیر از پستان مهتاب
ز شب‌نم بر رخ گل‌های شاداب
تو گفتی غنچه‌گان نو باوه گانند
چمن‌ها مادر، اینان کودکانند
مه ار مادر، پدر گر آفتاب است
جهان کودکان پر آب و تاب است
دو دیوانه، یکی آرام و خاموش
یکی خندان اما هر دو مدهوش
به جان سر مست از بوی بهاران
چنان سرخوش که رشک می‌گساران
چنان مستان که گفتی در صباحی
صبوحی کرده بی جام و صراحی

روان گشتند سوی بیشه زاری
همی جستند از مردم کناری
درون بیشه زیبای پدرام
همی جستند جایی بهر آرام
ز سنگ کودکان دوری گزینند
ز طنز مردمان رنجی نبینند
زمانی در جهان خویش باشند
نه در سود و زیان خویش باشند
که گر کس بنده سود و زیان است
از این عالم خود از بیگانگان است
گذار افتادشان بر جویباری
بهشت بیشه را خوش آبیاری
به زیر آفتاب نوبهاری
یکی جوی چو گوهر بود جاری
کنار جو شده راهی پس و پیش
جدا از یکدگر در عالم خویش
یکی با شاخه‌ای بیریده از بید
همی زد لشته بر رخسار خورشید

یکی کرده تجاھل از جھانتاب
همی زد خمچه‌ها بر پیکر آب
یکی بر مرغان انداختی سنگ
یکی زی گلبنی می کردی آھنگ
یکی گل‌ها ز گلبن می ربودی
از آن گل دامنش را پر نمودی
قضا را خورد بر مرغی ورا سنگ
فتاد از شاخ پیش پای او لنگ
مگر این مرغان دیوانگانند
که این دیوانگان چون کودکانند

یکی مرغ و یکی گل داشت در دست
یکی اینجا یکی آنجای بنشست
یکی آن مرغ شست و شو می داد
یکی گل‌ها به آب جو همی داد
یکی می گفت گل در آب شاید
که گل در آب دایم تازه پاید
یکی می گفت این مرغک سیاهست

اگر او را نشوید کس گناهست
ز ره دیوانه ای دیگر گذر کرد
درنگی کرد و بر ایشان نظر کرد
چو هشیاران به بر کرده لباسی
چو رازیان^{۱۶۱} به سر کرده قیاسی
بدو گفت ای برادر این چه کار است
کزان چونان شگفتی آشکار است؟
نه مرغابیست این مرغ و در آب است
چرا در خورد این رنج و عذاب است؟
نمی‌دانم چرا از مرغ شستن
به سر داری هوای مرغ کشتن
بسی دیدم کی می شویند مرده
ولی این مرغ ما این دم نمرده
اگر یک غوطه دیگر بگیرد
به جان تو که اندر دم بمیرد

^{۱۶۱}. رازیان (به سکون زا) رازدار، صاحب راز. در قدیم کسی را می‌گفتند که در بارگاه عرایض و مطالب مردم را به عرض پادشاه می‌رسانیده. مثال از فردوسی:
بگفتند با رازیان راز خویش. نمودند انجام و آغاز خویش.

نگاهی بر رخ آن رهگذر کرد
برو با چشم دیوانه نظر کرد
نگه در چشم هاشان آشنا بود
نگاه دیده دیوانه ها بود
بدو گفتا درین روز بهاری
چرا دست از سر ما برنداری
که این مرغک از آن شاخ بلندان
ز سنگی سخت افتاده است پایان
اگر تو زان بلندی اوفتادی
کنون اینجا نه زنده ایستادی
اگر تو آنچنان ضریت بخوردی
همانجا در دم جان می سپردی
نمی بینی که این مرغک نمرده
از آن سنگ و بلندی جان ببرده
تو در تشویش کاندرا آب نرمی
سپارد جان در خورشید گرمی
برو فرزانی جای دگر کن
به پیش هوشیاری پند سر کن

چنین فکر پریشان و من و تو
نصیحت در بهاران و من تو
بحمدالله که از دیوانگانی
چرا چون بیخرد فرزانه‌گانی
چرا در آب میرد این پرنده
چو هر چیزی شود از آب زنده
جهان چون جملگی حی از میاه^{۱۶۲} است
تو را این وهم شیطانی گناه است
به آب اندر همی مرغک فرو برد
درون آب تا جاننش بیفسرد
برون آوردش و افشرد جاننش
پرید از جان تا مرغ روانش
نهادش بر زمین و چون نه جنبید
بر او دیوانه دیگر بخندید
جواب خنده زد بانگی که مخروش
نمی‌دانی چو، چیزی باش خاموش
که این مرغک از آن شستن نمرده

^{۱۶۲}. میاه (به کسر میم) جمع ماء.

از افشردن به خواری جان سپرده
ندانی فرق افشردن ز شستن
کی آرد با تو حرف از هوش گفتن
به گفتار آمد آن دیوانه‌ای کو
همی انداخت گل‌ها را در آن جو
بروی هر دو دیوانه بخندید
پس آنگه از خود و ایشان پرسید
که من چون گل به آب جو سپارم
گاهی دیدید گل‌ها را فشارم
اگر از آب یا افشردنی بود
همانا بهر مرغک مردنی بود

جهان ما پر از دیوانگانست
جهان عقل و هوش آشفته‌گانست
اگر فرزانه‌گان تشویش دارند
که از دیوانه کم یا بیش دارند
مرا از این سخن انکار نبود
که اندیشه به جز پندار نبود
به پنداری اگر فرزانه باشیم
به پندار دگر دیوانه باشیم
اگر دیوانه یا هشیار هستیم
همانا بنده‌ی پندار هستیم

بیا که با سر زلف تو کارها دارم
ز عشق روی تو بر سر خمارها دارم
“انوری”

درخت امید

ز روزگار به خاطر غبارها دارم
ولی ز مهر تو خوش یادگارها دارم
به یاد وصل تو هر چند جاودان مستم
به دل ز هجر تو بیم از خمارها دارم
چنانکه با تو به هر لحظه اش همی نازم
ز زندگانی خود بی تو عارها دارم
به اختیار تو را بنده وفا کیشم
به بندگی تو من اختیارها دارم
خزان عمر رسید و در آرزوت هنوز
دلی پر از هوس نوبهارها دارم
چو باز کرد^{۱۶۳} آزاد آشیان من است
دل رمیده ای از شاخسارها دارم
بیار رطل گرانی که جان سبک سازد

^{۱۶۳}. کرد: کشور کهستانی.

که سرگرانی ازین هوشیار ها دارم
شراب ناب بیار و در سرای ببند
بیا به حجله که من با توکار ها دارم
ز لطف بی‌بصران بی‌نیاز و آزادم
به نزد اهل نظر اعتبار ها دارم
درخش آتش دل را خموش نتوان کرد
اسیر در دل سنگ و شرار ها دارم
ز بزم مرده دلان بیشتر امید ندارم
از آنچه چشم ز شمع مزار ها دارم
سپید کرد مرا دیده روزگار سیاه
هنوز ازو به مهر انتظار ها دارم
من آن درخت امیدم که گر برند مرا
هنوز چشم به راه بهار ها دارم
هزار شکر که پژواک نعره خویشم
برای خود ز سوی خود شعار ها دارم.

دریاهای سرخ و جنگل‌های سیاه

سپهر جامه به نیل آگنیه در نیلاب
زمین، کجای که چشمه برون دهد سرخاب
سزد چنین اگر حال مردمان چون است
همی چو مردمک چشم غرق در خوناب
به مرگ فرزند، خونبار دیده مادر
پدر نشسته بر او گریه می کند چو سحاب
به هم فتادن پور و پدر پی کشتار
به یاد می دهد از جنگ رستم و سهراب
ندیده است چنین روز کس به بیداری
ندیده است چنین ماجرا کسی در خواب
صدف تو گوپی آبستن است از مریخ
کزان نژاید دیگر سپید دُر خوشاب
به جوی شاخ شکسته چو شاخ مرجان شد
همین که باد در افکندش از درخت بآب
ز خون تیره که شد بسته ز آب^{۱۶۴} اسپین غر

^{۱۶۴}. آب سپین غر: کنایه از آب سرد سپین غر یا سفید کوه است کوهیست برفین و برف گیر در ننگرهار.

شده ز خون^{۱۶۵} سیاوش زمردین همه آب
در آب نهر به خون چون نظر کند تشنه
دعا کند که دهد جان در آرزوی سراب
به خون مردم می گردد آسیای زمان
شگفت نیست که این آسیا نشد پرچاپ
شکار گیر چو بهرام چرخ باشد ازو
کدام گور که سرتابد از کمند و طناب
ز ناقراری دور زمان بروی ز می
چو کهکشان، شتل اندر خروش چون سیماب
ز چشمه چشمه پامیر در بدخش از خون
به سوی آمویه شد سیل ها چو لعل مذاب
ز سوی غور هریرود های خون جاری
ز باب خشک به شهر هری است چون سیلاب
به هیرمند بگو آب ها به هامون بر
که گرمسیر شد از خون مردمان سیراب

^{۱۶۵}. خون سیاوش یا سیاوشان: گیاهی سبز که در آب روید.

ز نیمروز همه آب ها قنّاة قنات
به خون مردم بیچاره رنگ تاجیهیاب
تو گویی گشته شفق گون پاره های ابر
چو خیل قاز پرداز کنارۀ مرغاب
زرین بینی مرغابیان کوکچه را
پران زی زخم زرگر روان زی خمیاب
ز غوطه‌ای که به دریا زده است قوی سپید
خروس سرخ تو گویی شنا کند در آب
ز کوهنهر کثر سرخرودها ساری
به سوی نهر اباسین در خروش و شتاب
هر آنکه کشته شده خون وی رود به اتک
هر آنکه زنده، گزیند پناه در پنجاب
اگر زمان دگر بود و دیدی این مردم
تو گفתי لشکر محمود می رود به چناب
به پکتیا شده سنگ و کلوخ و چوب انگشت
از آتشی که ز سوی هوا شود پرتاب
در اسمار ز بس سوخت جنگل و دد و دام

به بوی چوب تر آمیخته است بوی کباب
جهد درخش به چشمیکه دیده آتش برگ
به وقت خواندن از سطر برگ‌های کتاب
دگر نه دود نشان نفوس و آبادیست
که دودمان تبا هست و روستاست بیاب
ز روستا به شهر، یا به روستا از شهر
رهست باز ولی بسته بر ایاب و ذهاب
ز خون مردم بیچاره سرخ شد کردر
به نام داس و چکش بهر منبر و محراب
به جز ز خون نخورد آب کشت آن کشور
که خون اجنبی دارد برگ ورا میراب
ز بازی با سر مردم به جای گوی ندانم
که قهرمان که خواهد شدن درین طبطاب^{۱۶۶}
ز خون آدمی لبریز جام پیروزی
نصیب کیست ندانیم این شگفت شراب

^{۱۶۶}. طبطاب: نوعی از چوگان.

ز ننگ جام شرابی چنین کسی نکشد
مگر کسی که نه ناموس باشدش نه آب
ز بس شکنجه ز زندان بیگناهاست
صدا بلند که: یا لیتی کنت تراب!
چو گرگ گرسنه بر هر که حمله ور گردند
به استخوان رسانند نشتر انیاب
کجای آس همی سرخ چون طواحن^{۱۶۷} گرگ
به سنگ آس کنی چون نظر به هر آساب^{۱۶۸}
گروه هرزه که نام و نشان پیدا نیست
به فضل و دانش و فکر درست و رای صواب
به نامجویی و شهرت مشهر از تشهیر
ز خود پرستی دل خوش کنند با القاب
ز شهوت سخن آن سان به تب گرفتارند
که غیر یافه نیابند حرف گاه خطاب

^{۱۶۷}. طواحن: (به فتح حا و کسر حا) دندان‌های آسیا جمع طاحنه.

^{۱۶۸}. آساب: آس آب. آسی که بآب گردد.

ز رنجشی که نسوزد از آن دماغ مریض
کنند عذاب و شکنجه به جای قهر و عتاب
به شهر مانده اگر بزم بزم ایشانست
که مردمند در آن تار و ناکسان مضراب
ز رعب رعشه به دست طربگران افتد
به لرزه پیکر رامشگران چو تار رباب
ز ترس اشاره به ابرو و چشم نتوان کرد
شوند با هم اگر روبروی دعد^{۱۶۹} و رباب
به یاد می‌دهد از جام خون لاله سرخ
در آن بریزی اگر باده از سپید شراب
کسی ننوشد از ترس، می به جام عقیق
کسی نریزد در شیشه باده رنگ عناب
ز سرخ گل همه بوی هراس می‌آید
به باغ کس نتواند نظر کند به گلاب
دگر به گونه یاقوت سانگین نکنند

^{۱۶۹}. دعد و رباب: دو عاشق معروف.

نمی‌کشد ز انگور سرخ کس نوشاب
کسی نبندد زیور ز زر سرخ دگر
کسی نبوشد انگشتی ز لعل خوشاب
به عید و طوی^{۱۷۰} و به نوروز و روزهای غزا
نه می‌کنند به رسم کهن حنا و خضاب
نشسته منتظر میهمان و چون آید
نهان شوند به ترس از صدای دق الباب
به این گروه نباید کنند دشمن و دوست
نصیحتی که نشاید تظاهر و اعجاب
قدم شمرده گذارند بر سر مردم
که می‌شمارند سرها همه به روز حساب
نمی‌توان جهان را فریب داد به مکر
ز چشم مردم نتوان نهان شدن به نقاب
نه هر که رفت به باغ و صدا کشید خوش است
کجا نوای هزار و کجا نهیب غراب

^{۱۷۰}. طوی یا توی: ضیافت، عروسی.

بهر هوا که پرد می‌توان شناخت به شب
فروغ کرمک شب‌تاب از فروغ شهاب
به دام غیر نشاید فتاد ز آرزو و طمع
شکار کس نشد عنقا به دام و دانه و آب
حوادث آتش و گیتی گاه و مرد ز راست
به گاه زر نگدازد اگر، نگردد ناب
ز آزمون زمانه برون شود چون مرد
عیار می‌سزدش مرد سره کرد خطاب
ز گردش فلک ارکاست یا فزود، برون
نمی‌رود قدمی از مدار خود مهتاب.

سرکینه دارد به ما روزگار

من و مستی و فتنه چشم یار

حافظ

نماز نوروز

بیا ساقیا مست و ساغر به دست

که امروز من پا نهادم به شصت

به هر سال عمرم یکی خم بیار

فرو شوی خاطر ز بیم خمار

میاور خمی کمتر از شصت سال

بگیر این شماره به نیکوی فال

شراب کهن ده به این مرد پیر

که پیر دگر، نیستم دستگیر

می صافی و درد یکسان بریز

می کهنه هرگز به صافی مییز

همه درد آن را فراپیش آر

که دردی کشان را نباشد خمار

تو گر صاف نوشی مرا درد ده

بهر یک بود آنچه درخورد ده

تو دانی که زیر رواق کبود
مرا جز تو دمساز دیگر نبود
کنون نیز جز تو ندارم کسی
بود گرچه در چرخ اختر بسی
که گر انجمن آشنای منست
نه هر اختری رهنمای منست
در آواره گان سپهر برین
مرا نیست یک آشنای گزین
بسی آزمودم وفای سپهر
وفا نیست در آشنای سپهر
نظر چون نه بر کار گیتی مراست
چه چشمی از آبای علوی مراست

بسی آزمودیم کار جهان
ندارد در آن دست این آسمان
درین شصت سالی که من دیده‌ام

ز ماضی و حالی که من دیده‌ام
بود آسمان آسمانی که بود
به کار زمین هیچ کارش نبود
اگر او فتاده است گاهی شهابی
نشسته فرو همچو اخگر در آبی
همان آسمان و همان آفتاب
همان ماه تابنده اش بازتاب
زمین را ز گرمی و سردی وی
بهار و تموز است و پاییز و دی
سراپای کھسار برفین همان
فسون های پاییز رنگین همان
ز گل ها همانا هوای تموز
عبیر است شب ها و بویاست روز
بهاران پدرام سحرآفرین
همان و به نوروز گیتی نوین

سر هر خم کهنه چون وا کنی
وزان باده در ساغر ما کنی

به رامش خرام و کنارم نشین
که دل را نشاید دگر هم نشین
چو من با تو از خود حکایت کنم
مپندار ز اختر شکایت کنم
که کار منست آنچه کار منست
نه اختر خداوندگار منست

بیا ساقی ای محرم راز دل
جهان ساز و هستی بر انداز دل
که گر دل سزاوار هستی بود
پرستنده شور و مستی بود
تویی شور و مستی و هستی دل
بت معبد خودپرستی دل
نیایش تو را آیتی از خودیست
پرستش تو را ویژه ایزدیست
تو دانی که ما شاخ کبریم و ناز
سبک گشته از برگ و بار نیاز
اگر ز آسمان باد نخوت وزد

چو بر ما رسد چون نسیمی خزد
اگر آسمان جام ما هم دهد
ز تاک بهشتی گیاهم دهد
اگر مشتری میهمانم کند
صلایی سوی آسمانم کند
اگر زهره آهنگ خنیا کند
به چنگ طرب ساز و آوا کند
نگاهی بر ایشان ز دور افکنم
که آن هم ز شرم حضور افکنم
به سوی تو گر روی آورده‌ایم
نماز و نیازی به خود کرده‌ایم

بیا ساقی ای مایه ناز من
نیاز آفرین و جهان ساز من
تهی کن خم و پر نما جام را
که سازد فراموش فرجام را
غم زندگی را چو انجام نیست

پناهی به جز ساقی و جام نیست
از این غم تو ما را پناهی بده
تو داد دل داد خواهی بده!
تویی ساقی آرزوهای ما
تویی شاهد جستجوهای ما
تویی داروی جان پر درد ما
تویی گرمی ی سینه سرد ما
تویی محرم حجله راز ما
تویی پرده ساز و آواز ما
تویی همدم روح تنهای من
تویی همنوای نواهای من
من آن نی که هستی تو نایی من
تویی شاهد بی‌نواپی من
گر اندیشه‌ام، رهنمایم تویی
گزین خضر پندارهایم تویی
منم تشنه لب چشمه من تویی
شراب لب تشنه من تویی
تویی آنکه در آسمان و زمین

شدی رهنمونم به عین الیقین
مرا دادی از چشمه عشق آب
ز یک قطره شد ذره ام آفتاب
بهشتم تویی و تویی کوثرم
از آن کوزه سوی تو می آورم

بده ساقی آن آفتاب امید
که گردد از آن روزگارم سپید
پی شامیانه صبوحی بیار
به جای پیاله صراحی بیار
چهار آتش باده را هشت کن
به آیین زردتشت در طشت کن
زخم آتش تر به کشتی بریز
می آذرین بهشتی بریز
دل من کویر است صهبا بیار
به این دشت خشکیده دریا بیار
در آفاق این کردر شوره زار
هر ابری که برخاست شد فتنه بار

نداریم چشمی از این آسمان
تو ساقی شو و قطره بر ما فشان

بیا ساقی ای دلبر دلنواز
مرا کن ز اندیشه ها بی نیاز
دلم را ز اندیشه ها آگهیست
که آن خم که آورده بودی تهیست
خم دیگری باز کن کهنه تر
مبادا شود سر پر اندیشه تر
نیرزد به اندیشه آن زندگی
که شرم است و عار است و شرمندگی
دریغا بر او نام آزادگان
که باشد کسی بنده بندگان

بیا ساقی و در به رویم مبند
پناهم ده از بیم بند و گزند
که نبود به جز حجله‌ات خانه‌ای
تهی از شر شیخ یا شحنه‌ای
در این شهر دیگر مغان نیستند

گروه خراباتیان نیستند
نمانده درین شهر میخانه‌ای
که سویش کند روی مستانه‌ای
تهی گشته از خم چو خمخانه‌ها
نمانده است گنجی به ویرانه‌ها
اگر گویدت کس که خمخانه ایست
سرای شهربان یا شحنة ایست
نشسته است شیخ شهر در کمین
چو جغدی مزور به تزویر و کین
که چون شحنة بیرون رود از سرای
ورا بر سریری نشیند به جای
کند در حق شهربانان همان
که کردند در حق پیر مغان
ندیده است حافظ به دور قمر^{۱۷۱}
چنین فتنه و شور و آشوب و شر

^{۱۷۱}. این چه شوریست که در دور قمر می‌بینم

همه آفاق پر از فتنه و شر می‌بینم.

حضرت حافظ.

بیا ساقی از شر پناهم بده
به خلوتگه خویش راهم بده
مکن بر من و پیری من نگاه
بده ساغری از شراب گناه
ز پیری چو گردد کسی ناتوان
مجو چاره‌اش جز به رطل گران
مرا یاد از ناتوانی مده
بده می به یادم جوانی مده
شراب آفت جان برنا بود
دل پیر از می توانا بود
که برنا توانا تر از پیر نیست
چو تدبیر کم تر ز شمشیر نیست

بده ساقی آن می که گردم از آن
“به اندیشه پیر و به قوت جوان^{۱۷۲}”

^{۱۷۲}. منم پیشوای همه هندوان

به اندیشه پیر و به قوت جوان

اقبال‌نامه حکیم نظامی گنجوی، گفتار حکیم هندو به اسکندر.

به پاس وفايم به پير مغان
به دستور ايمان آزادگان
به پاكيزه دامن دخت زرم
كه داده است پير مغانم قسم
به پيمان من با تو و جام می
به ناموس هر درد آشام می
به سوگند من با تو ای ماهروی
كه ما را به جز سوي تو نيست روی
قسم می خورم تا كه ميخانه هست
بتي چون تو وره به بتخانه است
پرستنده هر نگاه توام
هواخواه عشق و گناه توام
به كفر دو گيسوي مشكين تو
به جادوي چشمان بی دين تو
به جان سوزی آن شرار نگاه
به جان تو و آرزوی گناه
به نام هوس ها قسم می خورم
كه جز عشق تو نيست اندر سرم

به آن شور عشقی که در سر مراست
به پاکی آن دل که در بر مراست
که در بر نگیرم دگر دلستان
نسایم سری بر دگر آستان

بیا ساقی ای کعبه دل بیا
بیا ای مرا شمع محفل بیا
در حجله بگشا و بر بند زود
که در بر رخ غیر نتوان گشود
فروزان و سوزان شرابی بیار
شرار دلم سوخت آبی بیار
تویی چشمه روشن الهام من
گزین چهر آیینۀ جام من
فریبا سپهر خیالم تویی
خداوند زیبا سگالم تویی
مرا گرچه اندیشه‌ها تار نیست
همه روشنم رنگ پندار نیست
همه زندگی شد درین جستجو

که در این جهان پراز رنگ و بو
به یک رنگ چشمم شود آشنا
که فارغ شوم زین همه رنگ ها
حقیقت همان رنگ یکرنگی است
به نردم جز این رنگ بی رنگی است

بیا ساقی ای رنگ زیبای من
نگار رخ آرزوهای من
ز پندار رنگین فراغم بده
ز اندیشه رنگی سراغم بده

بیا ساقی ای محرم دلفروز
بزن آتشم ز آب اندیشه سوز
بده ساغرم زان می راستین
که دست خدا راست در آستین
که من آستین تو بگرفته ام
نیاز از تو هرگز نه بنهفته ام
کمین ناز بر دار کوی توام

نیاز آوریده به سوی توام
اگر صد در دیگرم شد فراز
نبردم به درگاه دیگر نیاز
سرگرم امشب در آغوش گیر
به راز دل سرد من گوش گیر
زبان مرا یک دم آزاد کن
به مرگ اسارت دلم شاد کن
تو دانی که در روزگار کهن
چو می کردمی با تو عریان سخن
تو را گفته بودم یکی داستان
که ماند به یادت مگر جاودان
کنون باز آن داستان گویمت
همان راز پنهان عیان گویمت:
چو از اجنبی کشور آزاد شد
دل مردمان خرم و شاد شد
شد آزاد کشور به تاج و سریر
ولی مردمانش همانا اسیر
جهان نیست چندان شگفتی پذیر

که ماند به جا وضع چون بی نظیر
کنون هیچ یک زین دو آزاد نیست
سراپای کشور دلی شاد نیست

بیا ساقی ای سرو آزاد من
پرستار این قلب ناشاد من
فراز آر آن جام آزادگی
که آزاد گردیم از بندگی
دل ما ز هر دام رم می کند
به وحشت رم از هر حرم می کند
که مرغ حرم نیز آزاد نیست
گر آزاد گیتی ز صیاد نیست
درین دامگاهی که افتاده ام
من از بهر خود دام بنهاده ام
مرا چشم دامی ز گیسوی تست
حریم دلم کعبه روی تست
از آن مرغ وحشی من رام تست
که آزاد ماند چو در دام تست

ز هر دامگاهی برون آورم
برون زین غمین آزمون آورم
تو را از ستم گشته ام میهمان
شرابم بده و به عشرت بخوان
که عشرت نشاید چو دل شاد نیست
نه شاد است مردی که آزاد نیست
چو مرغ اسیری به جان می رسد
ز رنجش به گوشی فغان می رسد
به ما راه را آنچنان بسته اند
که اندر گلوها فغان بسته اند
بود مور اگر، در هوا می پرد
به آزادی سوی فنا می پرد
چو مورم پر و بال پرواز نیست
به سوی فنایم رهی باز نیست
مبادا چنان خوار کسی را غرور
که بیچاره تر باشد از مرغ و مور

بیا ساقیا کن خموش این چراغ
نگاهی فکن بر بر و دور باغ

ببین چون ز دیوار گشته حصار
فراز حصارش همه سیم و خار
درین باغ یک سرو آزاد نیست
خموشدن مرغان و فریاد نیست
به صحرا نظر کن نیستان نگر
به این تیره شهر خموشان نگر
همه لاله دشت پی کرده اند
نگون چون قدح های می کرده اند
بریدند نی‌ها همه بند بند
مبادا شود ناله ای زان بلند
به شهر خموشان خموش است شمع
چو گیسوی شاهد پریش است جمع
به شب مرغ حق جستجو می کنند
فغانش گره در گلو می کنند
سحر در هوا دام‌ها می نهند
به راه نسیم صبا می نهند
به هر سو که خواهی بیفکن نگاه
کرامت تباہ است و عزت گناه

اگر بنده بندگان نیستی
غلام در بردگان نیستی
اگر بر سرت افسر غیر نیست
ز تاج کرامت تو را خیر نیست
بپا مردی خود اگر ره روی
نه اندر پی پشت گمره روی
مپندار باری به منزل رسی
وزین ورطه گاهی به ساحل رسی

اگر ننگ نام سخن نیستی
ستایش گر اهرمن نیستی
اگر گوهر از آسمان آوری
خدایی سخن بر زبان آوری
سزاوار ارزنده گوشتی نه ای
جز آوای گنگ خموشی نه ای
گر اندیشه ات ژرف دریا بود
نه زان جز حبابی هویدا بود
اگر طبع تو ابر نیسان بود

صدف از نثارت هراسان بود
سخن‌های روشن ندارند پاس
که گوهرشکن نیست گوهرشناس
چو در نیستان آتش افروختند
زهرنی که شد خامه‌ای سوختند
نوا را چنان شد تبه برگ و ساز
که نه نی به جا ماند نه نینواز

بیا ساقی امشب فراوان بنوش
بیفشان گیسوی مشکین به دوش
به پاس دل مست مدهوش من
بیا مست امشب در آغوش من
ز بند قبا آن گره باز کن
در آغوش من مستی آغاز کن
برهنه برو دوش و پیکر بیا
به سر شور و در دست ساغر بیا
ز فانوس بر شمع کن پیرهن
که جمعند پروانه‌ها در چمن

همه پرده ها کن حریر سیاه
که حجله شود خلوت از نور ماه
به پاس دل آرزو مست من
گُنه جو، گُنه گر، گُنه مست من
به یک سوزن آن گیسوی عنبرین
ز دوش، و شبم را سحر آفرین
خرابم کن ز لعل میگون خویش
کنم مست از چشم افسون خویش

بیا ساقی ای ماه پیکر بیا
مر افتاده ای را تو بر سر بیا
خرابم، خرابم، خرابم خراب
به ویرانه ام همچو ماهی بتاب
تباهم، تباهم، تباهم تبا
نشسته اسیری به روز سیاه
اسیرم، اسیرم، اسیرم اسیر
به زنجیر ذلت، تو دستم بگیر
به آهسته زنجیر را باز کن

حذر از شر و شور و آواز کن
که زنجیر اگر شور برپا کند
کسی تهمت ناله بر ما کند

چو خشکیده تاکم تو آبم بیار
به رگ خون و در جان شرابم بیار
چو رایت برافراشت اسفند ماه
ز ابر سپید و ز ابر سیاه
بزن خیمه در کشت نزدیک رود
بخوان خوش سرودی به آهنگ رود
ببار و ببار و ببار و ببار
شراب فراوان به صحرا بیار
چو بینم خورشید جمرور را
نمازی گذاریم نوروز را
که تا آخر سال مستی کنیم
بنوشیم و شاهدپرستی کنیم.

بوی یار

ز دور نگهت گیسوی یار می آید
نسیم نیم شبی مشکبار می آید
هوای شور جنونیست در سرم ساقی
بیار باده که بوی بهار می آید
در انجمن چو سخن از تو در میان آید
مرا به سینه نفس در شمار می آید
ز خویش می بردم چون فسون خواب بهار
صدای آب چو از رودبار می آید
مگر تو از سفر دور باز می آبی
که از زمین و زمان بوی یار می آید
بود که باز به گیسوی تو بیاویم
به خاطر این هوسم بار بار می آید
نمرده در دل پژواک این امید هنوز
که یار باز مرا در کنار می آید
ولی چه بهره ازین نغمه های خوش که مراست
چو نغمه دگران سوگوار می آید
سرود ها همه یکباره گنگ می گردند

غبار سرمه ازین کوهسار می آید
چو ناله ای که کبوتر ز هول باز کند
به گوش همهمه زین شاخسار می آید
ز سوی کوی خرابات جای نوشانوش
نهیب خفه شو! و هوشدار! می آید
نمانده زنده چو شمع به بزم، شحنة شهر
برای کشتن شمع مزار می آید
وفای عهد به ناموس دخت رز برجاست
هزار بار به سرگر خمار می آید
به من مخند اگر جای گریه ام خنده
به مرگباری این روزگار می آید.

ندای مرده

در آن سپهر که در روز آفتابی نیست
سراغ ماه به شب، جز خیال و خوابی نیست
به خضر گوی به ظلمات آن فریب مخور
درین بادیه امید هیچ آبی نیست
بگو به تشنه لبان شراب آزادی
شراب و آب کجا؟! مژده سرابی نیست
ستاره ها همه بیدار و دیده ها بازند
در آسمان هجر چشم نیمه خوابی نیست
کجای شهر که میخانه ها نگشته خراب
ولی به کوی خراباتیان خرابی نیست
خبر بگیر که امید مرده یا زنده است
درون سینه ام امروز اضطرابی نیست
ز گوشمال زمانه مترس و نغمه سرای
که ترس بزم دگر درخور ربابی نیست
شگفت نیست درین کوهسار سرمه اگر
ندای مردهٔ پژواک را جوابی نیست.

امروز و فردا

چشم خود بر خویشتن گروا کنیم

خویش را در نزد خود رسوا کنیم

ساقیا بی خود مکن این بزم را

تا من و تو بی خودی تنها کنیم

شورها در آسمانها افکنیم

در زمین هنگامه‌ها برپا کنیم

طعنه بر نامردم نادان زنیم

تسخری بر مردم دانا کنیم

خنده بر دیروز را یک سو نهیم

گریه بر امروز و بر فردا کنیم

خویش را پیدا کنیم و گم شویم

گم شویم و خویش را پیدا کنیم

شهر بر ما تنگ شد مانند دل

همتی تا سینه را صحرا کنیم

بی نشانی شرم‌ها دارد ز نام

ننگ از همانمی عنقا کنیم

گر دل دانا ملامت گیر بود
ما ملامت آن دل دانا کنیم
در خرابات محبت کوچه ایست
رفته آنجا جاودان ماوا کنیم
دل درون سینه، پژواک عقده ایست
دست غیبی کاین گره را وا کنیم.

برگریزان

خزان رسید و سراپای بوستان گرفت
بهار رفت و دعایی ز باغبان گرفت
گره ببست دم اندر گلوی مرغ سرور
صبا تبسم زیبا ز غنچگان گرفت
دگر به سایه بید و کنار آب روان
نمیتوان قدح می ز مهوشان گرفت
نمیتوان که چو ساغر کنم به ناز بلند
بلند نام عزیزان و دوستان گرفت
زمانه سوخت هر آن شاخ را که مرغ بر آن
ز شور نغمه آزاد آشیان گرفت
اسیر گردد اگر مرغ، نغمه آزاد است
قفس کی گفت تواند ره فغان گرفت
به دوری تو زمان سخت آزمونم کرد
به رنج زندگیم سخت امتحان گرفت
هر آنچه داد جوانی بدان فریب مرا
رسید پیری و آن را یگان یگان گرفت
سخن بلند شد از مطلعی که در مقطع
گرفت نام تو پژواک و آسمان گرفت.

دا چه چپ یم دلته غر او کمر نشته

هم هغسی چه خندا کی هنر نشته
په ژراکی هم له سره اثر نشته
که دی غاړه لکه غر ونیسی هسکه
په نیلی تیغ دافق کی جوهر نشته
تل ئی خلک په خاورین ستورو غولیری
د آسمان په شین دریاب کی گوهر نشته
د ژوندون نه به کوم خوب پریشانه نه وی
د دنیا نه نا راحتہ بستر نشته
دا چه خاوری شوم د مینی لار کی ښه وی
خودچا ز ما په خاوری گذر نشته
زه پښواک یم په پیچو مو کی لوی شوی
دا چه چپ یم دلته غر او کمر نشته.

هوای خاک

شفق دیدم به دل گفتم: چه هست این؟

که یاقوتیست چرخ لاجوردین

درین قلزم چه آتش در گرفته؟

که آتش چهره آذر گرفته

کدامین بسمل اینجا پرفشانده؟

که دنیا را به خون خود نشانده

که خنجر کرد اندر قلب گردون؟

که دامان افق گردیده پر خون

که زد این لطمه را بر روی گردون؟

که از نیلی عذارش می چکد خون

کدامین ساغر صهبا شکسته

که عکس می به گردون نقش بسته

چه آبست این که بر روی سپهر است؟

چه آتش این که زو شرمنده مهر است؟

چه نخلی سوخت کاینسان آتشی ساخت؟

بهاران که اینجا رنگ خود باخت؟

مگر کشته شهی را روزگاران
که خورش گشته تاج کوهساران
بگفت از نوجوانان هوا باز
دو تن رفتند دی سوی هوا باز
سپهر آن هر دو را زد بر زمین سخت
نگون باد آسمان را پرچم بخت

الا ای مادر فرزند مرده
که فرزند جوانت جان سپرده
بهای خود به خون پاک خود داد
که جان را در هوای خاک خود داد

در رثای حبیب الرحمان برادر جوانش

ای وای که سخت ناگهان رفت

“هیئات چه برق پرفشان رفت”

“کاشوب قیامتم به جان رفت”

“بیدل” را این نوحه بر زبان رفت

شاید به زبانم از همان رفت

زو طفل شد ز من جوان رفت

هنگام سفر به یاد دارم

بگریست به ناله در کنارم

می گفت شاید به زار زارم:

“من نیز سفر به پیش دارم

من ماندم و وی از جهان رفت

ای کاش که گرز دیده می رفت

زین باغ گلی دو چیده می رفت

یک چند بهار دیده می رفت

بویی ز جهان شمیمده می رفت

ای وای که سخت ناگهان رفت

آوان سحر و یا شبانگاه

من دور بدم، ندانم آنگاه
آهنگ سفر نمود ناگاه
از منزل او نگشتم آگاه
گفتند: "به سوی آسمان رفت"
افسوس از آن نهال پدرام
کش باد خزان نا بهنگام
در جوش بهار کرد ناکام
زان پیش که باغبان زوی کام
می‌خواست همی ز بوستان رفت
گویند: کسی که از نظر شد
از خاطر مردمان به در شد
تا غیبیم از دو چشم تر شد
مهرش به دلم فزون تر شد
این داغ ز دل چه سان توان رفت
چون طفل سرشک بی گمان شد
از دیده مادرش نهان شد
کس هیچ ندید چون روان شد
تنها شد و بی برادران شد

هرگز نه به وی چنین گمان رفت
دیشب به خیال آرزویش
در خواب شدم به یاد رویش
پیری دیدم، شدم به سویش
پرسیدم ازو به جستجویش:
"تنها زین ره یکی جوان رفت؟"
خندید چو بر من او نظر کرد
از راز وی آنگهم خبر کرد:
"تنها گفתי کسی گذر کرد؟"
"آن روز که وی در آن، سفر کرد"
"زین ره هزار کاروان رفت"

شرق و غرب

اگر دل کس به گیتی برگمارد
جهان افسانه های طرفه دارد
شبی بخت جوان خضر رهم بود
دل پر آرزویی هم‌رهم بود
تنم پر زور از زور جوانی
سرم پر شور از شور جوانی
روانم شاد و خاطر بود مسرور
ز جام آرزو سرمست و مغرور
به نیرو چون عقاب تیز پرواز
فضا آزاد و بال و پر مرا باز
چو روح از زندگی آزاد بودم
به جان از زندگانی شاد بودم

ز ساحل سوی دریا ره بریدم
در آن دریا بسی هنگامه دیدم
به دریا گر شوی باری ز ساحل

شگفتی هاست در این آب و این گل
چه گویم زان محیط بی کرانه
گروگانش دل من جاودانه
به موجش بر فسون قوت و زور
به قلبش در، جنون جذبه و شور
به شور و شوق و مستی چون دلی بود
چو دل او را نه پیدا ساحلی بود
روان بر آب های او سفینه
چو لغزان مهره ای بر آبگینه
ز عکس اختران از هر کناره
شده آغوش او پر از ستاره
ز انجم دامنش چون چرخ اخضر
برش پر از فراوان دُر و گوهر
گهی آیینۀ آرایش شید
دگرگاه جلوه گاه نور ناهید
ز ماه نو به دست او سواره
ز روشن کوکبانش گوشواره
جمال دختران آسمانی
درو تابان چو روح شادمانی

به سان آسمان و زورق ماه
 روان بر روی او کشتی شبانگاه
 دل شب روی عرشه برنشستم
 در آن دنیای روشن خیره گشتم
 دلم پر ز آرزوهای جوانی
 سرم مست از شراب زندگانی
 چنان سرخوش از آن پیمانه بودم
 که جز دل از جهان بیگانه بودم
 گهر بودی اگر فرزانی را
 شدی تاج سر آن بیگانگی را
 “به گردابی که می افتادم از غم”
 رسیدی در دمی آن دل به دادم
 اگر ز اندیشه در دل حایلی بود
 “به تدبیرش امید ساحلی بود”
 ز خود خود را به رنگی می کشیدم
 که همچون موج بر سر می دویدم
 چو زور موج مست جنبش خویش

چو جرم مهر گرم تابش خویش
درون سینه چون دل می‌تپیدم
تو گفתי موج بودم می‌جهیدم
فضای سینه ز آزادی جهانی
دل شاهین مست پر فشان

که ناگه یادم آمد روزگاری
که از خود داشتم زیبا دیاری
ز کھساری بلندی یاد کردم
که هرگه در دلش فریاد کردم
دل سنگینش مرا فریاد رس بود
بر تنگش مرا جای هوس بود
نبودش گر چه این آهنگ و این ساز
همی پیچید در کھسارش آواز
از آن پژواک های آسمانی
نیوشیدم سرود جاودانی
نه زین سان زان دیار آواره بودم
نه از دوری چنان بیچاره بودم

که ماه دیگرانم نور بخشد
دلم را تابش آن طور بخشد
برون گشتم به یاد کهساران
از آن پر شور دریای خروشان
ز مغرب سوی خاور شد خیالم
دگرگون گشت زین اندیشه حالم

گران اندیشه های شرق چون خاک
سبک اندیشه های غرب و چالاک
مثال شرق چون کوه گرانست
محیط غرب چون آب روانست
مثال این و آن چون بحر و ساحل
چو ساحل مانده بر جا شرق کاهل
که ماه و خور بیایند و بتابند
به قلب کهسارش ره نیابند
چو دریا غرب می گردد شتابان
سر راه مه و خورشید تابان
که دریا بد فروغ زندگی را

بشوید ننگ بر جا ماندگی را
سبک روح و سبک پرواز چون باد
سبک خیز و سبک جولان و آزاد
دل شرقی دل است اما فسرده
فروغ شمع آزادیش مرده
زیانش بسته و روحش اسیر است
ز برجا ماندگی ها ناگزیر است
چراغ غرب از شادیست روشن
ز آزادی فزون گرددش روغن
الا ای ساقی صهبای امید
بده جامی به این دل های نومید
دل افسردگان را شاد گردان
زبان بسته را آزاد گردان
از آن صهبا دو جامی ده به این دل
از آن دریا پیامی ده به این دل
خمار خاک را بشکن به آبی
درین ظلمت بتابان آفتابی

که گر دریا دُر و گوهر دهد باز.
کهستان کان های زر دهد باز

سیل آرزو

مطرب بزن که رامش و دستانم آرزوست
ساقی بده که باده فراوانم آرزوست
رسوایی خرد نتوانم دگر کشید
آب رخی میانه مستانم آرزوست
تا بردرم به یاد تواس صد هزار بار
هر لحظه صد هزار گریبانم آرزوست
عشق من آنکه هیچ به کس دل نداده‌ام
تا هیچ آرزو نکنم آنم آرزوست
از خنده‌های هرزه چو گل خاطرم گرفت
چون شب‌نم، آه‌گریه پنهانم آرزوست
دیوانگیم مُنکر فیض بهار نیست
با جیب پاره گوشه دامنم آرزوست
ای اختر فلک به خود ار واگذاریم
یک لحظه عیش خواب پریشانم آرزوست

تا کی توان گریست بر این بام‌های پست
چون ابر سیر کوه و بیابانم آرزوست
جز آب‌های مرده نگنجد درین محیط
موج سبک عنانم و جولانم آرزوست
من بحر پی‌کرانه عشقم نه کوه خاک
من سیل آرزویم و طغیانم آرزوست
زین بندگی که عار کرامت بود همه
آن بی‌ریا تمرد شیطانم آرزوست
ای شیخ بلخ مطلب و مطلوب من توپی
"کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست"
از بلخ تا به قونیه در جستجوی تو
رقص و سماع و جذبه و هیجانم آرزوست
آن رازها که با تو نهان داشتم به دل
گفتن کنون عیان و به داستانم آرزوست
ای باد کوی دوست اگر می‌وزی ز بلخ
بر من بوز که بوی بهارانم آرزوست

سوی تو می شود ز دیار تو پادشاه^{۱۷۳}
زان هم‌ری حضرت سلطانم آرزوست
در هر سفر ز یاد جوانان ز خود شدم
در این سفر زیارت پیرانم آرزوست.

^{۱۷۳}. در این سفر شاعر با اعلیحضرت محمدظاهر شاه همراه بود و یک جا بر مزار فیض‌بار مولانا جلال الدین بلخی علیه الرحمه فاتحه خواندند و این شعر هم یادگار آن زمان است.

سرود نرگس

چشم خور با همه بزرگی خویش

نتواند که همچو من بیند

روی مه با همه مهی و غرور

از مه تیره گرد بنشیند

بنگرای نو بهار تازه، نکو

زندگانی من به سان شهان

تخت من از زمردین سبزه

چشم من در قفای ماه رخان

هیچ کس را توان دیدن نیست

آنچه را چشم من تواند دید

بره ها بهر من للو خوانند

چو به چشم خمار خواب رسید.

عشق

در درون دل فروغی ز آسمان
روی دریای خموش بی کران
پرتو افشانست و شاد آنکو گذشت
ز آنچه مردم را نباشد زو گذشت
خویش را زان سایه ها مهجور کرد
تا قرین تابش این نور کرد
سایه آن چیز کان زیبا بود
فرخ اندر چشم نابینا بود
یاد از هاروت و از ماروت کن
زان دو بر خود عاشق و مبهوت کن
خویشتن را پاکتر انگاشتند
“خود غلط بود آنچه می انگاشتند”
مهلک است این عشق و چون تحسین کنند
عاقبت بر عشق خود نفرین کنند
جهل ما و سعی خودمانی ما
وین غرور پر ز بدخواهی ما

جز وکل را افکند در انقلاب
ذره را مهجور سازد ز آفتاب
تا نه این شهوات را فانی کنیم
کی نظر بر چهره باقی کنیم
شهوت ما افعی خوابیده‌ایست
تا نپنداری که مار زنده ایست
جز به دست عشق نتوان کشتنش
جز عصای عشق نتوان خوردنش
عشق عشق است این که با سوز و نیاز
معرفت را می‌کند دروازه باز
غیر عاشق را به این در راه نیست
هیچ استادی از آن آگاه نیست
عاشقان عشق از خدا آموختند
تا چراغ معرفت افروختند
طرح هستی و رموز سرنوشت
خوانده شد زنان که ایزد بر نوشت
آن خداوندی که بهر بندگان
صد جهان پرداخت اندر یک زمان

عاشقان او را ستایش می‌کنند
هستی او را نیایش می‌کنند
هر نواکز دل برآید بهر اوست
هستی ایشان همه هستی اوست
چشم عاشق هیچ زشتی را ندید
زانکه زشتی نیست در ایزد پدید
گر نباشد زشت پس نیکو کجاست؟
عشق پاسخ می‌دهد پرسش به جاست
گر کسی با من همی یک دل شود
کس نتاند در میان حایل شود
آن فروغ آسمانی شد چو پخش
برگرفت از وی همه ارواح بخش
اولیا و جملگی پیغمبران
چون برفتند از پی‌شان شد عیان
کز مبادی و منازل هر چه بود
در مواقف وز مقاصد در وجود
هیچ یک را جز سوی او راه نیست
جز در او هم هیچ منزل‌گاه نیست

عشق نگذارد غلام با وفا
خسته گردد از در جور و جفا
گرچه موسی‌اش به کوهی می‌کشد
از شکوهی در شکوهی می‌کشد
حسن جاویدش بخواند سوی خویش
پرده یک سو برزند از روی خویش
زین کشش‌ها هر که جویای وصال
نیست عاشق را دگر چیزی مآل
“هر کسی کو دور ماند از اصل خویش”
“بازجوید روزگار وصل خویش”
چن فروغ حق بتابد در جهان
راستی در پرتوش گردد عیان
سود از حرف زبانی می‌رود
لفظ را جان معانی می‌رود
گر همی خواهی که خوش باشد سماع
بر صدای دل بنه گوش الوداع.

الهام و القاء در عالم خواب

یا رب دانش مرا افزون کن!

ز دنی علما!

کردم از بر دفتر صد مثنوی

لیک نشنیدم به گوش معنوی

شیون نی چون حکایت می کند

وز جدایی ها شکایت می کند

این تضمین در خواب الهام شد و در خاطر ماند.

روز پنجشنبه ۱۴ اپریل ۱۹۹۴ حیات آباد

بارها اشعار در خواب الهام شده است اما به خاطر نمانده و فراموش شده اند.

این بار به خاطر ماند و ثبت شد. کاش همواره حافظه یاری می کرد، زیرا این اشعار حقیقتاً از نگاه روانی و سلاست شعر بوده اند که در بیداری ساختن آنها ممتنع بوده است. سبحان الله، خالق همه چیز و انسان. الحمد لله به احسان او تعالی

۱۴ اپریل، حیات آباد، پشاور

یکی دیگر از اشعار فی البداهه

برای ادای نماز صبح جهت وضو برخاستم، برق رفت.

در ظلمت و جستجوی راه تشناب، افتادم و استخوان بن ران شکست و چندین ماه مرا از هر چه محروم ساخت.

این بیت را حسب حال ساختم:

“زمانه کجروشان را به برکشد “بیدل”

هر آنکه راست بود خار چشم افلاک است”

شنیدم آنچه ز بیدل به چشم خود دیدم

که هر کجا که بلائیسست بخش “پژواک” است.

پنجشنبه ۶ دسامبر ۱۹۹۴ میلادی حیات آباد پشاور

گمواتشی در آب و خاک مانیست

در خشی در دل افلاک مانیست

درین کهسار اگر هستیم خاموش

ندایی در خور پشواک مانیست

